



تتاسنامه ے کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: تبانی

نویسنده: غزاله پاسبان

ژانر: اجتماعی. تراژدی.

ناظر : کیمیا.ق

ویراستار: *بانو بهار*

طراح جلد: نفیس.مهرسان

تبانی

فلاصه :

بالافره پایان نامه "دوست‌داشتنت" تمام شد.

اما هنوز اول راهم؛ چون قرار است برای دفاع جلوی "زندگی" بایستم.

www.NegahDL.com

مقدمه:

طول کشید تا راز زندگی را دریابم،
 دردها کشیدم تا خط به خط کتاب خلقت را حفظ شوم.
 فهمیدم همیشه همانی که می خواهی نمی شود، فهمیدم بی تفاوتی از همه‌ی دردها بالاتر است، از همه‌ی انتقام‌ها سوزان تر است.
 فهمیدم تنفر هم نوعی عشق است، حتی دلخوری و فریاد و داد و بیداد و ناراحتی هم از میزان اهمیتش منشاء گرفته است.
 اما؛ وقتی بی تفاوت می شوی، یعنی بریده‌ای، یعنی آخرین ذره‌های احساسی که به او داشتی هم از قلبت بیرون ریخت و حالا از مسمومیت عشق پاک و بری شدی.
 فهمیدم دروغ می گویند که غرور بزرگترین دشمنه، به خدا که دروغ می گویند.
 گاهی نباید غرورت را زیر پا بذاری و ببخشی، گاهی باید غرورت را پرچم کنی و بالا بگیری و بروی رد شوی، به جهنم که آدما پشت سرت چه می کشند، به درک که دوستشان داری باید رفت، باید بی حرف و مقدمه رفت تا بفهمند رفتن هم بلد بودی و تمام این سال‌ها نرفتی.
 زمان زیادی گذشت تا بفهمم خدا بهترین دوسته، تا با تمام سلول‌های تنم درک کنم فقط خدا را دارم و خلاص...
 سخت گذشت تا بفهمم سلامتی بزرگ‌ترین ثروته و آسایش، بزرگ‌ترین نعمت...
 هرکی زبونش نرمه دلش گرم نیست، اون‌کی اخلاقی تنده جنسش سخت نیست.
 اون‌کی که می خنده بی درد و غم نیست، ظاهر دلیلی بر باطن نیست.
 فهمیدم هیشکی موظف به آرام کردن نیست.
 فهمیدم جنگ با بعضیا اوج حماقته، بزرگ‌ترین اشتباهه.
 فهمیدم گاهی اوقات خواسته‌ها حتی با زاری و التماس هم انجام‌شدنی نیست.
 فهمیدم گاهی تو اوج شلوغی تنهاترینی، فهمیدم اون‌کی که از همه بهت نزدیک‌تره موظف نیست بهت خـبیانت نکنه، فهمیدم زندگی یعنی من، یعنی من من من و خلاص.
 زمان زیادی نیست که راز زندگی را دریافتم اما؛ این قدر ازش آموخته‌ام که انگار از بدو تولد می دانستم.

هرچه قدر اطرافیانم بگویند غلط است، باز هم من همین راز را به همه می گویم.

آی آدمای سرگردان، زندگی یعنی تو، وقتی به دنیا آمدی تو به دنیا آمدی تو با او به دنیا نیامدی که ازش انتظارهای عجیب غریب داری، بگرد ببین دلت چه می خواهد، تو به دنیا آمدی و تو می میری، نه زمان تولد با دیگران به دنیا آمدی نه زمان مرگ با دیگری در یک گور می گذارنت، پس همه را بیخیال، خودت دلت چه می خواهد، فقط خودت باش و خدا...

ماشین رو نگه داشتیم، خداکنه قفلها عوض نشده باشند، خداکنه...

پیاده شدم، کلیدهام رو آوردم بالا و قفل خاک گرفته و کتیف رو بین دستهایی که می لرزید گرفتم و باز کردم، سرمای وحشتناک قفل فلزی تا مغز استخونم رفت، در آهنی آبی رنگ رو گرفتم و هل دادم. صدای لولای زنگ زده اش سکوت وهم انگیز باغ رو شکست. هردو طرف را باز کردم. تو ماشین برگشتم و از سرمای مرگبار هوا سیخ نشستیم و کف دستهام رو تند تند مالیدم که کمی گرم بشم. مه غلیظی بود، فرمون رو گرفتم و دنده رو خلاص کردم و آروم حرکت کردم، صدای سنگریزه های راه شنی زیر لاستیکهای ماشین تنها صدا بود.

از در که رد شدم، دوباره پیاده شدم و درهای آهنی رو با سرعت زور زدم و هل دادم و بستیم. صدای پارس سگی آمد، حنجره اش رو داشت پاره می کرد. بی توجه بهش تو ماشین برگشتم و باز هوای گرم داخل ماشین آرامش لحظه ای به تنم داد.

دو طرف راه درختهای چنار بود که سرمای آخر پاییز هم لختشان کرده بود و هم ترسناک، تا جلوی ساختمان قدیمی رفتیم. از ماشین پیاده شدم و به عمارت سنگی قدیمی دو طبقه عظیم نگاه کردم، قدیما جلای خاصی داشت. نمای سنگیش هوش از سرت می برد؛ اما حالا جای جای ساختمان نیاز به تعمیر و بازسازی داشت و سنگهاش سیاه و کتیف و حتی شیروونی چند تیکه اش ریخته بود و نامرتب بود؛ مثل خانه ارواح همه اش بوی غم می داد، بوی تنهایی بوی مرگ... اخم هام به شدت توی هم بود، یاد روزهای قدیم حس بدی رو توی رگهام تزریق می کرد، یه تزریق دردناک. معده ام درد گرفت، از درد خم شدم و دستم رو روش گذاشتم و فشار دادم، چهره ام مچاله بود و نفسم رو حبس کرده بودم، قرصام، قرصای لعنتیم تو چمدوناس.

درد ول کرد، دیگه به این دردهایی که قطع و وصل داشت عادت کرده بودم، الان اولین اخطار امروز بود، دفعه بعدی یک ساعت بعد اگه قرص نخورم نیم ساعت بعد و اگه بازم نخورم ده دقیقه بعدش یکسره می کنه تا به جای دوتا، شش تا بخورم.

به سمت صندوق عقب رفتیم، سگ هنوز پارس می کرد. دوتا چمدونم رو کشیدم و به سختی بلند کردم و روی زمین شنی انداختم و دسته هاشون رو درست کردم و دنبال خودم کشیدم. هوا خیلی سرد بود. به قدم هام سرعت دادم و نیم بوت های چرم مشکیم رو محکم تر به زمین کوبیدم. به پله های ایوون رسیدم، کنارش یه سطح شیب دار هم بود، جدید بود. نه که جدید باشه، خیلی هم قدیمی بود؛ ولی برای منی که بعد هشت سال برگشتم جدیده.

از اون جا بالا رفتم که چمدونا اذیتم نکنه و جلوی در ورودی ایستادم. نفسی کشیدم، دستم رو بالا آوردم که دستگیره طلایی کدر شده و کثیف رو بگیرم که در با سرعت باز شد، یکه خوردم.

دختر جوانی با تعجب و نگاه ناشناسی بهم نگاه می کرد، بالاخره لب باز کرد:

- شما کی هستین؟ این جا چی کار می کنید؟

موج درد سطحی گذشت، دستم رو از روی پالتو روی معده ام کشیدم و با صدای سرد و مغروری گفتم:

- تو دیگه کی هستی؟

و کنارش زدم و با همون غرور گفتم:

- چمدونام رو بیار.

پاتوی خونه گذاشتم، هیچ فرقی نکرده بود. هنوز وسایل از هشت سال پیش همونا بود، فقط تلویزیون هفتاد اینچی به جای اون تلویزیون سی و دو قدیمی کمدی اومده بود و کمی وسیله به روز دیگه. دختر با اضطراب چمدونا رو آورد تو و تندی جلو اومد:

- خانوم کجا؟ شما خودتون رو معرفی نکردین!

برگشتم و مغرور بهش نگاه کردم، دخترک هفده هجده ساله ای بیشتر نبود، چشماش که مدل چینی ها بود و قهوه ای بود کمی به حل معادله نزدیکم کرد:

- تو الهام نیستی؟

تند تند سرش رو تکون داد:

- بله خانوم من الهامم، جسارتاً شما از دخترهای خانوم هستین؟ یا؟

با غرور سر برگردوندم:

- یه اتاق برام آماده کن، به حمام نیاز دارم، چمدونام رو هم ببر.

-خانوم بگم کی اومده؟

همین جور که به سمت پله‌ها می‌رفتم ایستادم، سرم رو کج کردم؛ ولی برگشتم. از سر شونه‌ام به فرش‌های دستباف عتیقه سرخ‌رنگ نگاه کردم و با سردی گفتم:

-بگو برگشته، همونی که هشت ساله رفته، برگشته...

و از پله‌ها بالا رفتم. تا من سالن بالا رو خوب نگاه کردم و خاطرات رو دوره می‌کردم، الهام یکی از اتاق‌های مهمان رو برام آماده کرد. هنوز همون جوری بود، سالن بالا پر از قاب عکس از همه لحظات زندگی بچه‌ها و نوه‌ها. تو اتاق رفتم. تازه شومینه‌اش رو روشن کرده بود و تا گرم بشه کار داشت.

چمدون‌هام وسط اتاق بود. کیفم رو روی تخت انداختم، روسری ساتن مشکیم رو گره‌اش رو باز کردم و روی تخت پرتش کردم. دست چپم بالا اومد و دکمه‌های طلایی پالتوی مشکیم رو یه دستی باز کردم و پالتوم رو تخت انداختم. حالا یه ژاکت آستین بلند جذب و یقه اسکی زرشکی تنم بود با شلوار جین مشکی و نیم بوت‌های چرم مشکی. چمدون قهوه‌ای بزرگ رو روی زمین خوابوندم و زپیش رو باز کردم و حوله‌ام رو از توش درآوردم. با بقیه لوازم شستشوم از جا بلند شدم، نیم بوت‌هام رو کندم و پا لخت تا حمام رفتم و توی حمام دمپایی‌های اون جا رو پوشیدم. حوله رو توی رختکن اول حموم آویزون کردم و لباس‌هام رو همین‌طور. رفتم تو حمام، شیر آب داغ از دوش باز بود و حمام رو بخار گرفته بود، دسته موی بافته شده مشکیم رو تهش روگرفتم و کش بنفش‌رنگش رو باز کردم و بافت موهام رو باز کردم. زیر آب رفتم، زیادم داغ نبود، شایدم برای تن یخ بسته من نبود. پشتم سوخت، تا مغز استخونم رو سوزوند، پوستم گر گرفته بود و گز گز می‌کرد و سرخ شده بود و می‌خارید. چشمام خمار شده بود و کم کم خواب داشت از پا درم می‌آورد، چهارده ساعت رانندگی مداوم بدجور خسته‌ام کرده بود.

مخصوصا که آهنگی نباشه، کسی کنارت نباشه تو باشی و سکوت و جاده و یه دنیا فکر و خیال تلخ...

با آینه نیم‌متر فاصله داشتم، دستم رو آروم بالا آوردم و روی تن شیشه بخارگرفته کشیدم. تصویر خودم زو دیدم، داغون خراب، یه مسافر، یه مسافر خسته و داغون دوتا رفتم چهار تا شدم یکی اومدم. خیلی داغونم. خیلی دستم از روی آینه سر خورد و کنار بدنم افتاد.

یک ساعت بعد از حمام بیرون اومدم. خیلی وقته میرم حموم یادم میره بیرون بیام. اصلا این عادت همه کارام شده؛ حتی یه لیوانم بردارم جوری میرم تو فکر که اگه صدایی من رو به خودم نیاره حالا حالا ها تو هیروت می‌مونم.

شلوارم رو از تو حمام برداشتم، قصد داشتم دوباره بیوشمش؛ کثیف نبود. سراغ چمدون بزرگم رفتم. از گوشه چشم دیدم لیوان شیر گرم روی پاتختی گذاشته شده. چمدون رو باز کردم و از توش اولین لباس‌هایی رو که به دستم رسید پوشیدم.

دوباره همون شلوار جین مشکی جذبم و بافت خاکستری‌رنگ آستین بلند و یقه اسکی که تا وسط باسنم بلندیش بود. نم موهام رو با حوله گرفتم و همین‌طور پریشون اطرافم ریختم. بینیم رو بالا کشیدم، روی تخت نشستم و کیفم رو برداشتم. هشت سال پیش که گریه می‌کردم، حتی یه قطره، جوری چشم‌هام سرخ و شیشه‌ای می‌شد که رسوای عالم می‌کرد؛ اما حالا حتی زمانی که توی حمام هم از ته دل بی صدا ضجه می‌زنم چشمام مثل اولش می‌مونه و تنها تا چند دقیقه مجبورم فین فین کنم و تمام...

حتی جسم بیچارم خسته‌اس، دیگه حوصله ناز و اداهای قدیم رو نداره. گوشیم رو از تو کیفم درآوردم با دست‌هایی که لرزش مشهودش یک ساله تمامه قطع نشده، صفحه‌اش رو روشن کردم. در اتاق با شدت باز شد، سرم پرید بالا...

مردمک چشم‌هاش می‌لرزید، دست‌هام بیشتر لرزید. قد بلندش خمیده شده بود، نه نشده بود، هنوزم پر صلابت بود، این توهم من تکیده بود؛ چرا حس خاصی ندارم؟ لب‌هاش لرزید و صداها نامفهوم شنیدم، دستش رو به چهارچوب در گرفت و با دست دیگه‌اش به موهاش چنگ زد. پوز خند زدم. هنوزم این عادت رو داره! با چشم‌های گشادشده نفس گرفت و با همون حالت شوکه و هیجان‌زده گفت:

-رها؟

پاشدم سرپا سرد و مغرور:

-سلام آقا جون.

چشم‌هاش گرد بود و انگار روح دیده، یه تای ابروم رفت بالا و تلخ گفتم:

-انگار از دیدنم همچین خوشحال نشدین، می‌خواین برگردم.

اومد جلو آروم و شکننده، دست‌هاش رو شونه‌های نحیفم نشست و تو چشمای سرد و سنگیم خیره شد، همین‌که دستش بهم خورد بیشتر شوکه شد، جوری رفتار می‌کرد انگار جن دیده. نمی‌دونم دنبال چی می‌گشت که نگاهش از این چشمم به اون یکی مدام می‌پرید، ابروهای گره‌خورده‌اش می‌لرزید، زیر لب مدام اصوات نامفهوم می‌گفت، تلخ گفتم:

-واقعی ام، رویا نیست.

شونه‌هام رو سمت خودش کشید و توی آغوشش تن رنجورم رو فشرد. درد پشتم اشک رو به چشمم آورد؛ ولی پشش زدم و به جاش دندون‌هام رو روی هم فشردم. بوی تند تنباکو رو از لای تار و پود پلیورش به ریه‌هام کشیدم. هنوزم مثل قبل تم رو می‌فشرد و سرش رو تو موهای نمدارم فرو کرده بود و عمیق بو می‌کشید. از آغوشش خسته شدم؛ خودم رو بیرون کشیدم. به سرعت به چشم‌هایش دست کشید، سری تکون داد:

-بیا بریم پایین، خاتون بی تابتہ.

بازهم پوز خندی تلخ، سر تکون دادم و سراغ نیم بوت‌های وسط اتاق رفتم و پوشیدمشون و به سمتش برگشتم. لبخند نایابش رو بهم پیشکش می‌کرد:

-صبر می‌کنم تا موهات رو خشک کنی.

سر تکون دادم و بازم با صدایی که گرمیش رو بیش از پنج ساله که از دست داده گفتم:

-نیازی نیست.

ابروهایش بالا پرید:

-قدیما اگه یه تار از موهات خیس می‌موند همه رو یه لنگه پا لنگه می‌داشتی تا خشکش کنی و مرتبش کنی.

پوز خند زدم و از کنارش گذشتم و تلخ و گزنده گفتم:

-آره، قدیما...

بازم رفتیم طبقه پایین. سالن پایین که رسیدم، آقاجون دوباره اقتدارش رو به دست آورد و سرد و خشک و مغرور شد. با دیدن مامان ته دلم لرزید، دروغه بگم اهمیتی برام نداشت، چرا داشت. فخرالزمان قجر که رگ و ریشه‌اش به قاجار

می‌رسید و زمانی که راه می‌رفت خدم و حشم باید براش تعظیم می‌کردند و زمانی که آقاجون، حاج علی خان قجر،

پسرعموش هم کنارش باشه که دیگه زمین زیر قدم‌های سرد و مغرورشون می‌لرزید. حالا اون زن جلوی من روی ویلچر

نشسته بود و تکیده و غمگین به نظر می‌اومد. هرکاری کردم نتونستم احساسی نشون بدم، بیش از پنج ساله احساساتم

در من کشته شدند، پس بازم سرد و مغرور طوری که انگار اتفاقی نیفتاده سرد و خشک و مغرور حتی مغرورتر از

فخرالزمان توی دوران جوانی جلو رفتم:

-سلام خاتون.

فقط جیغ زد. متعجب شدم. آقاجون و الهام یه مشت قرص و دارو بهش دادند، نیم ساعت طول کشید تا از حالت غش دربیاد و حالش خوب بشه و آقاجون مدام زیر لبی باهاش حرف زد تا آرام شد و بعد که فهمید واقعی ام بهم خیره شد، دوباره سلام رو تکرار کردم. لبخند زد، چشم‌های سیاه و چروکش نمدار شد، دست‌هایش رو از هم باز کرد. اشک‌هایش ریختند. با اکراه جلو رفتم. برعکس آغوش آقاجون، آغوش خاتون بدجوری آرامم کرد و یه حس عجیبی بهم داد. سلام عزیز دلم، ته تغاری خونه‌ام، کجا بودی این همه سال نگیں اولادم؟ تو می‌دونی بعد تو به ما چی گذشت؟ تو می‌دونی هشت ساله یه چشمم اشکه یه چشمم خون؟ بیانصاف کجا بودی؟ چرا خبر ندادی؟ چرا این قدر بی‌خبر و غریب اومدی؟

من رو از خودش فاصله داد و صورتش رو قاب گرفت، صورتش از اشک خیس بود؛ اما من هنوز سرد و خشک بودم، صورتش رو غرق بـوسه کرد.

-خدا دلش رحم اومد، بهم رحم کرد و تو رو بهمون برگردوند، خدایا شکرت که معجزه شد!
-من فقط برگشتم، معجزه نیست.

اشکاش ریخت:

-چرا، چرا معجزه‌اس عزیزدل مادر، چرا معجزه‌ست رحمت الهی است که بازم می‌تونم ببینمت بوت کنم و لمست کنم و ببوسمت.

و بازم دست‌هام رو بوسید، به خودش اومد:

-ببین بچه‌ام از کارام ترسیده.

تندی اشکاش رو پاک کرد و حرف رو عوض کرد:

-مگه من مردم که مسافرم این قدر تو غریبی پا بذاره به خونم؟

به سمت آقاجون برگشت:

-حاج علی خان سو رو سات جشن رو به پا کن، دخترم برگشته.

آقاجون سر تکون داد:

-وقتی از پله‌ها پایین می‌اومدم خبر کردم، الانه این جا صحرای محشر بشه.

خاتون سر تکون داد و دوباره نگاهش رو به من دوخت، روی زانوهایم ایستاده بودم، دست به موهام کشید و نوازششون

کرد:

-چه قدر موهات بلند شده، چه قدر زیبا شده، وقتی می رفتی موهات به زور تا سر شونهات می رسید.

آروم گفتم:

-هشت ساله.

سر تکون داد، هنوز با لبخند گریه می کرد:

-آره عزیز کم هشت ساله؛ ولی برای من هشتادسال بود. مادر نشدی بفهمی دوری از اولاد یعنی چی، داغش یعنی چی؟

داغ اولاد از دست دادن یعنی چی؟

نفسم رفت؛ انگار یکی به قلبم چنگ زد و ناخوناش رو توی گوشت قلبم فرو کرد، اخمام تو هم رفت. معدهام درد گرفت،

نفس گیرتر از دفعه ی قبل، قلبم و معدهام هردو باهم داشتند نابودم می کردند، چشم هام گرد شده بود و رنگم کبود و

دونه های عرق روی پیشونیم سر می خوردند، خاتون هول شد:

-رها؟ چت شده؟

به سختی سرم رو تکون دادم؛ ولی خم بودم و دستم رو معدهام. با درد بلند شدم و به سمت پله ها رفتم و فوری رفتم بالا

و خودم رو تو اتاق انداختم. نفسم رو با درد خارج کردم و باز نفس کوتاه دیگه ای رو حبس کردم. چمدون رو باز کردم،

لرزش دست هام خیلی بیشتر شده بود. تند تند قرصا رو کف دستم ریختم و ریختم تو دهنم. لیوان شیر سردشده روی

پاتختی رو برداشتم و سر کشیدم. با درد روی زمین سرد نشستم و به تخت تکیه دادم. آی هانی!

اشک هام ریختند، شونه هام لرزیدند، دردم کم کم آرام شد، بغضم رو فرو دادم، اشک هام رو پاک کردم و از جا بلند

شدم. اشک هام رو پاک کردم، در رو باز کردم. سرمای راهرو لرز به جونم انداخت، از پله ها آرام پایین رفتم. خاتون و

آقا جون منتظرم بودنو، خاتون مضطرب بود:

-حالت خوبه رها؟ بریم دکتر؟

سر تکون دادم و سرد گفتم:

-خوبم.

این قدر سرد شدم که دیگه هیچی نگفت.

-میرم کمی استراحت کنم.

رفتم روی پله‌ها، پله‌های آخر بودم که صدای آیفون توی عمارت عظیم پیچید، الهام با سرعت اومد:
-آقا...

به در اشاره کرد:

-خانوم بزرگه اومدن.

چشم‌هام باریک شد، خانوم بزرگه؟ منظورش افسردخته؟ صدای سنگ ریزه‌ها زیر لاستیک‌های ماشین اومد، در باز شد. پوزخند زدم، افسر خیلی شبیه خاتون شده. کت دامن سبز یشمی ابریشمی تنش بود و روی شونه‌هاش پالتوی پوست بلندی تا مچ پاش انداخته بود و جوراب‌های ساق بلند مشکی و کفش‌های لژدار مشکی پوشیده بود، دامنش تا زیر زانو بود. شال حریر مشکی آزاد روی موهای موج و مرتب زیتونیش انداخته بود. کیف کتابی مشکی و یشمی هم دستش بود؛ حتی با اینکه شنیده من اومدم بازم اول به خودش رسیده بعد اومده با سرعت نگاهش رو چرخوند و گفت:

-سلام خاتوم سلام آقاجون، آقاجون چی می‌گین؟ مگه امکان داره؟

آقاجون:

-اون برگشته، سالم سالم از هیچی خبر نداره مته یک معجزه‌اس، جلوش جوری رفتار نکن ندونسته‌ها رو بفهمه.
افسر اشک‌هاش ریخت:

-یاقرآن، یا امام رضا مرادم رو دادی، یا خدا حالا کجاست؟

خاتون به بالا اشاره کرد، به سرعت و با کمترین سروصدا تو اتاق رفتم و هنوز وسط اتاق بودم که در با شدت باز شد. برگشتم؛ تا من رو دید، هینی کشید و دستش رو روی سینه گذاشت، جالبه این قوم همیشه مغرور همه‌شون تا من رو دیدن غرور و یادشون شد، همه‌اشونم جوری رفتار می‌کنند انگار جن دیدند، روح دیدند. با سرعت جلو اومد، صدای پاشنه‌هاش روی پارکت‌ها رو اعصابم بود:

-رها...

بی تعلل شونه‌هام رو به آغوش کشید، با این کفشا قدش تا بینیم بود. تنها من بودم که از بین سه تا دختر آقاجون قدم به آقاجون کشید و بلند شدم، افسردخت و الماس دخت قدشون به خاتون کشید، ظریف و همیشه گفت کوتاه. من رو از خودش جدا کرد و با تشنگی بهم نگاه کرد و صورتم رو سیر بوسید؛ درست مثل خاتون.

-الهی دورت بگردم الهی برات پرپر بشم که نبودت کمرم رو شکست! عزیز دردونه تو کجا بودی؟ خوبی؟ آره عزیزم؟

صدای جیغ نگار اومد:

-رها...

و به سمتم دوید، مادرش رو کنار زد و تن من رو تو بغلش کشید. فقط می‌بویید و می‌بوسید؛ مثل آقاجون، مثل خاتون، مثل افسر. نکته دلشون برای عطرام تنگ شده؟ باید بگم بیش از پنج ساله دیگه عطر نمی‌زنم، افسر و نگار گریه می‌کردند و از غم دوری می‌گفتند. از دیدن افسر که نه؛ اما از دیدن نگار خوشحال بودم، هرچقدر پدرم و مادرم و خواهر و برادرام باهام غریبه بودند، بچه‌هاشون بهم نزدیک بودند. صدای مردونه‌ای اومد:

-خانوما برین کنار عشقم رو می‌خوام ببینم، خوردینش تموم شد.

سرم رو به سمتش برگردوندم. بی اجازه لبخند روی لبم اومد و زیر لب گفتم:

-نامی...

چه قدر مرد شده. توی چهارچوب در ایستاده بود و شونه‌های پهنش به جذابیتش افزوده بود. چشم‌هاش غرق اشک بود. با لبخند جلو اومد و شونه‌هام رو گرفت و بغلم کر. دست‌هاش که رو پشتم محکم شده بود، درد رو داشت تو تمام تنم پخش می‌کرد؛ اما لذت این آغوش بیشتر از این درد بود و ساکت شدم. سرم تو گردنش فرو رفت. عطر سرد و ملایمش آرومم کرد. دست‌هام بالا اومد و دور کمر باریکش قلاب شد و محکم تنم رو بهش فشردم و نفس عمیقی کشیدم؛ مثل نامی که تو موهام تندتند نفس می‌کشید. لب‌هام رو روی هم فشردم.

صدای قدم‌های آرومشون دور شد و در بسته شد و خبر از تنهاشدنم با این مرد دل‌تنگ رو بهم داد، چه قدر دل‌تنگش بودم. اشک‌هام بی اجازه روی گردنش ریختند. هقی کرد و شونه‌هاش لرزید. بیشتر خودم رو تو آغوشش فرو کردم، بیشتر تنم رو به خودش فشرد، داشتیم یکی می‌شدیم. یه دل سیر که تو بغل هم گریه کردیم و هردو نسبتاً آروم شدیم، سرم رو بالا آوردم. کمی ازش فاصله گرفتم؛ این قدر که بتونم چهره‌ی زیباش رو ببینم. صورت لطیفش از اشک خیس بود، مثل یه آدم تشنه نگاهش کردم. دلم برانش لک زده بود. موهای مشکی و پرپشتش مدل زیبایی داشت و چند تار روی پیشونی صاف و سفیدش ریخته بود. دلم برانش ضعف رفت. اونم داشت با تشنگی من رو نگاه می‌کرد. ابروهای پهن و بلند مردونه و چشمای زیبا و مشکی و گیرایی که حالا سرخ و خیس بودند و مژه‌هاش به هم چسبیده بودند، بینی عمل‌شده و ته‌ریش زبر، اما دوست‌داشتنی و لب‌های درشت و زیبا. وسط گریه خندیدم:

-بالاخره عملش کردی؟

دوباره اشک‌هاش ریختند. دست‌هام رو از دور کمرش باز کردم و بالا آوردم؛ یکی رو روی گونه‌اش گذاشتم و با نوک انگشت‌های دست دیگه‌ام اخمش رو باز کردم و با بغض گفتم:

-اخم نکن الهی قربونت برم.

لبخند تلخی زد و باز دوتا قطره اشک از چشم‌هاش پایین ریخت. منم اشکام می‌ریخت، صورتش رو قاب گرفتم، لب‌هاش رو باز کرد و از دهن نفس عمیقی کشید و با صدای دورگه شده گفت:

-با خودت چی کردی عزیز دل نامی؟ با دل من چی کردی؟ نگفتی دق می‌کنم؟

انگشت شستم رو روی گونه‌اش کشیدم و رو لبش گذاشتم:

-هیس، نگو تو نباید هیچیت بشه.

شونه‌هاش لرزید و بلند هق هق مردونه‌اش رو سر داد و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد. تمام خونه از صدای هق هق بلند مردونش لرزید، دست‌هاش تنم رو محکم می‌فشرد، با بغض وسط گریه گفت:

-خیلی بی انصافی نامردی به مولا، هشت ساله آب خوش از گلوم پایین نرفته!

صورتش رو غرق بـ —وسه کردم، پیشونی‌هامون رو به هم تکیه داده بودیم و از درد گریه می‌کردیم. در با شدت باز شد، نگاهم رو به سمت در چرخوندم. بند دلم پاره شد. مردمک چشم‌هاش می‌لرزید، چشم‌هاش گشاد شده بود، به زور از در گرفته بود تا آوار نشه. دست‌هام سر خورد و پایین اومد و از آغوش نامی بیرون اومدم با بهت گفتم:

-یوحنا...

رنگش پریده بود، ترس رو می‌شد تو چشم‌هاش دید؛ درست مثل همه‌اشون. دستش رو به چهارچوب گرفت نیفته.

-یوحنا!

چشم‌هاشو بست و نفسش رو حبس کرد، لب‌هاش رو به هم فشرد و بدجور اخم کرد و یهو فریاد زد:

-خیلی آشغالی کثافت...

چهار ستون بدنم لرزید.

یهو چشم‌هاش رو باز کرد و بهم حمله کرد، نامی با سرعت جلوش ستون شد و بلند گفت:

-یوحنا...

قدش از نامی هم بلندتر شده بود، از پشت نامی قد کشید و داد کشید:

-به مرگ خودم ریز ریزت می‌کنم، می‌کشمت رها، به مرگ خودم می‌کشمت...

هر دو دستم رو روی دهن و بینیم گذاشتم و زار زدم، نامی سعی داشت آرومش کنه، رگ گردنش زده بود بیرون و کبود شده بود و از چشماش خشم بیرون می‌زد. یهو بی رمق شد و با حالت ناله گفت:

-نامی تنهامون بذار.

نامی شونه‌ها رشو گرفت:

-تو حالت خوب نیست.

یوحنا با غم تو چشمای نامی نگاه کرد:

-درکم کن، فقط تنهامون بذار داداش.

نامی سر تکون داد و دوتا ضربه به بازوش زد و گفت:

-باشه داداش.

-نذار کسی بیاد، الان میایم پایین.

-باشه داداش خیالت تخت.

و بیرون رفت و در رو بست. با هر دو دستش کت پاییزه‌اش رو عقب زده بود و دست‌هایش رو به کمرش زده بود و خیره‌ام بود. هنوز گریه می‌کردم. با صدایی که از بغض گرفته بود و از ته چاه در می‌اومد گفت:

-تو واقعی هستی؟ دیگه رویا نیستی؟

بازم اشک‌هام ریخت، الهی من بمیرم!

سرش رو تکون داد و با دو انگشت چشم‌هایش رو فشرد، نفسش رو تیکه تیکه و با بغض بیرون داد و خودش رو آروم کرد و بعد با پریشونی دست‌هایش رو از هم باز کرد:

-بیا این جا قربونت برم.

سمت آغوشش پر کشیدم و خودم رو به آغوشش سپردم، دست‌هایش با سرعت دور تنم قلاب شد و تنم رو محکم به

خودش فشرد. دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و رو پنجه پا ایستادم و صورتش رو غرق بـ—وسه کردم. یه

دستش دور کمرم حلقه شد و یه دستش بالا اومد و رو سرم نشست و سرم رو به خودش فشرد. رو زمین راحت ایستادم

و سرم رو تو گردنش فرو کردم، اونم دستش هنوز رو سرم بود، روی موهام رو تند تند بوسید و نفس عمیق می‌کشید. با

صدایی که می لرزید گفت:

-هشت ساله هر روز که از خواب بیدار میشم از خدا می خوام فقط یه بار دیگه بذاره بغلت کنم و فقط بوت کنم، نمی دونی چه بلایی سر ما آوردی رها، بد زخمی زدی، همش فکر می کنم یه رویاست انگار خوابم، هنوز باورم نمیشه.

فقط گریه کردم، هم من هم اون. آرام که شدیم لبخند زد:

-همه پایین منتظر تن فرشته، همه جمع شدن پایین غوغاییه، بیا بریم تا سخته نکردن.

سر تکون دادم و اشک هام رو پاک کردم، یهو وسواسم دوباره به جونم چنگ زد:

-یوحنا؟

با لبخند گفت:

-جان یوحنا؟

با استرس به خودم اشاره کردم:

-من خوبم؟ چیز مناسب جو پایین ندارم.

لبخندش عمیق تر شد، چشم های قهوه ای مهربونش هم خندید. جلو اومد و موهام رو پشت گوشم زد:

-نمی دونی چه قدر زیبایی! هشت سال گذشته با تمام سختی هایی که هم ما کشیدیم و هم تو بیشتر از همه ما کشیدی؛ اما

زیباتر شدی، انگار از خود بهشت برگشتی، موهات خیلی بهت میاد خانوم شدی، ته چهره ات یه جوری شدی، مثل مامانا

شدی ...

قلبم دوباره تیر کشید، مثل مامانا؟ آخ هانا!

لبخند تلخی زدم و سرد گفتم:

-پس بریم پایین.

لب گزید:

-ولی اون شیطنت کجا رفته؟ این غرور، این سردی رفتارت، اینا از کجا اومده؟

نفس عمیقی کشیدم:

-بریم پایین.

و جلوتر از اتاق خارج شدم. اومد کنارم ایستاد، دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با هم پله ها رو پایین رفتیم. وای پایین

چه خبر بود! شاید صد نفر بودند، شاید حتی خیلی بیشتر.

نزدیک یک ساعت مثل این نوزاد های تازه به دنیا اومده بغل به بغل می شدم. چند نفر غش کردند، همه اشون رنگشون پریده بود، چند نفر اصلاً لال شده بودند نمی تونستند حرف بزنند؛ اما بازم همه وحشتناک توی تنشون می فشردنم و من از درد پشتم می مردم و زنده می شدم. بعد از رفع دلنگی با همه، رفتم روی کاناپه نشستم. یه طرفم یوحنا نشسته بود یه طرفم نامی. به خانواده ام نگاه کردم؛ آقا جون پیپ می کشید، ۸۱ سالش بود، قد بلند و اندام لاغری داشت، شلوار پارچه ای زغال سنگی و پیراهن خاکستری و پلیور کمی از مشکی روشن تر، موهای سفید و پرپشتی داشت و ریش سفید و سیبیل های پرپشت که از دو طرف تاب داده بود، ابروهای خاکستری و مردونه و خشن و چشم های سرد و درشت مشکی، صورتش استخوانی بود. کنارش خاتون که ۷۶ سالش بود، با کت دامن سورمه ای گلدار ابریشمی و اشرافی و موهای یکدست سفید که تا زیر گوشش بلندیش بود و مرتب شونه شده بود. این قدر از زمان شاه تا الان موهاش رو همون مدلی پفی اون زمان نگه داشته بود، الان همون مدلی حالت گرفته بود. قد همیشه گفت کوتاه و اندام کمی تپلی داشت. به خواهرام نگاه کردم؛ افسردخت خواهر بزرگترم که ۴۸ سالش بود و کپی خاتون و الماس دخت که اونم مثل خاتون بود، تنها کمی لاغرتر ۴۶ سالش بود.

شوهراشون به ترتیب حاج احمد که ۵۴ سالش بود و هیکل پر و قد بلندی داشت و حاج کریم که ۵۳ بود و این هم قد بلند و هیکل پر و شونه های پهن و چهره زیبایی داشت.

به برادرام نگاه کردم؛ حاج رضا خان برادر بزرگم که ۶۳ ساله بود، دقیقاً شبیه آقا جون بود؛ ولی چهارشونه و خوش هیکل با چهره خاتون و چشمای میشی خاتون. زنش تاج بانو که ۵۹ بود، چاق و قد بلند و هیکل؛ اما به شدت زیبا و دل فریب.

برادر بعدیم حاج محمد خان ۶۱ سالش بود و تیپ حاج رضا خان رو داشت و با زنش آفت که ۵۶ بود و قد متوسط داشت و سفید پوست بود و چهره اروپایی و بور داشت و ظریف و خوش اندام بود.

و برادر بعدیم حاج حسین خان که ۴۰ داشت و جوان و زیبا و خوشتیپ و خوش چهره بود و زنش فرشته که ۳۳ سالش بود و چهره اش درست مثل دخترای زمان شاه بود.

بچه هاشون، نامی و نگار که بچه های افسر بودند. نامی سی سالش بود و هنوز مجرد بود و نگار که دختری ظریف و مهربون و زیبا بود که بیست و شش سالش بود و با مردی به اسم رامین ازدواج کرده بود و یه دو قلو شش ساله به اسم نگین و آرمین داشتن و یوحنا و یرمیا و یغما که بچه های الماس بودند که یوحنا ۲۸ سالش بود و چشم های قهوه ای و قد

بلند و شونه‌های پهن و فک محکم پدرش رو به ارث برده بود و لب‌های ظریف و بینی ظریف مادرش رو. یرمیا بیست سالش بود و قد کوتاه‌تری به نسبت برادرش داشت که برای سنش مشکلی نیست و هیچ چیزی از الماس نبرده بود و کامل شبیه پدرش بود و پسر با محبتی بود، وقتی رفتم یه نوجوون دوازده ساله ریزه میزه تخس بود. یغما تک دختر الماس بیست و سه سالش بود و تازه نامزد کرده بود و ترکیب زیبا و ظریفی از هردو بود و قد و اندام ظریف مادرش رو به ارث برده بود و چشم‌ها و موهای زیبا پدر رو.

حاج رضا خان چهار تا پسر داشت و دوتا دختر؛ کمند و کلیا که دو قلو بودند و ۲۵ ساله و هردو مجرد و کیارخ و کیارش و کیان و کارن پسرهایش بودند که به ترتیب سی و هشت و سی و شش و سی و سه و سی ساله بودن و فقط کیارخ و کیارش ازدواج کرده بودند. فامیل‌های من علاقه زیادی به پشت سرهم بچه آوردن داشتند، قلبم تیر کشید.

حاج محمد خان و همسر زیباش آفت دوتا پسر داشتن سامی و سانی که سامی ۳۶ سالش بود و سانی ۳۳ ساله بود و هردو مجرد و پزشک شده بودند.

حاج حسین خان و فرشته دوتا دختر داشتند؛ لاریسا و لیلیا که اولی دوازده سالش بود و لیلیا هشت سالش بود، وقتی می‌رفتم لیلیا رو حامله بود.

و بعد نوا که مجرد بود و از من یه سال و نیم بزرگتر بود و آخرین بچه من.

شلوغ بودیم؛ تازه آگه زن و بچه‌های نوه‌ها رو هم شرح می‌دادم که بیشتر می‌شد.

-راستی نوا کو؟

زن داداش تاج بانو بهم گفت:

-نمی‌خوای چیزی تعریف کنی؟

الماس: آره رها، چیزی نمیگی؟ قضیه چیه؟ چه طور میشه؟

آقاجون سخت و جدی گفت:

-چی بهتون گفته بودم؟ سوال ممنوع.

همهمه‌ها آروم شد و سوال‌ها خوابید، پوزخند زدم؛ تلخ.

-چی می‌خوانی بشنوی؟ هشت سال زجر کشیدیم رو؟ درد گفتنی نیست.

نامی دستش رو روی دستم گذاشت:

-نیازی نیست چیزی تعریف کنی، همین که برگشتی کافیه.

کارن لبخند زد:

-عجب جو سنگینی درست کردی عمه.

لبخند تلخی زد، عمه بچه ها هر وقت می خواستند سر به سرم بذارند، عمه و خاله بهم می گفتن، من با داشتن پنج تا خواهر برادر هیچ رابطه ای باهاشون ندارم؛ اما همبازیم بچه ها شون بودند. حسین هم با کیارخ همبازی بود؛ آخه کیارخ فقط دوسال از حاج حسین کوچیک تره، کیارش و سامی هم وسط بودند. چون ۳۶ سالشونه، از بچگی هم با دستهای ما بودن هم با حسین و کیارخ.

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو گفتم:

-نوا کو؟

همه به هم نگاه کردند و موندن چی بگن.

سانی گفت:

-نظرتون چیه بریم بیرون؟ حالا که برگشتی دلم می خواد مته قدیما همه اش همه مون اکیپی باهم بریم بیرون و مثل قدیم آتیش بسوزونیم.

تلخ نگاش کردم، سانی جان دل من خیلی وقته یه خنده از ته دل فراموش کرده آتیش سوزوندن که دیگه غریبه شده برام.

بعد از یک ساعت بچه ها جمع رو به دو دسته بزرگا و جوونا تقسیم کردند و جو بهتری به وجود اومد؛ البته به خوبی تونستن ذهنم رو از نوا منحرف کنند. کیان با خنده گفت:

-عجب موهای داری رها، رفتی کچل بودی اومدی گیسو کمند شدی؟

کمند یهو گفت:

-بله؟

همه خندیدند، کیان تو سرش زد:

-از تو گوشه بیا بیرون تا بفهمی تورو صدا نکردم دارم با عمه ام اختلاط می کنم.

بازم بقیه خندیدند؛ ولی من فقط یه لبخند پر از بغض روی لبهام داشتم که بیشتر به دهن کجی شبیه بود.

سانی گوشیش زنگ خورد، از جیش درآورد و تا نگاهش کرد بلند گفت:

-وای ...

کلیا: چیه؟

سانی یه نگاه مضطرب به همه مون انداخت و گوشیش رو بالا آورد و به همه مون نشون داد. خب یعنی چی؟ اسمش رو نوشته بود سالیوان و عکس یه آستینم گذاشته بود برا صفحه اش، هی داشت زنگ می خورد با اخمای تو هم رفته گفتم:

-این کیه؟

نامی لب گزید:

-راستین.

چشم هام گشاد شد:

-راستین؟!

همه سر تکون دادن، سانی مضطرب گفت:

-چی بهش بگم؟

سامی: لابد مامان بهش گفته.

سانی زد به پیشونیش:

-آخه مادر من، بگو راستین رو نمی شناسی؟

کمند: شاید فقط به خاله آفتاب گفته راستینم فهمیده.

آفتاب خواهر زن داداش بود، مامان راستین سانی با استرس گوشه رو روی میز جلوی مبل انداخت:

-اصلا جواب نمیدم.

کمی بعد قطع شد؛ ولی بلافاصله گوشه سانی زنگ خورد، سامی لب گزید:

-من دیگه نمی تونم جواب ندم.

کیارش: سامی بیچون.

سامی سر تکون داد و اشاره کرد همه ساکت باشیم، جواب داد:

-الو جان داداش؟ سلام چه طوری؟ چرا عصبانی؟ سانی؟ نه والله! من بیرونم چرا؟ کی برگشته؟ چرا چرت و پرت میگی؟

بسم الله الرحمن الرحيم چی داری میگی؟ نه خره نری اون جا نیس. اصلا اگه حرف تو درست باشه و برگشته باشه من باید بفهمم دیگه؛ ولی خبری نیست، تو الان کجایی؟ داد نزن نمی فهمم چی میگی الو، راستین، راستین...
گوشی رو آورد پایین و به چهره مضطرب همه مون نگاه کرد:
-داره میاد ای نجا، حسابی هم توپش پره...
نامی رو پاش زد:

-یوحنا که یکسره قربون صدقه رها می رفت اول که اومد می خواست بکشش اینکه قضیه اش معلومه.
از جا پاشدم، همه بهم نگاه کردند. سرد و مغرور گفتم:
-راه من و راستین بیش از هشت ساله از هم جدا شده، نمی خوام ببینمش.
و بالا رفتم. پالتوم رو از روی تخت برداشتم و تند تند تنم کردم. دروغ چرا، از روبروشدن باهاش می ترسیدم. الان نمی تونستم ببینمش، باید برم و آمادگیش رو پیدا کنم تا بتونم سرد و سخت باهاش برخورد کنم. موهام رو که هنوزم کمی نم داشت فقط در حد ده سانت از تو پالتو بیرون کشیدم؛ چون داشت موهام کشیده می شد. روسریم رو هم روی سرم انداختم و تندی پرهانش رو دور گردنم گره زدم و جلوی آینه چتری هام رو تو روسری دادم و کیفم رو برداشتم و نایلون قرص هام رو توش انداختم و فقط با همون کیف دستیم بیرون زدم. از پله ها با سرعت پایین اومدم. همه برگشتند نگام کردند، پ. بچه ها ماجرا رو به بزرگترا گفته بودند. رو بهشون بلند گفتم:
-برمی گردم.

در ورودی رو باز کردم و سمت ماشین دویدم، یوحنا دنبالم دوید:
-رها صبر کن.

برگشتم سمتش:

-شمارهات رو بهم بده.

شماره ام رو بهش گفتم یه تک انداخت منم داشته باشمش. فوری پشت فرمون نشستم:

-منم بیام؟

-می خوام تنها باشم.

-مراقب خودت باش.

-یوحنا اون الان می‌رسه.

-درو باز می‌کنم.

و سمت در باغ دوید. در رو با سرعت بستم و روشن کردم. استرس عجیبی داشتم. دنده عقب گرفتم و از پارک در اومدم و رفتم و کمی جلوتر دور زدم و با سرعت بالا حرکت کردم. یوحنا تندی در رو باز کرد و کشید کنار. با سرعت بیرون زدم و یه بوق زدم و دور زدم تو خیابون. سر خیابون رسیده بودم و یوحنا در رو بسته بود که یه ماشین جلوی در با سرعت نگاه داشت. یه چشمم به جلو بود یکی به آینه وسط، یه مرد ازش پیاده شد و سمت در دوید، یا خدا خودش!

پیچیدم و فقط گاز دادم، به خاطر استرس بالا نفسم گرفت. سرعت رو کم کردم و کنار نگاه داشتم و کیفم رو از صندلی بغل برداشتم، مدام سرفه می‌کردم، اسپریم رو درآوردم و دو پاف تو دهنم اسپری کردم و نگاه داشتم. طعم گسی تو دهنم نشست و داروی شفابخش به کمک ریه خرابم شتافت.

نفسم رو آروم بیرون دادم، چند تا نفس عمیق کشیدم و خسته دستم رو روی فرمون تکیه دادم. سرم رو رو دستم روی فرمون گذاشتم. بوی خیلی محوی از واکس چرم روی فرمون به بینیم خنجر زد. بوهای سنگین برام سم بود. کمی که گذشت، سرم رو برداشتم و دنده یک زدم و آروم آروم حرکت کردم. معده‌ام درد گرفت؛ دستم رو روش مشت کردم. باید چیزی بخورم. فرمون رو چرخوندم، دنده رو زدم دو و سرعت رو بیشتر کردم تا از اون روستای لعنتی بزنم بیرون و دنبال یه رستورانی چیزی برم.

فقط سه تا گاز کوچیک از ساندویچم زده بودم که معده‌ام تیر کشید. با حرص نایلونش رو کشیدم و بستمش و رو صندلی کنارم پرتش کردم. مرده شور این معده رو ببرن که نمی‌دونم دردش چیه! هیچ دکتری نفهمیده چه مرگشه، فقط میگن عصبیه عصبیه عصبیه! مرگ و عصبیه، درد و عصبیه خودمم می‌دونم، یه قرص درست و درمون بدین. دوساله فقط دارم کلدنیوم سی می‌خورم، روزی شش تا هشت تا می‌خورم و هنوز هیچی. میگن درمانش نمی‌کنه؛ ولی دردش رو خاموش می‌کنه.

عصبی بودم. از توی ماشین به دریا نگاه کردم، به دریای سیاه شب، گوشیم زنگ خورد. آوردم بالا "ناشناس" هیچ وقت اخلاقی نداشتم ناشناس جواب ندم.

-الو؟

-الو رها؟

-یوحنا تویی؟

-وای این راستین دیوونه شده، من الان اومدم تو باغ حرف می‌زنم یخ زدم، کجایی؟

-خب بگین خبر برگشت من دروغ بوده.

-چه جوری بگم دروغ بوده؟ همه گفتیم، میگه پس چرا همه تون این جا جمعید، چرا چشمتون سرخه؟ پاشد رفت کل خونه رو گشت تا چمدونات رو دید انکار کردیم مال توئه باورش نشه هوو.

-کجایی رها دخت؟

بند دلم پاره شد، صداش چه قدر عصبانیه! لب گزیدم، دست‌هام بیشتر از همیشه می‌لرزید، صدای یوحنا اومد:

-رها نیست، مرد حسابی گوشه‌ی رو بده.

و فریاد مرد پشت خط:

-میگم کجایی رها؟

از فریادش جیغ زدم و گوشه‌ی از دستم افتاد، دست‌هام به شدت می‌لرزید، توی سرم شروع به زنگ‌زدن کرد. صدای جیغ جیغ جیغ، نفسم گرفته بود. پایه پای جیغ‌های تو سرم منم جیغ می‌کشیدم. نفس کم آوردم، شروع به سرفه کردن کردم. با حال خراب اسپریم رو دوباره به لب‌هام رسوندم، دست‌هام یخ زده بود و عرق کرده بود. صدای راستین هنوز می‌اومد:

-رها؟ رها عزیزم جیغ نکش، رها به من گوش کن رها؟

صدای خشمگین نامی اومد:

-بده به من، رها؟ خوبی قربونت برم؟ رها کجایی تو بگو من الان میام، رها؟

بغض کردم، لب‌هام لرزید.

«تو هیچ کس رو نداری بدبخت، بشین سر خونه زندگیت الکی خودت رو به درو دیوار نکوب که همین نون خشکم ازت می‌گیرم فهمیدی یانه؟»

و ضربه محکمی که تو سرم زد. گوشه‌ی دیوار مجاله شده بودم و تند تند سرم رو تکیه می‌دادم و گریه می‌کردم. همین که برگشت تو اتاقش، هانا به سمتم پر کشید و خودش رو تو آغوشم رها کرد و اشکاش رو بی صدا روی شونه‌های برهنه‌ام ریخت. هانی مظلوم و آروم اومد کنارم نشست و سرش رو پایین انداخت؛ اما اشکاش که مستقیم روی پاهاش می‌ریخت جیگرم رو می‌سوزوند»

نفس عمیقی کشیدم، کجایی ببینی کس و کارم اومدند، ببینی نگرانن برای من؛ من بی ارزش زخم خورده. دست‌های لرزونم جلو رفت و گوشه‌ی رو از روی رون پام برداشتم و کنار گوشم گذاشتم و با بغض گفتم:
-نامی؟

-جان نامی؟ جانم تو بگو کجایی خودمو می‌رسونم بهت.

-سرده...

صداش لرزید:

-کجایی رها؟ تو رو جان نامی بگو عزیزکم.

نفس پر بغضی کشیدم بالا و آروم گفتم:

-برمی‌گردم. این جا سرده، مثل جهنم سرد می‌مونه هم عذابه هم سرده.

و قطع کردم، اشک‌هام رو گونه‌ام می‌ریخت. آروم روندم تا خونه.

توی کوچه که رسیدم، دیدم چهارپنج تا مرد دم در ایستادند. تا نور ماشین رو دیدند، سریع در رو باز کردند. جرأت اینکه بهشون نگاه کنم و راستین رو بینشون ببینم نداشتم، فقط از بینشون گذشتم و آروم ماشین رو جلوی عمارت نگه داشتم.

در رو باز کردم و پیاده شدم و اولین نفر که یوحنا بود که جلو اومده بود. سریع تو آغوشش رفتم؛ نه برای دلتنگی، فقط

می‌خواستم پنهون بشم. هر دو دست‌هام رو روی دهنم گذاشته بودم و سرم رو تو سینه‌ی پهنش قایم کرده بودم.

دست‌هاش حمایتگر تنم رو فشرد و کنار گوشم زمزمه‌ی آرامش‌بخش سرداد. چه قدر خوب بلد بود آرومم کنه این

خواهرزاده خوش قلب! کمی که آروم شدم و لرز تنم کمتر شد، آروم گفتم:

-یخ زدی بیا بریم اتاقت استراحت کن. از اون موقع دخترها اتاق خودت رو برات مرتب و آماده کردن، بیا بریم قربونت

برم.

با تکیه بهش رفتم تو. سرم پایین بود به هیچ کس نگاه نمی‌کردم؛ نمی‌خواستم هیچ کس رو ببینم، راستش نمی‌خواستم

راستین رو ببینم.

نگاهم که رو زمین بود، فقط کفش‌های اطرافم رو می‌دیدم. یه جفت کفش مردونه براق مشکی جلو اومد و سریع دو جفت

کفش مردونه دیگه جلوش ایستادند، لرزیدم. مطمئنم خودش بود؛ بچه‌ها جلوش رو گرفتند.

از پله‌ها بالا رفتم و بعد از هشت سال تو اتاق خودم رفتم؛ اما حسی نداشتم، چرا داشتم؛ ولی نمی‌خواستم سرم رو بیارم

بالا و با کنکاش و رفع دلتنگی تو درو دیوار اتاق یهو راستین رو بینم. نگار جلو اومد و تند تند دکمه‌های پالتوم رو باز کرد:
-بیا قربونت برم، بیا یه کم استراحت کن فردا که پاشی خوب خوبی.

صداش گرفته بود و فین فین می کرد؛ گریه کرده؟

پالتوم رو با کمک کلیا در آورد و روسری رو هم از سرم کشید. آروم هردو بازوم رو گرفتند و سمت تخت کشیدند، آروم نشوندنم. نامی فوری جلو پام نشست و نیم بوت‌هام رو با ملایمت درآورد و پاهای یخ‌بسته و بی‌رنگم رو روی زمین گذاشت. دخترا کمی خمم کردند، دراز کشیدم و پاهام رو مثل جنین تو بغلم جمع کردم و پتو رو تا روی گردنم روم کشیدند. موهام روی صورتم افتاده بودند. سانی لبه‌ی تخت نشست و موهام رو با نوک انگشت‌هاش آروم کنار زد. اضطراب و تنش وحشتناکی تنم رو می‌لرزوند.

سانی چتری‌هام رو داد بالا و پیشونیم رو بوسید:

-آروم باش دختر خوب، چرا این قدر می‌لرزی؟ قرصی چیزی نداری؟

زیر لب گفتم:

-کیفم تو ماشینه.

کارن فوری گفت:

-من میارم.

و رفت. زمزمه‌ی آرومش رو شنیدم؛ اصلاً همه تنم گوش شده بود تا صداش رو بشنوم و بیشتر به هم بریزم.
-بذار باهش حرف بزنم.

رامین: اصلاً حرفشم نزن، مگه نمی‌بینی حالش رو؟

کیان: فعلاً نمی‌تونه راستین، درکش کن.

و نجوای پر از خواهش راستین:

-نمی‌تونم، نمی‌تونم، بذار برم جلو.

کیان: راستین مرگ من بدترش نکن.

سامی: برین بیرون بحث کنین، تنشش رو بیشتر نکنین.

راستین صداش رو برد بالا، نه که داد بزنه؛ ولی دیگه پچ پچ نبود و عادی شد:

-این جا مطبت نیست که به من دستور بدی و رها هم بیمار نیست سامی.

و مستقیم من رو مخاطب قرار داد:

-رها دخت؟

از جا پریدم و تو جا نشستم و با چشم‌های گشاد نگاهش کردم. هر وقت می‌گفت رها دخت یعنی عصبانیه، یه حالت دیگه‌ام داشت وقتی به شدت غمگین بود که الان بیشتر عصبانیه. چشم‌هام مستقیم داشت توی چشم‌های سیاهش نگاه می‌کرد. چه قدر فرق کرده بود! چونه و لب پایینم لرزید.

تو موهای ده سانتی سیاه و براقش چنگ زد.

-بچه، ها تنهامون بذارین.

نامی: مگه از رو نعش من رد شی.

راستین با صدای کلفتش داد زد:

-از رو نعشتم رد میشم.

نمی‌دونم سانی تو من چی دید که فوری جلو پرید و دستش رو روی دهن راستین گذاشت:

-داد نزن، مگه نمی‌بینی حالش رو؟ داد نزن خطرناکه.

عقب کشید و پوفی کرد و باز به موهایش چنگ زد.

کارن با کیف و یه بطری آب برگشت. سامی کیفم رو گرفت، کیسه داروها نصفش ازش زده بود بیرون، درش آورد و روی میز توالتم خالی کرد. دستش زو تو داروها چرخوند و آخر دستش مشت شد و فکش منقبض و اخماش تو هم رفت. سانی هم جلو رفت و عکس‌العملش همین بود. سامی بسته کلومیپرامین رو برداشت و یکیش رو باز کرد و با بطری آب سمتم

اومد، بهم داد خوردم. آروم گفت:

-از کی این کوفتیا رو مصرف می‌کنی؟

موهای بالای گوش‌هام رو گرفتم و کشیدم:

-از پنج سال پیش کم کم زیاد شدن.

عصبی زیر لب گفت:

-لعنتی!

سانی چشم‌هاش سرخ سرخ شده بود و از عصبانیت داشت منفجر می‌شد. از اتاق بیرون زد .
سامی با حالی شبیه سانی جلوی راستین رفت و یه کم باهاش پیچ کرد و راستین اخماش بدتر تو هم رفت. بعدم به
بچه‌ها اشاره کرد و تنهامون گذاشتن و در رو هم بستند. راستین یه قدم جلو اومد. بند دلم پاره شد، دست‌هام دوباره
لرزشش زیاد شد. به تختم رسید، به تاج تختم تکیه دادم و زانو هام رو بغل کردم. لبه تخت نشست و دست‌هاش رو از
هم باز کرد و مثل یه دونده‌ای که راه زیادی رو دویده ولی برنده نشده خسته و شکست خورده بهم نگاه کرد و گفت:
- بیا این جا.

شاید منتظر همین بودم، شاید تمام این ترسم که ازش داشتتم فرار می‌کردم همین بود که ازم بگذره، محلم نده، بیاد سیر
فحش‌م بده بزنتم و بره.

تندی به سمتش پر کشیدم و تو آغوشش خزیدم و دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم. راستین هم درست مثل همه تو
موهام نفس می‌کشید و سخت به خودش می‌فشرد. زدم زیر گریه، به سینه‌اش بی جون مشت زدم:
- خیلی بیشوری! همه این بدبختیام تقصیر توئه، هشت سال زجر کشیدم تقصیر توئه.

شونه‌هاش لرزید، سرم رو سینه‌اش بود و بی جون بهش مشت می‌زدم:

- می‌دونی چند بار مردم و زنده شدم؟ می‌دونی چی به سرم اومد؟ می‌دونی چه زجرایی کشیدم؟ می‌دونی سه سال جسمت
رو شکنجه کنن و هشت‌سال روحت رو یعنی چی؟ می‌دونی دادگاه رد صلاحیت بهم داد، می‌دونی چرا؟ اختلال روانی،
می‌گن من دیوونم، می‌گن اسکیزوفرنی دارم، می‌گن تو لیاقت نداری، تو یه مریض دیوونه‌ای.
هق هقش بلند شد، ازش فاصله گرفتم. صورتش خیس بود و داشت هم‌پام اشک می‌ریخت:

- می‌گن هانا مرده، هانا نمرده راستین، هانا نمرده. اونا دیوونن که فکر می‌کنن هانا مرده، اونا کور شدن نمی‌بیننش، هانی
الان داره چی می‌کشه راستین، الان هانی داره چیکار می‌کنه؟ دارم دق می‌کنم راستین، همش تقصیر توئه! هی بهت گفتم
به وهاب بگو نزنه تو سرم هی ایستادی گوشه‌ی اتاق فقط نگاه کردی، هی بهت گفتم بهش بگو اذیتم نکنه هی فقط نگاه
کردی، حالا بیا ببین این قدر هیچی نگفتی بهم می‌گن دیوونه، می‌گن خراب. هشتاد ضربه شلاق بهم زدن و پرتم کردن
بیرون بیا پشتم رو ببین، همش زخمه. از صبح همه میان محکم بغلم می‌کنن هی زخم‌م سر وا می‌کنه، همه‌ی اینا تقصیر
توئه راستین. دوسال حکم کانون برام بریدن تقصیر توئه.

من رو کنار زد و صورتش رو گرفت و آرنج‌هاش رو روی پاهاش ستون کرد و های های زد زیر گریه به شونه‌اش مشت

زدم:

-تقصیر توئه، تو گفتی وهاب خوبه. تو گفتی تو لعنتی گفتی. تو باعث شدی که به این روز بیفتم که برای اینکه نرم کانون فرار کنم و ماشین وهاب رو بدزدم و پیام این جا تا نرم اون خراب شده، شماها گفتین خوبه، همه اتون گفتین! آروم شدم. سرم رو به شونه اش تکیه دادم و بی جون گفتم:

-من دیوونه نیستم، من خراب نیستم، هانا نمرده، هانی، من هانی رو می خوام، فقط تونستم هانا رو بیارم. بلند شد، در باز کرد و با حال خراب زد بیرون، بقیه دردام رو تنهایی ضجه زدم، قرص گیجم کرده بود. چشمم آروم آروم سیاه شد و خوابم برد.

سر میز صبحونه نشسته بودیم. داشتیم صبحونه می خوردیم. نگاه سنگین همه به لرزش دست هام بود. عصبی شدم. کمی از چای شیرینم رو خوردم و تشکر کردم، خاتون فوری گفت:

-تو که هنوز چیزی نخوردی.

به بشقابم نگاه کردم، نصف تخم مرغ عسلیم همون جور که دوست دارم و یک دونه از گوشتام، گوشت تف داده شده خیلی دوست داشتیم؛ ولی فقط تونستم یکی از تکه های اندازه بند انگشت گوشت رو بخورم. همه به خونه هاشون رفته بودن جز سامی، نامی، یوحنا و راستین و کمند و کلیا. سامی اخم کرد:

-این چیه؟ هنوز شروع نکردی. بخور بینم.

سرم رو تکون دادم، دستم زیر میز رو معده ام مشت شده بود.

-دیگه نمی تونم.

سرش رو تکون داد.

بعد صبحونه دور هم روی مبل های راحتی نشسته بودیم، منتها آقاجون و خاتون توی اتاقشون رادیو گوش می دادند.

اتاقشون همین طبقه پایین بود و همیشه درش باز بود و آقاجون حواسش به همه چی بود، راستین کیسه دارو هام رو روی پای سامی گذاشت:

-یکی یکیش رو بگو برای چیه.

بهش اخم کردم و کیسه رو چنگ زدم:

-بدش من بینم.

سرد و مغرور گفتم:

-چه طور به خودت اجازه میدی؟

سامی خونسرد گفت:

-همون دیشب همه رو فهمیدم رها، باید باهم صحبت کنیم.

در هر صورت که میره به همه میگه، پس سعی کردم عصبانیت رو پس بزنم:

-همین جا بگو، به جهنم بذار همه بفهمن.

سامی اخم ریزی کرد:

-چه بلایی سر خودت آوردی؟

با تنش موهام رو رو به عقب جوری که فک کنن موهام رو مرتب می کنم کشیدم؛ ولی داشتم می کشیدم.

-بگو آوردن.

نامی عصبی گفت:

-سامی بنال بینم با این بچه چیکار کردن؟

سامی کیسه‌ی دارو رو ازم گرفت و باز کرد و یکی یکی می آورد بالا و اسمش رو می گفت:

-تیوریدازین، هشت ساعته کمند حواست باشه؛ ساعتش رو میگم از امروز مراقب باش سر ساعت بخوره.

یوحنا بی تاب گفت:

-این برای چی هست؟

-اسکیزوفرنی.

چشمای همه گرد شد و خیره به سامی نگاه کردند و فقط راستین با درد بهم نگاه کرد و تو موهاش چنگ زد.

-این آمپول چیه؟ فلورپنتیگزول دکانویت، آها اینم واسه همینه، این رو باید هر چهار هفته بزنی. آخرین باری که زدی کی

بود؟

خسته و کلافه گفتم:

-دو هفته پیش.

سر تکون داد و بعدی رو برداشت:

- کلومیپیرامین؛ این رو روزی یکی باید بخوری، افسردگی حاد ترس از جمع وسواس و بد خلقی. آلپرازولام هشت ساعتی افسردگی حاد و آرام بخش، کلردیاز پوکساید شش ساعتی تنش و اضطراب و آرام بخش، نورتریپتیلین شش ساعتی افسردگی حاد، پرو پرانول اضطراب و تنش قلب، کلدنیوم سی آرام بخش اعصاب معده و درمان زخم معده، کلی ویتامین...

و اسپریم روهم تکون داد:

-اینم که آسم.

کیسه رو روی میز پرت کرد و به سمتم برگشت:

-خب، از کی داری می خوری؟

چهره‌ام در هم جمع شده بود، کیسه رو برداشتم:

-بده من اینو...

تند دوتا کلدنیوم سی بدون آب انداختم بالا، قرصای ریز سبزرنگ که فقط همینا معده‌ام رو آروم نگه داشته. پماد مسکن رو بالا آورد:

-این برای چیه؟

به پشتم اشاره کردم:

-پشتم.

همه شون بغیر از راستین متعجب شدند.

نامی: پشتت چی شده؟

عصبی چشمام رو فشردم و مشتتم رو محکم روی دسته مبل کوبیدم و با لحن سرد و بدی گفتم:

-هشتاد ضربه شلاق به جرم خراب بودن، فهمیدی؟

و چشمام رو تو چشماش باز کردم و مثل یه مار زخم خورده نگاش کردم، چشماش گرد شده و نفس نمی کشه، تیر

خلاص رو می زنم:

-دوسال کانون اصلاح و تربیت برام بریدن که فرار کردم، امروز فرداس رد ماشین دزدی وهاب رو بگیرن و پیدام کنن و

به زور بیرنم به اون خراب شده؛ ولی همش تهمته، می فهمی؟ تهمت به من اونم تو شهر غریب، اونم تو شهر عزیزی که

امام هشتم خاکش رو تبرک کرده.

پاشدم ایستادم.

-می خوام تنها باشم.

پسرا یکی از یکی بدتر سرخ شده بودند و داشتند از فشار غیرت باد می کردند و دخترا ناباور اشک می ریختند. ساک دارو هام رو برداشتم و بالا تو اتاقم رفتم.

هانا مغموم و شکسته روی تختم نشسته بود. غمگین شدم و سرم رو کج کردم:

-الهی من دورت بگردم این جایی؟ از دیشب کجا بودی؟

رفتم جلو بغل گرفتمش و تن نرم و ظریف و گرمش رو تو آغوشم فشردم و بوسیدم.

-بیا کمی بغلم دراز بکش دلم برا خوشگل خانومم تنگ شده.

و روی تخت دراز کشیدم و بغلم گرفتمش و پتو رو کشیدم روش هانا که پیشمه، الان هانی چیکار می کنه؟ نزدیک پنج

ماهه ندیدمش، البته اگه چند هفته پیش آخرین دیدارمون رو نادیده گرفت، هیچ دوست نداشتم پسرم تو اون حالت

بینیم. گوشیم رو برداشتم، رفتم تو گالریم عکسای هانا و هانی رو نگاه کردم، یا اشک در کنار هانا دوباره خوابم برد.

دستی روی گونه ام کشیده شد، چشمام رو آرام باز کردم، یغما با لبخند مهربونی نگام می کرد:

-سلام خوابالو.

بدنم رو کشیدم:

-سلام، ساعت چنده؟

-وقت ناهاره.

لبخند زدم و پاشدم:

-باشه.

از رو تختم پاشد:

-من میرم تو هم زود بیا.

-باشه.

از جا بلند شدم، به چشمام دست کشیدم. هانا کجاست؟ به سمت یغما برگشتم:

-یغما؟

داشت می‌رفت، برگشت:

-جانم؟

خمیازه کشیدم و در حالی که از رو تخت بلند می‌شدم گفتم:

-وقتی خوابیدم هانا بغلم بود، الان نیست پایین ندیدیش؟ وقت ناهاره گشنشه.

رفتم سمت میز توالتم، صدایی از یغما نمی‌اومد. خم شدم و از تو آینه دیدمش؛ مثل کسی که جن دیده داشت نگام

می‌کرد.

-یغما؟

-هان؟

-چیزی شده؟

سرش رو تکون داد و دهنش رو که باز مونده بود بست:

-نه نه. زود بیا.

و فوری زد بیرون. شونه بالا انداختم. موهام رو همه رو شونه زدم تا حد امکان محکم می‌کشیدم؛ وهای مشکی پر کلاغی

که تا زیر گودی کمرم رسیده.

لخت و لس هر دسته رو که شونه می‌زدم مثل آبشار سر می‌خورد و رو شونه‌هام می‌ریخت.

موهام که تموم شد، با کش محکم بستمشون و بافتم. موهای کوتاه جلوی سرم رو هم مرتب فرق کج کردم. به چهره‌ام

نگاه کردم. ابروهای پهن و کشیده و بلند مشکی، چشمای خماری و درشت مشکی که مژه‌های پر و بلند کمی وحشی و

گستاخ نشونشون می‌داد، بینی صاف و سر بالا. نمیگم قوس داشت و انگار عملی بود نه، فقط صاف بود. پوست سفید و

رنگ پریده و صورت کشیده و لب‌های قله‌ای و درشت صورتی کمرنگ، توی طیف رنگ لب‌ها همیشه گفت بی‌رنگ و رو.

زیر چشم‌هامم دو تا حلقه سیاه بود. اندامم خوب بود و قدم بلند بود. صد و هفتاد بودم، در کل زمانی خیلی زیبا بودم؛ اما

زمانی هشت سال پیش، وقتی تازه هیجده سالم شده بود؛ اما حالا چهره جا افتادم بد نبود؛ ولی این قدر داغون بودم که

به چشم نمی‌اومد.

گاهی اوقات یکی رو می‌بینی به چشمت فوق‌العاده خراب و داغون میاد، هرچه قدرم آرایش داشته باشه و به خودش

برسه؛ اما می بینی یه وقت دیگه هیچ آرایشی هم نداره؛ اما خیلی زیبا به چشم میاد. تأثیر حال روح روی جسم خیلی زیاده. وصف حال منم همینه. الان که خراب و داغونم هرچه قدر هم نسبت به هشت سال پیشم زیبا تر شدم؛ اما به چشم نمیاد.

آهی کشیدم. وهاب تو با من چه کردی...

دستی به لباسام کشیدم و بیرون رفتم. راهرو چه قدر سرده، اصلاً این خونه خیلی سرده. لرز کردم و تو اتاقم برگشتم. تونیک بافت دیشبی تنم بود؛ ولی بازم سردم بود. چمدون رو باز کردم و تنها سویشرتی رو که آورده بودم تنم کردم؛ یه سویشرت گرم خاکستری که قدش تا وسط رونم بود. کلاهشم سرم انداختم و بیرون رفتم. آخیش بهتر شد. هانا سردش نشه، خیلی لجبازه. ببین بهش گفتم نرو، باز معلوم نیست کجا رفته؟ رفتم پایین، نزدیک سالن غذاخوری بودم که شنیدم سامی می گفت: -بله آقاجون گفتم که متاسفانه حالش از اونی که فکر می کنی هم وخیم تره. آقاجون: این اسکی چی چی که گفتی یعنی چی؟

-اسکیزوفرنی؛ یعنی بیماری روحی روانی که بیمار توهم می زنه. حتی یه نفر رو به وضوح می بینه و باهاش ارتباط برقرار می کنه.

اخم کردم، من دیوونه نیستم. دیوونه نیستم، نیستم، نیستم! در رو باز کردم و رفتم تو. سعی کردم عادی باشم، سرد و مغرور. راستین با چشمهای سرخ بهم لبخند تلخی زد و گفت: -سلام عروسک، خوب خوابیدی؟ سرم رو تکون دادم: -بیا بشین کنارم که هنوز دلتنگتم.

سعی کردم بهش لبخند بزنم؛ ولی فقط یه دهن کجی شد. کنارش نشستیم به راستین نگاه کردم قد بلند و شونههای پهن. چهره اروپایی و بوری داشت، خواهر زاده زن داداش آفت بود و برادرشیری من، درست همسن همیم، فقط چند ماهی از من بزرگ تره. شروع به غذا خوردن کردم. دستم رو معدهام مشت شده بود و فشار زیادی روم بود. خورشت پر ادویه و تند بود. چه جویری این رو آقاجون و خاتون می خورند؟ رژیم غذایی یکی از چیزایی که صد در صد منعش کرده غذاهای پر ادویه و تنده، درست همینی که می خورم. فلفل مطلقاً حتی یه گردشم رو غذام معدهام رو داغون

می‌کنه. فاشق اول رو که خوردم، این رو فهمیدم. دو فاشق برنج ساده خوردم و کشیدم کنار. خاتون گفت:

-رها داری نگرانم می‌کنی، چرا چیزی نمی‌خوری؟

-خاتون دیگه نمی‌تونم. متشکرم.

راستین تلخ گفت:

-خاتون؟ یادمه همه بهش می‌گفتن خاتون و فقط تو می‌گفتی مامان و خاتون چه قدر از همین حرص می‌خورد. پیشد

میگی خاتون؟

تلخ پوز خند زد:

-آدمای تغییر می‌کنن، بعضیا عوض میشن بعضیا عوضی، من رو عوضی عوض کردن، اونیه که باید درست می‌شد من نبودم؛

ولی عوضم کردن.

شونه‌ای بالا انداختم:

-گله ای نیست، تو این هشت سال چیزایی فهمیدم که تو، تو سن هشتاد سالگی هم درکشون نمی‌کنی.

سری تکون داد و به موهایش چنگ زد:

-همش تقصیر منه.

زدم به شونش:

-نه... تقصیر تو نیست، این سرنوشت من بوده. خودت رو اذیت نکن منم ناراحت نیستم.

پاشدم. کمند سریع گفت:

-صبر کن عزیزم داروهات رو بخور.

و به سرعت چند تا قرص رو کف دستم ریخت. لب‌هام رو بهم فشردم، از قرص بدم میاد؛ ولی چه میشه کرد؟ همه‌اش رو

رفتم بالا و یه لیوان آبم روش.

از سالن ناهارخوری بیرون زدم. عمارت بزرگی بود، خیلی قدیمی بود. کف مرمری بود، البته طبقه دوم کف پارکت بود،

خیلی تو در تو و اتاق اتاق بود؛ اما زیبا بود.

هشت سال پیش خاتون و آقا جون قصد داشتند از این جا برن و مدتی هم ترکش کردند و به خونه‌ای توی زنجان رفتند؛

ولی انگار برگشتند.

از جلوی تابلوهای قدیمی و بزرگ اما زیبای خونه گذشتم. این خونه رو خیلی دوست دارم؛ کودکی هام همه این جا بوده. توی همین باغ دلم برای باغ تنگ شد. سمت راه پله چوبی رفتم و به طبقه بالا رفتم. این جا صرفاً یه ویلای توپ دوبرگس نبود. برعکس یه ماتم کده قدیمی و بزرگ و خوف؛ اما به نظر من باشکوه بود؛ ولی واقعاً چیزی به وجدت نمی آورد و فقط وسیله های قدیمی می دیدی.

به سمت دیوارهای طبقه دوم رفتم، به عکس هایی که تو این هشت سال اضافه شده و من ندیدم و نبودم توجه کردم، وقتی همه رو نگاه کردم، تو اتاق سابقم رفتم.

اتاقی تمام چوبی حتی درها و سقف، تیره و دلگیر؛ اما حس نابی بهت میداد، اتاق من خیلی خاص بود؛ چون زمان های قدیم همه همین جا زندگی می کردند. اتاق ها بزرگه، نمی دونم چه قدره؛ ولی واقعاً بزرگه.

سرویس چوب تیره و کلاسیک که با چوب های حلقه حلقه شده تزئین شده و حتی نیمکت میز توالت هم یه کنده درخته. تخت یک و نیم نفره که ست سرویس چوب اتاقم بود با سرویس خواب کرم صورتی چرک. یه گوشه شومینه، یه صندلی راک کف یه قالی گرد که برای اتاق خیلی کوچیک بود و یه آباژور پایه بلند کنار صندلی که حتی یه کنسول کوچیک هم کنارش بود.

ساعت اتاقم با همین طرح و مدل چوبی و خاص بود، یه نونو هم تو اتاقم داشتم که زمانی خیلی دوستش داشتم و یکسره روش تاب می خوردم و تابلو هام...

در و دیوار پر از تابلو هام بود، یه میز تحریر خیلی خوشگلم داشتم. درست مدل میز تحریر جودی ابوت توی خوابگاهش تو دبیرستان، حتی زیباتر.

به سمت کمد دیواریم رفتم، درش رو باز کردم. چمدونم رو به کمد منتقل کرده بودند. همه ی لباس های هشت سال پیشم و چیزایی که تو چمدونم بود، همه سر رگال ها بود. هـو*س کردم کمی تو باغ قدم بزنم. کمی بوی دریا به بینیم بخوره. اصلاً شاید کمی برم لب دریا، شاید اون جا کمی از آرامش از دست رفته ام رو پیدا کنم.

یه کلاه کاموایی گرم برداشتم و سرم کشیدم و کلاه سوییشرت رو روش انداختم.

حتی پتو مسافرتی البته از اون نوع کم حجم ولی گرمش رو که یه زمانی خیلی دوستش داشتم هم برداشتم.

رفتم پایین، آروم بیرون رتم؛ اما آویز سر در دوباره شروع به زنگ زدن کرد.

لرزم کرد، سریع پتو رو دورم کشیدم و شروع به قدم زدن تو باغ کردم. غروب بود، نمی دونم چه جور یه مرور خاطرات

ساده و قدیمی این قدر طول کشید.

به باغ نگاه کردم، دور تا دور دیوارهای باغ ردیف درخت‌های سر به آسمون کشیده چنار بود و بقیه باغ با ترکیب درخت‌های تزئینی و درخت‌های میوه که بیشتر پرتقال و نارنج و نارنگی بودند، تزئین شده بود. انواع گل‌های زیبای تزئینی توی باغ به چشم می‌خورد، حتی ته باغ یه گلخونه بزرگ بود نمی‌دونم هنوزم هست یا نه؟ همین محوطه کنار عمارت خیلی پرکار بود چه از گل‌ها چه با استخر منحنی بزرگی که داشت و حالا خالی از قطره‌ای آب بود و به جاش پر از خاک و برگ زرد و قهوه‌ای و نارنجی و قرمز بود. و همچنین تاب بزرگ چندنفره و زیبایی که از اون زمان هنوز هست تنها رنگش عوض شده، یه آلاچیق زیبا هم پشت عمارت بود دورش چند تا بید مجنون بود و منظره روبه روش ساحل دریا بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم، لبخند تلخی رو لب‌هام اومد. بوی دریا...

«می‌فهمی رها؟»

با تعجب گفتم: چی رو؟

به‌هم لبخند زد.

-بیاتو.

با سردرگمی ابرو هام رو لحظه‌ای بالا انداختم و همزمان شونه‌هامم بالا انداختم و رفتم تو آلاچیق، درست مقابل دریا نشسته بود. اشاره کرد نزدیکش بشم، جلوتر رفتم، مچ دستم رو گرفت و کشید و کنار خودش درست چسبیده به خودش نشوندم، دست چپش دور شونه‌هام حلقه شد و روی بازوی چپم قرار گرفت و دست راستش رو بازوی راستم، چونه‌اش رو روی شونه ام گذاشت. از این همه نزدیکی احساسات ظریف دخترانم اونم مال یه دختر هیجده ساله خام قلقلک داده شد و ته دل‌م یه جورى شد. عطر تندش بینیم رو می‌زد؛ عالی بود، تند و پر انرژی. نفس عمیقی کشیدم و بازدمش تو گوشم خورد که باز حال‌م رو یه جورى کرد و قلقلکم داد که خیلی خودم رو نگه داشتم گوشم رو نخارونم.

با صدای بم و خاصش گفتم:

-چشمات رو ببند...

وای وقتی این جور آروم و اغواکننده حرف می‌زد، من مست می‌شدم، چشمام رو بستم:

-حالا خوب گوش کن، می‌شنوی؟

خوب گوش دادم:

-صدای دریا میاد دیگه.

-نچ، هم خوب بو کن هم گوش کن هم تجسم، بعد بگو صدای دریا چه جوری میاد.

همون کار رو کردم. کم کم لبخند روی لبهام اومد، یه آرامشی به وجودم تزریق شد که هیچ کس نمی تونه حال رو بفهمه. آروم لاله‌ی گوشم رو بوسید. چشمام رو باز کردم و سرم رو برگردوندم، توی چشمای میشی‌رنگش غرق شدم، نه لبخند می زد نه مثل همیشه تلخ بود، خاص بود.

-حالا می فهمی؟

فقط نگاهش می کردم، ابروهایش یه گره ظریف خوردند؛ اخم نبود، یه گره ریز بود که جذابترش می کرد:

-خیلی وقته همین حس رو نسبت به تو دارم رهای من...

دست‌هایش از روی بازوهایم سر خورد و عقب کشید، دست‌هایش رو روی پاهایش ستون کرد و کمی خم شد و موهایش رو به چنگ‌هایش سپرد، به کف آلاچیق خیره بود، صدایش تغییر کرد:

-خیلی وقته می خوام بگم؛ ولی می ترسم، می ترسم خوشبخت نکم.»

آهی کشیدم، یهو تعجب کردم، من کی اومدم تو آلاچیق؟ سر تکون دادم. مرور خاطرات داره نابودم می کنه، کاملاً شب شده بود و چراغ‌های فانوسی تمام باغ روشن شده بود.

دستم رو کشیدم روی نیمکت، درست جایی که هشت سال پیش وهاب بهم ابراز علاقه کرد. قطره اشکی از چشمم پایین ریخت و با صدایی که پر از بغض بود و گرفته بود زمزمه کردم:

-تو راست می گفتی، نتونستی خوشبختم کنی؛ اما...

هق زدم:

-اما خوب تونستی عاشقم کنی.

صورت‌م رو با دستام پوشوندم، دستام رو ستون کرده بودم. هشت سال پیش اون تو این حالت بود و حالا من...

«دستم رو رو شونه‌اش گذاشتم و آروم گفتم:

-وهاب؟

کمی مکث کرد و بعد صاف نشست و با چشمایی که از فکر و خیال سرخ شده بود بهم نگاه کرد و آهی کشید:

-جان وهاب؟

بهش لبخند زدم:

-می فهمی؟

ابروهایش گره خورد:

-چی رو؟

با خنده سر تکون دادم و هی نچ نچ کردم، مبهوت من بود. بازوش رو سمت خودم کشیدم:

-پاشو بیا.

بلند شد و از آلاچیق بیرون اومدیم. دستم رو روی بازوش سر دادم و نوک انگشتم رو روی کف دستش کشیدم و در آخر دستش رو گرفتم و زور زدم و کشیدمش و مجبورش کردم بدوئه. رسیدم به جایی که من دوسش داشتم. لب ساحل تا ساحل رو دویدیم با اینکه نزدیک بود؛ ولی دویدیم که انرژی بگیریم، فوری نشستیم و اونم کشیدمش. با لبخند ظریفی نشست، درست کنارم. بهش لبخند زدم و دراز کشیدم. متعجب نگاهم می کرد، جفت ابروهای پهن و زیباش رفته بود بالا، دستش رو کشیدم و اشاره کردم اونم دراز بکشه. درست مثل خودم هردوتا ابروهایش و شونه‌هایش رو باهم بالا انداخت و آروم خودش رو کشید که دراز بکشه و لحظه آخر دستش رو زیر سرش گذاشتم و سرش رو کشیدم و مجبورش کردم سرش رو رو قلبم بذاره.

-حالا خوب گوش کن، چشات رو ببند و خوب تجسم کن.

نوک موهای مجعدش تو صورتم بود و این قدر کله‌اش گنده بود داشت لهنم می کرد؛ ولی حس خوبی داشتم، آروم دستام رو دورش حلقه کرده بودم و ساکت بودم. بوی دریا و صدای دریا داشت آرومم می کرد. نمی دیدمش؛ ولی لبخندش رو حس می کردم، آروم گفتم:

-حست چیه؟

آروم گفت:

-اوج خوشبختی...

لبخند زدم و روی موهایش رو بوسیدم.

-این همون حسیه که وقتی کنارتم دارم.

سرش رو آروم بلند کرد و کنارم دمر شد و خیره نگاهم کرد، لبخند ظریفی زد. دستم رو روی صورتش کشیدم، کف دستم رو بوسید و با لبخند گفت:

-ممنونم عزیزم، نمی تونی حالم رو درک کنی آرامش من.

و آروم کنارم دراز کشید. هردو سکوت کرده بودیم و چشمامون رو بسته بودیم و تنها دست‌های هم رو گرفته بودیم.

نسیم موهامون رو به رقص درمی آورد و دریا موزیک عاشقونه می زد و آفتاب گرم مثل قلبامون بهمون می تابید.»

اشکام بازم ریخت، پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم، از در آهنی فاصله گرفتم، راهی که باغ رو به ساحل وصل می کرد، یه

در بزرگ آهنی بود که مثل میله‌های زندون بود و چون قفل و زنجیر شده بود، حالا از پشت این در خاطراتم رو مرور

می کردم، آروم و با بغض ناله سردادم:

-خوش به حال من و دریا و غروب و خورشید

و چه بی ذوق جهانی که مرا با تو ندید

رشته‌ای جنس همان رشته که بر گردن توست

چه سر وقت مرا هم به سر وعده کشید

به کف و ماسه که نایاب‌ترین مرجان‌ها

تپش تب زده نبض مرا می فهمید

آسمان روشنی‌اش را همه بر چشم تو داد

مثل خورشید که خود را به دل من بخشید

ما به اندازه هم سهم ز دریا بردیم

هیچ کس مثل تو و من به تفاهم نرسید

خواستی شعر بخوانم دهنم شیرین شد

ماه طعم غزلم را ز نگاه تو چشید

من که حتی پی پژواک خودم می‌گردم

آخرین زمزمه‌ام را همه شهر شنید

"محمد علی بهمنی"

پیشونیم رو به میله‌های سرد و خاکی و آهنی در تکیه دادم و با بغض دوباره زمزمه کردم:

-من که حتی پی پژواک خودم می‌گردم آخرین زمزمه‌ام را همه شهر شنید.

آهی کشیدم. سرم رو برداشتم و آرام آرام شروع به قدم زدن کزدمجج باید برگردم خونه، بوی بارون میاد. الان باز بارون

می‌گیره بیشتر سردم میشه؛ تن من زخمی‌تر و خسته‌تر از اونیه که سرمای هوا رو تاب بیاره.

با سرعت برگشتم تو خونه، قرار بود یک مهمونی خیلی بزرگ به مناسبت بازگشت من بگیرند و برای همون هرکی سرش

به کار خودش گرم بود.

سرم پایین بود و از پله‌ها بالا می‌رفتم، آرام و با شونه‌هایی افتاده از هشت سال بدوش کشیدن یه غم بزرگ، با لب‌هایی

که هشت سال یه درد بزرگ رو چشیده بود و محکوم شده بود به سکوت، وهاب مهر بدی به لبام زده بود؛ مه‌ری که فقط

یه بار سعی کردم بشکنمش و چنان زخمی به جفتمون زد که هنوز نمی‌تونم باورش کنم.

«فریاد زد:

-خفه شو، بفهمم دهنتم رو باز کردی زر زیادی زدی بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت ازش بسوزی.

اشکام ریخت، با بغض گفتم:

-غلط می‌کنی، هیچ کاری نمی‌تونم بکنی، اصلاً می‌خواهی بکشیم؟ تو که خوب یاد داری، بکش حداقل از این جهنمی که

توش هستم رها می‌شم.

با بغض از روی زمین بلند شدم و همین‌جور که زار می‌زدم گفتم:

-چرا تو؟ خودم می‌کشم، خودم رو می‌کشم اونم جلو چشات تا ثانیه ثانیه‌اش رو ببینی.

و دویدم سمت میز توالتم و کشوی بزرگش رو باز کردم و شروع به گشتن کردم. صدایش پر از تردید، اما هنوز محکم

بود:

-می‌خواهی چه غلطی بکنی؟ باتوام، هوی دختر روانی!

پیداش کردم، به سرعت کاغذ آبی رنگش رو پاره کردم و همزمان رو پاشنه پا چرخیدم:

-آره روانی‌ام.

-به سرعت تیغ رو محکم روی مچ دست راستم کشیدم، فریاد زد:

-چه غلطی می‌کنی؟

و به سمتم دوید و قبل از اینکه خراش عمیق بعدی رو هم ایجاد کنم دست چپم رو گرفت و به زور دستم رو باز کرد، تیغ دو لبه به طرز وحشتناکی دست چپم بریده بود و هر دو دستم غرق خون بود، صدایش لرزید:

-لعنت به من...

تیغ رو روی میز توالت پرت کرد. زانوهایم می لرزید، از بچگی خون می دیدم فشارم می افتاد. با ضعف نزدیک بود آوار بشم که سریع تن ظریفم رو رو بازوهای بزرگش بلند کرد، تنم رو آرام گذاشت رو تخت و فوری و با ترس پیراهنش رو از رو زمین چنگ زد و به سادگی از وسط جرش داد و سریع یکی اش رو دور مچ راستم پیچید و یکی دیگه اشو دور دست چپم، با ضعف ناله کردم.

-جان جان، الهی وهاب سر به نیست بشه که نبینه رهانش دیوونگی می کنه.
همین جور که دل می زدم گفتم:
-وهاب؟

به هیچ وجه شبیه آدمی نبود که این برایش تازگی داشته باشه و هول نبوده؛ اما حرکاتش سریع بود و مثل همیشه اختیار همه چیز رو به دست گرفته بود.
-جان وهاب؟
-هانا...هانی...

جوری با بغض گفتم که لب هاش رو روی هم فشرد، اخماش شدید در هم بود. با سرعت بلند شد و یه پیراهن از پیراهنش رو از سر رگال کشید و اومد سمتم و خودش پیراهن رو تنم کرد و برهنگی هام رو پوشوند و روی پاهای عریانم سریع پتو رو انداخت.

چشمام داشت سیاهی می رفت با بی جونی نالیدم:
-وهاب؟

عصبی گفتم:

-هیس، آرام باش فعلا صلاح نیست با این وضعیت بیمارمشون.
و سریع در اتاق رو باز کرد و گفت:
-دکتر رو بیارید، سریع.

در رو کوبید»

محکم به کسی خوردم، به عقب پرت شدم و رو پارکنا افتادم. تو راهرو بودم .

-آخ خانم جان خدا من رو مرگ بده.

و سریع با قدرتی عجیب بلندم کرد. به زن فربه سبزه رو نگاه کردم، لابد یکی از خدمتکاراست. کمکم کرد رفتم اتاقم و روی تخت دراز کشیدم، پتو رو روی تنم کشیدم. هانا گوشه‌ی اتاق تو خودش جمع بود و مغموم نگاهم می‌کرد. زن کنار رفت، هانا جلو اومد، دست کوچولوش رو روی صورتم کشید، خم شد و پیشونیم رو بوسید که چشمام رو بستم و با آرامش دردناکی به خواب رفتم.

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد، تمام خونه پر از مهمون بود و من آراسته و آماده و تنها داشتم از پله‌ها پایین می‌اومدم. آقاجون خان بود، تمام مردم روستاهای اطراف که آقاجون و داداشا بهشون کمک می‌کردند و زمین‌هاشون رو بهشون اجاره می‌دادند، امشب رو داشتند جشن می‌گرفتند. از پنجره که نگاه می‌کردم، کل روستا چراغونی بود و ریسه کشیده شده بود.

حالا من با پیراهنی که دیروز رفتیم و از نوشهر خریدیم، داشتم پله‌ها رو سرد و ساکت و بی هیچ احساسی طی می‌کردم. پیراهنی مشکی یکدست و بلند درست تا زمین با دنباله‌ای زیبا که تمام لباس از چند لایه حریر درست شده بود و مدام داشت حریرهایش توی هوا می‌رقصید و آستین‌های بلند و یقه پوشیده و شالی مشکی و پهن نگین‌دار و براق مجلسی که تمام موهام رو پوشونده بود و صندل‌های مشکی پاشنه تخت و آرایشی تیره و گیرا و زیبا، نگاه مشکی و خسته‌ام روتوی جمعیت چرخوندم، لحظه‌ای قلبم لرزید.

«خیلی زیبا شدی عزیزم، درست مثل یه فرشته.

بهش لبخند شیطونی زدم و با شیطنت گفتم:

-الان خرم کردی؟

فقط خندید و عاشقونه و محکم تن ظریفم رو بین بازوهای بزرگش فشرد، مثل فیل و فنجون بودیم، من ظریف و شکننده توی قاب لباس عروس سفید خیلی خاص و زیبایی که خودش برام از فرانسه سفارش داده بود آورده بودند و وهاب با قد خیلی بلند و هیکل خیلی غولش و چهره عجیب زیبا و گیراش تو کت شلوار مشکی و پیراهن ساده سفید و کراوات آبی رنگش به رنگ دسته گل من خیلی کنار هم زیبا بودیم.

سه تا بادیگارد همیشگی اش هم پشت سرمون بودند. گاهی از دست بادیگاردش حرصم می گرفت؛ ولی خب چیکار کنم، شوهرم تاجر مهمیه.

بالای پله ها ایستادیم، دستم رو دور بازوش حلقه کردم و دامن رو کمی بالا گرفتم و آروم آروم کنار هم به همراه بادیگاردای سر تا پا مشکی پوشی که میشه با خوش بینی جای ساقدوش گذاشتشون، پایین رفتیم.»

با در آغوش گرفتنم از فکر هشت سال پیش دراومدم و سردرگم به مردم نگاه کردم. یوحنا و نامی نجاتم دادند و جای خواهر و برادرهای خودم هر کدوم یه طرفم ایستادند و اسکورت تم کردند. سرد و ساکت و حتی شاید مغموم نشستیم و به جمعیت نگاه کردم. آقا جون خان چندین روستا بود، رعیت ها بین مهمون ها می چرخیدند و ازشون پذیرایی می کردند. با دیدن من همه مه خیلی بدی به وجود اومده بود، حتی چند نفر کاملاً غش کردند، آخه مگه چی شده؟ جن که ندیدند، شایدم روح دیدند؟

ناگهان توی جمعیت هانا رو دیدم که داشت به دنبال بچه های دیگه می دوید و باهاشون بازی می کرد، از جا بلند شدم و رفتم اون سمت سالن، هر چی چشم چرخوندم ندیدمش.

-سلام رها جون.

برگشتم، دختری جوان در سن و سال خودم زیبا و شاداب با لب هایی که می خندید.

-سلام.

-شناختی من رو عزیزم؟

سر تکون دادم:

-من المیرام، دختر حاج مراد.

چشم هام رو ریز کردم، حاج مراد؟ مسئول اسطبل؟ اگه این دختر حاج مراده، نگاهم رو روی لباس های فاخرش

چرخوندم. چهره ام متعجب بود؛ باهم جور در نمیان. المیرای هشت سال پیش یه رعیت بود که همیشه با لباسای محلی مسئول شستن لباس های من بود. پر از عشوه خندید:

-مهران مامان ندو زشته، بیا اینجا عزیز دلم.

پسری شر و شیطون شش هفت ساله ریز و لاغر اندام با موهای فرفری، تخس تو چشمام نگاه کرد و خندید، المیرا با غرور بهم نگاه کرد:

-مهرانم ایشون خاله رهاس، سلام کردی به خاله؟

مهران تخس سر تکون داد:

-همونی که مرده؟

المیرا خندید و با نگاهش بچه‌اش رو متوجه کرد که ساکت باشه.

ناخودآگاه با هانی مقایسه‌اش کردم، هانی من پسر هفت ساله‌ای که خیلی درشت‌تر و بلندتر از سنش بود و فکر می‌کردی نه سالشه، چشمای مشکی گیرا و درشتی داشت و از زیبایی همه ماتش می‌شدند، موهای مجعد مشکی پرکلاغی خیلی خوش حالتی داشت و لب‌های قلبی شکل و سرخ من‌رو روی صورت سفید و بی‌نقصش داشت. اوایل شرو شیطون بود؛ اما بعد از اون اتفاق شوم آروم شد، ساکت شد و هر روز بیشتر توی پيله تنهایی خودش فرو رفت.

مردی با اندام متوسط کنار المیرا قرار گرفت، المیرا دستش دور بازوش حلقه شد:

-دکتر که یادت هست دیگه رهاجون نه؟

فقط مات بودم، با لوندی خندید:

-تقریباً هفت ساله با هم ازدواج کردیم.

با مهرباد؟ دامپزشک روستا، حتی یادمه قبل از ازدوایم چند بار نامه عاشقونه برام نوشت که به سامی گفتم رفت حسابش رو گذاشت کف دستش.

داری چی روبه من نشون میدی دختر رخت‌شور، خوشبختیت رو؟ درست زمانی که من از دست دادمش؟ یه فشردگی پر دردی ته قلبم حس کردم، گاهی حسرت از صد تا نیش مار کشنده‌تره.

المیرا هنوز با نازو عشوه داشت از خوشبختیش می‌گفت؛ ولی من فقط تکون خوردن لب‌هاش رو می‌دیدم، گوشام کر شده بود.

خدایا به کی بگم بریدم؟ به کی بگم هم دلم واسه اون روزای خوشمون تنگ شده هم می‌ترسم دوباره اون روزا برگرده. بازوم فشرده شد:

-کجایی عزیزم؟

سرم رو با گیجی و منگی برگردوندم. یوحنا اخم خیلی غلیظی بین ابروهاش افتاده بود، نفهمیدم چه جور می‌کنشون کنار و دور شدیم.

شونهام رو به دیوار کوبوند و مقابلم ایستاد، قد بلندش از این فاصله بیشتر از هر وقت دیگه به چشم می‌اومد.

-چرا از کنارم رفتی؟

سرم رو پایین انداختم. باز غرید:

-چت شده رها؟ رختشور قدیمیت بهت فخر می‌فروشه و تو با بغض واستادی مظلوم نگاهش می‌کنی؟ نمی‌تونی جوابش

رو بدی؟

با گوشه شالم ور رفتم، بازوم رو فشرد:

-رها باتوام...

نگاه بی‌حسم رو تو چشمای سرخ از عصبانیت و غمگینش سر دادم و گفتم:

-یوحنا...

غرزدن رو بس کرد و منتظر نگاهم کرد، درست شبیه آدمی به ته خط رسیده گفتم:

-من خسته‌ام یوحنا، دیگه توانی برای جنگیدن ندارم، خودت رو درگیر من نکن.

و دستم رو زدم به سینه‌اش و کنار زدمش و از کنارش گذشتم.

کنار بقیه نشستم، یغما دست سردم رو گرفت:

-کجا بودی عزیزم؟

جوابش و ندادم، دستی به موهای رنگ‌شیم که از زیر شال روی پیشونیم افتاده بود کشیدم، سرم رو به تاج کاناپه تکیه

دادم و چشمام رو بستم. کاش این مهمونی کذایی زودتر تموم شه!

یکی کنارم نشست. آروم چشمام رو باز کردم، شونه‌های پهن نامی رو دیدم. لبخند کمرنگی زدم و سرم رو خم کردم و

رو شونه‌اش گذاشتم. دستش عقب اومد و دور کمرم حلقه شد و سفت من رو به خودش چسبوند و منم سرم رو تو

گردنش فرو کردم و ذهنموپ رو از همه چیز خالی کردم.

-حالت خوب نیست؟

-خسته‌ام.

کمرم رو فشرد:

-اگه می‌خوای بریم بالا استراحت کن، گور بابای این مفت خورا.

سرم رو برداشتم و چشمام رو باز کردم:

-نه، روحم خسته‌اس.

سرش رو کامل به طرفم چرخوند و با چشمای سیاه زیباش بهم لبخند زد:

-پس پاشو بریم تو باغ.

سرم رو تکون دادم و باهم رفتم تو باغ. در رو که بست و کامل تو فضای باز قرار گرفتیم، لرز به تنم نشست، کت پاییزه‌اش رو درآورد و رو شونه‌هام انداخت. گرمای کت مطبوع بود، هر دو دستش رو تو جیب‌هایش فرو کرده بود و منم با هر دو دست بازوش رو گرفته بودم و با تکیه بهش آروم آروم قدم می‌زدیم. رعیت‌ها در تکاپو بودند. تمام باغ ریسه‌کشی بود. بیست رأس گوسفندی که برای من خون کرده بودن آویزون بودند و پوستشون کنده شده بود و هفت هشت تا مرد به سرعت داشتن پوست بقیه رو می‌کندند. با تلخی از این صحنه چشم گرفتم و لحظه‌ای به آسمون نگاه کردم، ابری دلگیر بنفش کبود، بوی بارون توی راه بود. آگه نوا این جا بود شروع می‌کرد با صدای بلند باز باران با ترانه رو می‌خوند. نوا کجایی که هر وقت از این جماعت سراغت رو می‌گیرم جواب سر بالا میدن؟

-نوا کجاست نامی؟ چرا هیچ کس جواب من رو نمیده؟

-بعد از اینکه تو عروس کشون ما رو قال گذاشتین، گفتیم رفتین هتلی جایی برمی‌گردین نهایت تا دوسه روز دیگه؛ اما... آهی کشید و به ماه خیره شد و هنوز آروم قدم می‌زدیم:

-یه شب شد، دو شب شد، سه شب شد، برنگشتین، شد یه هفته تلفناتون رو جواب نمی‌دادین. شد یه ماه! همه به آب و آتیش می‌زدیم، شد دو ماه. هر روزش یه سال برامون گذشت، روز تولدت که رسید همه با غم دور هم جمع شدیم، هشت ماه بود دختر شیطان و ته تغاری و تخس خان گم شده بود، رفته بود نیست شده بود. دوباره آه کشید:

-هیچ آدرسی از وهاب نداشتیم، راستین همه جاهایی که وهاب رو اون جا دیده بود رفت؛ ولی هیچ کس نمی‌شناختش. یه پسر به سادگی اومد نورچشمیمون رو دزدید و رفت و ما حتی نمی‌دونستیم باید از کی سراغ ناموسمون رو بگیریم، به پلیس خبر دادیم، اسمش رو رفتیم ثبت احوال دادیم فهمیدیم شناسنامه‌اش جعلی بوده، آخ که چه روزهای گندی بود! با بغض گفتیم:

-همش با خودم می‌گفتم چرا از م خبری نمی‌گیرین، همش به خودم فحش می‌دادم چرا یه شماره حفظ نیستیم، دختر خان

بودم، چرا شماره حفظ می کردم، تا بوده لب تر می کردم ندیمه ها برام می گرفتن، هرچی به وهاب می گفتم می پیچوند.

آهی کشید:

-کجا بودی؟

-یک سال اول نفهمیدم تا بعد از یه سال فهمیدم رفتیم شهر امام رضا...

متعجب گفت:

-مشهد؟

سرم رو تکون دادم:

-آره؛ اما نه تو خود مشهد، بیرون شهر سمت سرخس.

آه کشید:

-خاتون سکنه کرد. آقا جون سردتر شد، بدجوری همه شکستیم، خداروشکر که خدا دوباره تو رو بهمون داده.

همون جا یه مرده با لباس محلی دوید سمتمون:

-آقا آقا...

نامی ایستاد و منم همین طور، به سمتش برگشتیم. از اون سمت سانی رو دیدیم داره با سرعت خیلی زیادی می دوه

سمتمون، بهمون رسیدن سانی با چشمای گردشده گفت:

-وهاب تو روستاست، داره میاد این جا...

خون تو رگام یخ بست، نامی با حیرت گفت:

-مطمئنی؟

مرد غریبه: غلام دیده، همه دیدن، خیلی هم عصبانیه، قشون کشی کرده سی تا ماشین پر آدم مسلح همراهش، مردم همه

همدستی کردن راه رو بستن یه کم وقت بخرن.

به بازوی نامی چنگ زدم:

-تو و خدا منو از این جا ببر، تو رو خدا سی تا ماشین آدم مسلح شوخی بردار نیست.

یهو مرد با حرص غرید:

-نترسین خانوم، همه مردای ده اسلحه دارن. الان از دهات های اطرافم میان، ریز ریزشون می کنیم.

همون جا یه مرد روی اسب در حالی که یه اسلحه شکاری روی شونه‌اش بود، تازید تا سمت ما و با یه حرکت خودش رو از اسب پرت کرد پایین:

-آقاخان دستور دادن خانوم رو به سرعت از سیدنور خارج کنین.

سانی با عصبانیت گفت:

-لازم نیست، همین جا همه مواظبشیم.

مرد سرشو تکون داد، روبه نامی گفت:

-آقا، ببرینش دشت گل، برین پیش کدخدا رجب، فکرشون به اون جا نمی‌رسه.

نامی لبش رو گزید و دستم رو گرفت و کشید:

-بگو چهار پنج تا ماشین بیان اسکور تمون کنن.

و دستم رو کشید و با سرعت به طرف پارکینگ رفت، در یه پرادو دو در مشکی رو باز کرد و کمکم کرد سریع بشینم،

خودشم نشست و با سرعت دیوانه واری راه افتاد:

-کمر بندت رو ببند.

فوری بستم، معده‌ام شروع به درد گرفتن کرد؛ عصبیه، لعنتی! دستم روش مشت شد. با سرعت می‌روند. مردم تند تند

خودشون رو از سر راهش کنار می‌کشیدن. با سرعت از در بیرون رفت و انداخت تو کوچه پس کوچه‌های خاکی و خراب،

یه ماشین افتاد دنبالمون، با ترس جیغ زدم و گفتم:

-نامی یه ماشین دنبالمونه.

عصبی از آینه نگاه کرد و باز حواسش رو به جلو داد:

-از خودن.

تا وقتی تو جاده پشتی که خاکی بود انداخت هفت هشت تا ماشین بهمون رسیدن، راه ناهموار و خاکی بود و از یه طرف

درختای قدیمی رو سرمون چتر شده بودن و از سمت دیگه شالیزارها و تپه‌ها وحشتناک ترسیده بودم و از ترس

می‌لرزیدم.

«با گریه داد زدم:

-ترکت می‌کنم، تو لیاقت منو نداری عوضی، تو منو دزدیدی، می‌خوام برم پیش خانواده‌ام، برمی‌گردم و به آقا جونم میگم

من رو دزدیدی.

و شالم رو روی سرم انداختم و هردو دستم رو به کمرم گرفتم و چهار قدم که رفتم مثل شیر نعره زد:

-تو غلط می کنی...

از صدای وحشتناکش سر جام ایستادم و در لحظه سه تا اسلحه سرم رو نشونه گرفت، از ترس جیغ زدم و هردو دستم رو روی دهنم گذاشتم، دوباره فریاد زد:

-اسلحه هاتون رو از رو زن من بکشین کنار آشغالا.

شیشه ها از فریادهاش می لرزید. فوری سه تا بادیگارد سیاه پوش عزیزش عقب کشیدند. زانوهام می لرزید، توانایی نگه داشتن وزنم رو نداشتم، خودش رو با گام های بلندش بهم رسوند با صدایی که از فریادهاش افتاده بود گفت:

-عزیزم.

لحنش پر از ترس بود، در لحظه من رو تو آغوش کشید و منم خودم رو رها کردم، هانی داشت بی قراری می کرد و منم تو آغوش ناامن مردم از حال رفتم.»

چهل دقیقه طول کشید تا به روستای کوچیک ولی با صفای دشت گل رسیدیم. نگه داشت و دوتا بوق زد، در لحظه ای بعد باز شد و پسر جوانی متعجب نگاهمون کرد، نامی شیشه رو داد پایین و تشر زد:

-د باز کن برم تو حیف نون.

فشار زیادی روش بود که این جور ادب رو از یاد برده بود، وگرنه نامی مهربون من همیشه حواسش به رفتار و حرفاش بود. پسرک با سرعت دو تا لت در رو باز کرد و نامی هم گاز داد و رفت تو راه شنی و سرسبز و پنجاه متر جلوتر نگه داشت. برقای خونه بزرگ و روستایی روشن شد، در باز شد و پسر قد بلند با شونه های پهن و اندام خیلی درشتی اومد بیرون و پشت سرش پیرمردی که هنوز هم قد بلند و چهارشونه بود. هر کدوم از یه در اومدن بیرون و هردو لباس های راحتی خواب تنشون بود. پسر تند تند دکمه های پیراهنش رو می بست تا نیم تنه برهنه اش رو بپوشونه. نامی فوری پیاده شد و رفت سمتشون. باهم که مشغول حرف زدن شدند، قدری بعد پیرزنی با چادر رنگی به سر اومد بیرون و دختر جوونی پشت پنجره ایستاد، کم کم چند مرد دیگه هم از خونه زدند بیرون و هر کدوم از یه در می زدن بیرون. نامی اومد سمتم و در رو باز کرد، با اخم و عصبانیت و همچین استرس گفت:

-بیا پایین عزیزم...

کمر بندم رو باز کردم، دستش رو گرفتم و او مدم پایین، کف هر دو دستم رو روی سینه اش گذاشتم:

-این جا پیدام نمی کنه؟

دستاش رو دور بدنم قفل کرد:

-نه عزیزم، آروم باش من فردا برمی گردم.

از ترس تنها شدن با غریبه ها و بازم تنها شدن تو غربت پیراهنش رو مشت کردم:

-من رو تنها نذار...

صورتش رو با دست هاش قاب گرفت:

-اون جا الان میدون جنگه، باید برم؛ ولی فردا میام قربونت برم.

اشکام پشت سرهم می باریدن. ضجه زدم:

-نامی...

-جان نامی، جان نامی؟

و تند تند صورتش رو چند بار بوسید و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد:

-آروم باش، باشه؟ مراقب خودت باش...

کدخدا و همراهان غریبه اش فقط یکی دو قدم با ما فاصله داشتند و همه مکالمه امون رو می شنیدند. دستاش رو از روی

گونه هام برداشت و بازوم رو گرفت و منو رو به دنبال خودش کشید، دامنم رو گرفتم که زیر پام نیاد، هنوز اشک

می ریختم.

روبه کدخدا گفتم:

-حاجی، رها دخت نور چشمی ماست، شیشه عمرمون رو بهت می سپرم.

سرش رو تکون داد:

-همه مون مثل چشممون مراقبشیم، خیالت راحت باشه سپرم.

نامی گوشیش زنگ خورد، آورد بالا و جواب داد:

-چی کارن؟ یا قرآن، الان خودم رو می رسونم.

قطع کرد، برگشت سمت من:

-من باید برم عزیزم.

هر دو دستم رو دور گردنش حلقه کردم، رو نوک پا ایستادم تا کامل بتونم بغلش کنم. دستاش دور کمرم حلقه شد و شقیقه‌ام رو بوسید:

-میام قربونت برم، میام به خدا فردا یا خودم میام یا یوحنا رو می‌فرستم، دیره باید برم.

من هنوز ضجه می‌زدم، ازش جدا شدم. پر شالم رو روی دهنم گرفتم و ضجه‌ام رو خفه کردم، عقب عقب رفت تا در ماشین کلافه و عصبی بود، به موهایش چنگ زد:

-بی قراری نکن دیگه تنهات نمی‌ذاریم، به جان خودت که تو دنیا عزیزتر از تو برام نیست تنهات نمی‌ذاریم، آروم باش بذار خیالم از بابت تو راحت باشه. اون جا الان جنگه جنگ، وهاب دویست نفر قشون کشیده دارن مردم رو تیکه تیکه می‌کنن، بذار خیالم از بابت تو راحت باشه.

سرم رو تند تند تکون دادم، یکی من رو کشید تو آغوشش که بوی گلاب می‌داد.

-برو مادر من مراقبشم، بی تابی نکن دیگه دخترم بذاش شوهرتم راحت بره.

نامی درو باز کرد و برام سرتکون داد و گازش رو گرفت و باز با اون هشت تا ماشین رفت؛ با هشت تا ماشین اومده بود که یه وقت وسط راه وهاب نامرد بهمون حمله کرد بتونیم در ریم.

زن مسن کشیدم تو خونه، اومدیم بریم تو که با خجالت گفت:

-روم به دیوار دخترجان، کفشات رو میشه دربیاری؟

متوجه شدم و درآوردم. یه خونه بزرگ که هشت تا فرش دوازده متری می‌خورد، مثل مسجد فرشاهم چسبیده بودن و دور تا دور خونه کناره پهن بود و پشتی‌های سرخ رنگ کنار هم چیده شده بود و دوتا ستون وسط خونه بود که پای هر دو شون یه گیاه آویز تو گلدون بود و شاخه‌هایش رو دور ستون پیچیده بودن و با نخ محکم نگه داشته بودن. خونه‌ای ساده و تمیز، سه تا تابلو به دیوار بود اونم سبزه کوچیک یکی ون یکاد بود و یکی چهار قل و یکی عکس حرم امام رضا؛ البته یه دیوار رو همه‌اش رو مدال و لوح تقدیر پر کرده بود که نمی‌دونم مال کیه. گوشه‌ای نشستیم. یه در چوبی دو تکه هم تو خونه بود که مثل همه در و پنجره‌های دیگه‌اشون با شیشه رنگی تزئین شده بود. چه قدر قدیمیه سادگی بیش از حد خونه برام غریب بود و گریه‌ام شدت گرفت. کد خدا گفت:

-حاج خانوم از دخترم پذیرایی کن.

حاج خانوم گفت:

-سیتی و سینکا رفتن حاجی.

کد خدا سرشو تکون داد:

-خیلی خب، رحیم جان سینار جان بابا پاشین، پاشین دست ز ناتون رو بگیرین برین اتاقتون بخوابین فردا روز شلوغیه.

دو مرد با چهره‌های ساده، اما درشت‌اندام بلند شدند و به دنبال‌شون دوتا زن که چادر رنگی سرشون بود پا شدند.

حاج خانوم گفت:

-نفیس جان ریحان جان اتاق این دختر خانوم رو آماده کنین بیاد استراحت کنه.

چشم گفتن و رفتن، کدخدا پاشد و به حاج خانوم یه علامت ریز داد و اونا هم رفتند حالا فقط من تو اتاق بودم و همون

مردی که اول از همه از خونه زد بیرون، فقط سه چهار تا دکمه لباسش بسته بود و گردن و کمی از سینه بی مو و

عضلانی‌ش مشخص بود. اخم غلیظی داشت و چهره‌ی خشنی داشت، موهای بور و لختش نامرتب روی پیشونیش ریخته

بودند، شلوار ورزشی مشکی آدیداسی پاش بود و درست روبه روم نشسته بود. یه پاش رو جمع کرده بود و پای دیگه‌اش

عمود بود و یه دستش رو روی همون زانوش گذاشته بود و با دست دیگش تند تند تو گوشه‌ی آخرین مدلش بالا و پایین

می‌رفت، گوشه‌ی رو دم گوشش گذاشت:

-الو، لازمه منم بیام؟

لب گزید:

-بگم کل روستا خراب میشن رو سرشونا!

نگاهش سخت شد و دستی که رو پای عموش بودو خم کرد و تو موهایش فرو کرد:

-فهمیدم فهمیدم، میگم همه‌ی مردا گوش به زنگ باشن. کمک خواستی خبری شد هرچی شد هر وقت شبم بود زنگ

بزن، باشه فعلاً.

پر شالم تو دستم مشت شده بود و جلوی دهن و بینیم بود و چشمام بدون اینکه پلک بزنم می‌باریدند و خیره‌اش بودم.

روزه‌ی سکوت گرفته بود. با صدای خش‌دار و پربغض گفتم:

-خیلی دعوا سنگینه؟

لحظه‌ای نگاهش رو تو چشمام دوخت و باز با اخم نگاهش رو به فرش‌های سرخ دوخت، مکث کرد و بعد سر تکون داد،

همین ابرو هام لرزید و اشکام بیشتر باریدند. بین من رو با کیا تنها گذاشتن، پوفی کرد و چشماش رو مالید.

-خیلی زخمی شدن؟

دستش رو پایین آورد و باز نگاهش رو فقط یه لحظه تو چشمای بارونیم دوخت:

-کیا؟ منظورت کدوم دسته اس؟

-هر دو.

سرش رو تکون داد:

-از هر دو زخمی زیاد داده؛ ولی روستائیا بیشتر بودن. سیدنور که میگه زنا هم اسلحه گرفتن رفتن وسط میدون. هنوز دعوا

هست؛ ولی اسماعیل می گفت نهایت تا یه ساعت دیگه تارومارشون می کنند.

بیشتر زار زدم؛ خداکنه واسه وهاب اتفاقی نیفتاده باشه! دوباره سکوت رو شکست:

-میگه مردِ عصبانیه، میگه زنش رو می خواد .

نگاهش رو برنده مستقیم تو چشمام دوخت. این بار من از نگاهش چشم گرفتم. از خجالت آب شدم؛ معلوم نیست با

خودش چی فکر می کنه. درد معده ام داشت بیشتر می شد، دست راستم روش مشت شد، یه دختر جوون همونی که از

پشت پنجره نگاه می کرد اومد تو:

-بفرمایید دختر خانوم، اتاقتون رو آماده کردیم.

آروم از جا پاشدم.

-رها.

دختر: بله؟

-اسم رهاست.

سرش رو تکون داد و بهم لبخند زد:

-منم سیتی ام.

دنبالش رفتیم، همون دری که تو خونه بود رو باز کرد و رفتیم اون ور. این جا یه محوطه که چهارتا فرش می خورد درست

مثل اون ور، فقط این جا یه تلویزیون چهل و دو هم داشت که البته از این قدیمیا که پشتش گنده بود هم رو یه میز

تلویزیون قدیمی و چوبی قرار داشت که توش چند تا گلدون و وسیله تزئینی ساده چیده شده بود، روی تلویزیون هم یه

قالب بافی بزرگ سفید گرد انداخته بودن روشم یه مجسمه کوچیک.
و کلی در بود، رفت سمت یکی از درا که باز بود:
-بفرمایید.

رفتم تویه اتاق سه در چهار، ساده ساده، روبه حیاط هم در و پنجره داشت.

یه قالی سرخ یه کناره و دوتا پشتی یه ور یه دیوارش و یه دست رخت خواب یه گوشه پهن شده و یه مجمع که توش
جای و بیسکویت خونگی و قند و یه پیش دستی که توش سه تا کنتل گوشت بود و دوتا گوجه سرخ شده و یه نون محلی
تازه و یه پارچ دوغ نعنائی طبیعی و یه سبد کوچیک سبزی و یه نمکدون، همین.

-بفرمایید، شامتون رو بخورید اینا هم لباس نو نیست؛ ولی تمیزه.

گر به ام بند اومده بود:

-دست و صورت تم رو کجا می تونم بشورم؟

به بیرون اشاره کرد:

-تو حیاط، هم دستشویی هم حمام تو حیاطه، می خواین نشونتون بدم؟

سرم رو تکون دادم، فوری در تو خونه رو بست و در رو به حیاط رو باز کرد و یه جفت دمپایی جلوبسته سبز جلوم گذاشت
و خودشم مته همونا نارنجیش رو خودش پوشید. اومدیم بیرون، از سرما به خودم لرزیدم؛ ولی چیکار می تونستم بکنم؟
کت نامی تو ماشینش بود؛ ولی واقعاً سردم بود، خودم رو بغل گرفتم و به دنبالش رفتم. ایوون رو پایین رفت و از کنار
باغچه ی بزرگ رد شد، از بین درختای بزرگ هم رد شد. ته حیاط یه دستشویی و یه حمام کنار هم بود. برق دستشویی رو
زد و کنار کشید. دامنم رو که حسابی خاکی شده بود بالا گرفتم و دنباله اش جمع کردم و رفتم تو. خوبه دستشویی اش
تمیزه، توی روشویی به خودم نگاه کردم، آرایشم به هم ریخته بود؛ ولی هنوزم چهره ام خوب بود. دامنم رو بین پاهام
نگه داشتم و شالمم پرهانش رو به عقب زدم و صورت تم رو با صابون شستم، با دستمال کاغذی هم خشک کردم، به
چهره ام نگاه کردم فقط یه ته آرایش رو چشمام مونده بود و تموم. اومدم بیرون. به سمتم برگشت، بهم لبخند زد:
-انگار بدون آرایش خوشگل تر شدین.

تلخ پوزخند زدم:

-نه جدی میگم، مثل ماه دارین تو این تاریکی می درخشین.

آهی کشیدم، گاو پیشونی سفیدم دیگه! به اتاق برگشتم. تنهام گذاشت. معده‌ام واقعاً درد می‌کرد. لباس‌هام رو عوض کردم؛ ولی واقعاً تو این لباسا بیشتر از اون لباس فاخر و مجلسی جذب احساس ناراحتی می‌کردم؛ یه ساپورت سفید و یه دامن بلند رنگی رنگی عجیب پرچین و پیراهن ساتن صورتی بلند که پر از گلدوزی و پولک دوزی بود و یه جلیقه گرم رنگی رنگی روش و یه روسری گرم و خیلی بزرگ سفید با نوار دوزی حاشیه‌اش به رنگ صورتی و یه کلاه کوچولو که روش پر از سکه‌دوزی بود.

مجبوری پوشیدمشون؛ ولی فقط پیراهن و ساپورت رو و بعد زیر لحاف زدم، بوی نفت بخاری نفتی باعث می‌شد چشمام بسوزه و اشک بیاد.

دستم رو جلو بردم و چای داغ رو برداشتم و فقط نصف اون رو خوردم که کافئینش سردردم رو آروم کنه، یه دونه کنتل رو هم خالی خالی خوردم که معده‌ام ول کنه و برق و که یه لامپ صد زردرنگ و پر مصرف بود رو خاموش کردم و زیر لحاف دراز کشیدم. تو دستشویی چند برگ دستمال کاغذی هم برداشته بودم، با اونا اشکام رو و بینی‌ام رو می‌گرفتم. موهای سیاهم افشون شده بود و حتی رو چشمام ریخته بود. چشمام رو بسته بودم؛ ولی هنوز خوابم نبرده بود. خروس خوند مگه ول می‌کرد، کمی بعد صدای تکاپو اومد. از جا پاشدم، مگه اینا نمی‌خوابن؟ کاملاً صبح شده بود با تعجب مچ دستم رو بالا آوردم. هفت صبح؟ و من نتونستم حتی ثانیه‌ای بخوابم؟ و زمان این قدر سریع گذشت؟ این قدر غرق فکر بودم؟ از جا پاشدم و دامن رو پام کردم و بندش رو محکم بستم که دامن سنگین و پرچین از پام نیفته و بعد جلیقه رو تنم کردم و بعد کلاه رو گذاشتم و روسری رو هم سرم کردم و چون خیلی بزرگ بود و جلو اومدم ببندم دیدم یه گره خیلی زشت و بزرگ و زمخت شد دوتا پرش رو بردم عقب و پشت گردنم شل کرده زدم و پاشدم و جلوی آینه کوچیک اتاق ایستادم. خیلی فرق کرده بودم، فقط صورتم رو توش می‌دیدم.

موهای مشکی و لختم فرق کج صورتم رو قاب گرفته بود و بقیه‌اشم از زیر روسری تا کمرم بیرون ریخته بود، درست تا پایین گودی کمرم بود. معده‌ها همچنان درد می‌کرد، رنگم پریده بود، لبای درشت قلبی شکلم بی‌رنگ‌تر از همیشه بود و فقط دوتا چشم درشت و خمار سیاه با چتر مژه‌های سیاه بود که دیده میشد.

به خودم تو این لباسا نگاه کردم و اخم کردم. رعیت زبون نفهم رو ببین؛ دختر خان رو یک شبه با خودشون یکسان کردند. اما چی می‌گفتم؟ نکنه بهشون اعتراض کنم و برن به وهاب بگن من این جام؟ تنم لرزید، با ترس رفتم و دری که روبه‌هال باز می‌شد رو باز کردم، هیشکی نبود. شونه بالا انداختم و در رو بستم و اومدم در رو به حیاط رو باز کردم. اون

یکی دختر دیگه که با سیتی بود و فهمیدم اسمش سیتکاس تو حیاط بود و سینار و اون پسرِ خشن که نمی‌دونم اسمش چیه، بدون اینکه رخت خواب رو مرتب کنم زدم بیرون، اینا وظیفه رعیتیه.
پاهای ظریفم رو که لاک سرخش از زیر ساپورت سفید هم معلوم بود رو تو اون دمپایی های سرد و زشت فرو کردم و رفتم بیرون و در رو بستم.

هوا ابری بود و می‌غرید؛ انگار قراره بارون بیاد.

اون پسر، سینار، سوار موتور شد و رفت. از پله‌ها پایین رفتم. مثل شبیح راه میرم. وهاب همیشه می‌گفت: «دیگه هشت ساله که آسه میرم و آسه میام و هیشکی متوجه راه رفتنم نمیشه، مگه اینکه کفش پاشنه بلند پام باشه.»
هنوز متوجه من نشده بودند. سیتکا یه سطل سفید و کتیف دستش بود و اون پسرُ داشت باهانش صحبت می‌کرد، پشت سرشون ایستادم.

-اسماعیل و کریم برگردن معلوم میشه.

آروم گفتم:

-سلام.

هر دو از جا پریدن و به سمتم برگشتند. هر دو نگاهشون متعجب شد. خیره خیره نگاهم می‌کردند. سرد و مغرور سرم رو سمت باغچه‌ها چرخوندم که چتری‌هام دوباره فرم چتری گرفت و رو پیشونیم ریخت، دستم رو بالا آوردم و کنارشون زدم؛ اما مدام می‌ریختند، موهام از خودمم لجباز تره. سیتکا با خنده گفت:
-هزار الله اکبر، ماشالله چه قدر شما خوشگلین! فکر می‌کردم فقط تو اون لباسا خوشگلین؛ ولی حالا بدون هیچ آرایش و با این لباس ساده حتی خوشگل ترم شدین.

پوز خند زدم سرد و مغرور، پس از عمد لباسی مثل لباسای خودشون دادن بیوشم که به خودشون ثابت کنن زیباییم فقط برای لباسام و آرایشمه! رو به پسرِ مغرور و سرد تو چشاش خیره شدم:

-میشه یه گوشه بهم بدین؟

اخم کرد و سرش رو تکون داد. چه قدر این اخمالوئه، چه قدر چشماتش به نظرم آشناس، کجا دیدمش؟ یه ژاکت و شلوار لی و کاپشن تنش بود، گوشیش رو باز کرد و به سمتم گرفت. گرفتم و بلافاصله شماره نامی رو گرفتم. جواب نداد. یکی یکی همه رو می‌گرفتم. شماره‌ی چند تا از بچه‌ها رو حفظ کرده بودم، می‌ترسیدم مثل هشت سال پیش بازم بدون

شماره‌ای از شون وهاب بدزدم. هیشکی جواب نمی‌داد تا یوحنا جواب داد، با صدای خسته‌ای گفت:
-الو؟

صدای گوشی این قدز بلند بود که این دو تا هم بشنون، پسر کره این قدر صدایش رو زیاد کرده، با صدای ضعیفی گفتم:
-الو یوحنا.

با صدای خستش گفت:

-راستینم عزیز دلم، حالت خوبه؟

متعجب گفتم:

-راستین تویی؟

-آره فدای تو بشم من، خوبی عروسک؟

اخم کردم:

-چرا صدات این جوریه؟ چرا هیچ کدومتون جواب نمی‌دین؟

آهی کشید:

-هیچی، چیزی نیست، یه کم خستم.

-چرا تو گوشی یوحنا رو جواب دادی؟ ولی به خودت زنگ زدم جواب ندادی؟

خسته و کلافه گفت:

-رها جان دعوا بوده، سرو دستامون باهم عوض شده گوشی تو این موقعیت دستمون مونده باشه عجیبه، چه می‌دونم

اتفاقی گوشی یوحنا رو پیدا کردم و رداشتم.

-تو الان کجایی؟ حالتون خوبه؟ دیشب چی شد؟ نامی گفت میاد دنبالم کجاس پس؟

دستم رو معده‌ام مشت شد و پیراهن رو جلیقه رو مشت کردم و صورتم درهم شد.

-من میام صبر کن، اومدم همه چی رو بهت می‌گم.

با عجز گفتم:

-حالتون خوبه؟

-آره عزیزم خوبیم.

پا کوبیدم زمین:

-راستین، راستش رو بگو.

آهی عمیق کشید:

-همه خوبیم، فقط گوشیا زیر دست و پا له شده، وگرنه همه سالمیم ناسلامتی ما ده برابر اونا بودیما.

با بغض گفتم:

-پس چرا نیومدین دنبالم؟

نچی کرد: تا نیام آروم نمیشی نه؟

یه قطره اشکم ریخت:

-نه.

پوفی کرد:

-الان راه میفتم، یه ساعت دیگه اون جام.

-باشه، خداحافظ.

-خداحافظ عروسک.

قطع کردم و گوشی رو سمت پسر گرفتم و با پشت دست دیگه اشکم رو زدودم. گوشی رو اومد بگیره دستش به دستم

خورد، یا دستای اون خیلی گرم بود یا من فشارم افتاده و خیلی یختم. سینکا شونه هام رو فشرد:

-گریه نکنین خانوم، حیف این چشما نیست؟ واقعاً هم مثل عروسک می مونین، بیاین بریم تو صبحونه اتون رو براتون

بیارم تا صبحونه بخورین و یه کم باهم آشنا شییم، شوهرتون می رسن.

تم لرزید، خدانکنه شوهرم بیاد دستش رو پس زدم:

-نمی خوام، می خوام همین جا منتظرش باشم.

و کنارش زدم و رفتم رو پله های ایوون نشستیم. هوا خیلی سرد بود، خودم رو بغل کردم و به ستون تکیه دادم، سینکا

بازوم رو گرفت:

-این جا سرده، بیاین بریم تو.

سرم رو تکون دادم:

-همین جا خوبه...

ولم کرد و کنار کشید، پسر گفت:

-سیتکا؟

-بله داداش؟

-یه پتو برا خانوم بیار.

و رفت. سیتکا برام یه پتو آورد، دور خودم پیچیدم. پسر رو از اون ته حیاط دیدم سوار یه اسب تمام مشکی مخملی و خیلی هیکل شده بود و بیرون رفت. یک ساعت شد دو ساعت و من هنوز دم در نشسته بودم. هر کدومشون اومدن ببرنم تو نرفتم. یهو پسر رو دیدم با سرعت اومد تو "هش" گفت و اسب ایستاد. از اسب پایین پرید. رنگ نگاهش نگران بود، اومد سمتم:

-پاشو.

متعجب پاشدم و نگاهش کردم:

-سوارکاری بلدی؟

سرم رو تکون دادم:

-خوبه، سیتکا؟ سیتی؟

فوری سیتکا و سیتی دویدن بیرون:

-بله داداش؟

با تندى و پرخاش گفت:

-چند دست لباس بریزین تو کوله‌ام بدین من.

سیتکا: لباسای خودتون؟

-نه لباس برای ایشون، بدوین وقت نیست.

با دو رفتن، فوری یه زنگ زد و شروع به پچ پچ کرد. حاج خانوم بیرون اومد:

-سیوان مادر چی شده؟

پسر تماسش رو تموم کرد و بعد تو موهای لختش چنگ زد و عقب روندشون:

-هنوز کسی خبر نداره من برگشتم، از اون ورم اون یارو وهاب فهمیده رها خانوم این جاس داره میاد این جا، من رها خانوم رو می برم شهر، به بچه ها بگو انگار نه انگار من برگشته بودم.

سرش رو تکون داد، با ترس جلو رفتم:

-وهاب داره میاد اینجا؟

سیتی کوله رو آورد، پسر کوله رو گرفت و سر شونه اش انداخت و گفت:

-یه جفت کفش اسپرت بهش بدین.

سیتی سریع گفت:

-سایز پاتون چنده؟

-سی و نه.

سریع رفت. وقتی سیتی برگشت خب سلیقه اشون تو این یکی خوبه، یه جفت آل استار صورتی ساقدار برام آورد پوشیدم، خیلی سرد و خشن افسار اسبو کشید و گفت:

-بیا سریع.

تا پایین باغ پیاده رفتیم، پتو هنوز دورم بود.

-باتوام، نگفتی وهاب داره میاد این جا؟

هنوز جوابم رو نمی داد پسر از خودراضی، عصبی بازوی گنده و سفتش رو گرفتم و کشیدم سمت عقب:

-با توام!

برگشت مثل یه ببر زخمی تو چشمام خیره شد، چشماش سرخ بود. خدایا چشمه؟ بازوش رو ول کردم، دوباره راه افتاد، یه اسطبل اون ته بود. سینار یه اسب رو آماده کرده بود، سیوان گفت:

-برو بالا...

سینار گفت:

-اسب رو گرفتم نترس، سیوان کمکشون کن.

اما سیوان کمکی نکرد و من دختر خان هر وقت می خواستم سوار ساره، اسب زیبا بشم یکی از رعیتها کمکم می کرد و من به خودم زحمتی نمی دادم و حالا...

معددهام بدتر تیر کشید، پای راستم رو بالا آوردم و رو رکاب گذاشتم و کف هر دو دستم رو روی پشت اسب گذاشتم و دوسه بار هی فشار آوردم رو رکاب و خودم رو کشیدم بالا تا بالاخره تونستم بیام بالا سوارش شدم، اونم سوار اسب خودش شد. رو به سینار گفتم:

-این پتو رو...

حرفم رو قطع کرد:

-باشه...

و با چشمای نگران به سیوان نگاه کرد:

-بی خبرم نذار.

-توهم همین طور.

و اسبش رو به حرکت درآورد، اسب رو آرام نوازش کردم و بعد منم افسارش رو کمی کشیدم و ضربه آرومی به شکمش زدم و دنبالش راه افتادم. این سمت درختی نبود که کله امون بهش گیره کنه. سینار در پشتی رو باز کرده بود. بیرون رفتیم. کمی که توی دشت سربالایی رفتیم گفت:

-می تونی سریع تر بیای یا همین جوری بریم؟

مغرور بهش نگاه کردم:

-سوار کاری من بی رقیبه رعیت، فقط بگو قراره کجا بریم.

بههم پوز خند زد و سرد گفت:

-پس دنبالم بیا.

و افسارش رو کشید و با لفظ "هی" و ضربه های محکم تر به شکم اسبش به اون دستور داد با سرعت بتازه، منم پشت سرش کلاهم لحظه اول از سرم افتاد.

سوار کاری من حرف نداشت؛ ولی الحق که اون عالی بود؛ ولی نه، من این مسیر برام غریبه اس؛ اما اون مثل کف دستش این جا رو بلده حتی آمار سنگ ریزه هاش رو داره؛ چون سواری با شتاب و بی ترسش این رو ثابت می کرد و حتی یک بارم اسب رو به جای اشتباهی هدایت نکرد.

نزدیک یک ساعت توی دشت رفتیم جنگل رو رد کردیم و آخر رسیدیم. نفسم از این همه زیبایی بند اومده بود؛ یه کلبه

بزرگ چوبی و خیلی رویایی درست بین آخرین درختای جنگل و اون سمت کمی سرپایینی باید می رفتی و بعد ساحل و دریای تیره خزر. ساحلش شبیه ساحلی بود که هشت سال پیش می اومدم؛ اما خیلی زیباتر بود. گرچه که اون بالای سیدنور بود و این کلی بالاتر از دشت گله. افسار رو کشید و نگهش داشت، منم همین طور. از اسب پرید پایین و اسب رو تو اسطبل کوچیکی که جای سه تا اسب داشت برد. براش آب و غذا برد. هنوز من رو اسب بودم. برگشت سمتم:

-چرا نمیای پایین؟

-بیا بگیرش.

پوز خند زد، اومد جلو و افسارو ازم گرفت و از گردن اسب درآورد و نگهش داشت، آروم و با ترس پای چپم رو بالا آوردم و این طرف انداختم و برگشتم و پریدم پایین. پتو رو محکم دورم پیچیدم. اسب رو برد، موهام رو که پریشون وقت سواری بیرون ریخته بودند جمع کردم و روسری که افتاده بود رو روی موهای مشکلی لختم کشیدم. از اسطبل که اومد بیرون، رفت سمت کلبه و مشغول باز کردن در شد رفتم رو ایوون کنارش ایستادم:

-تو که گفتی می ریم شهر، اشتباه شنیدم؟

سرد و خشک لحظه ای نگام کرد و باز نگاهش رو به قفل داد:

-نه درست شنیدی.

درو باز کرد و رفت تو:

-کوله رو بیار.

برگشتم و کوله رو روی پله دوم ایوون دیدم، اخم کردم و رفتم تو. عصبی غریدم:

-تو من رو دزدیدی؟

پرده هارو کنار زد جوابم رو نمی داد و به کار خودش مشغول بود. کلبه ای میشه گفت صدو شصت هشتاد متری، سه خواب و با معماری خیلی زیبا.

تمام نمای داخلی چه از وسایل چه از خود کلبه همه چوبی بود، وای جون میده واسه آتیش سوزی! لرز به تنم نشست، عصبی پام رو به زمین کوبیدم. فرض کن روی کف پوش چوبی کلبه ای که از سطح زمین یک مترو نیم بالاتره و حتی قدم های مورچه ای هم روش صدا داره پا بکوبی چه صدای طبلی میده.

-تو من رو گروگان گرفتی؟

جواب نداد. جلوتر رفتیم:

-پس توهم همدست وهاب پست فطرتی؟

بازم جواب سکوت بود و بی خیالی یه آدم سرد و مغرور و عصبی با چهره‌ای خشن و ترسناک رفت توی آشپزخونه. مته جوجه اردک دنبالش این ور اون ور می‌رفتم. سمت شومینه گوشه‌ی کلبه رفت. روی چوب‌ها نفت ریخت و فندک زد و شومینه رو روشن کرد؛ البته کمی طول کشید و تمام این مدت من هی از شیادیش می‌گفتم، درست کنارش پا کوبیدم به زمین و فریاد زدم:

-جواب اربابت رو بده رعیت.

در لحظه بلند شد بند دلم تو سینه پاره شد، برگشت سمتم و منم ناچار چرخیدم و این جوری چسبیدم به دیوار. فاصله سانتی متری باهام داشت، قدش خیلی بلند بود، حتی از یوحنا بلندتر، حتی از وهاب بلندتر، بسکتبالیسته؟ دستی که فندک تفنگی بزرگی دستش بود کنار صورتم به دیوار خورد و سرش رو خم کرد تو صورتم و خیره چشمام با لحن عصبی ولی آرومی گفت:

-نمی‌دونم کی هستی و اون مرتیکه عصبی که اسمت رو نعره می‌زد و دلش می‌خواست فقط گیرت بیاره کیه؛ ولی این رو می‌دونم که این قدر برای گرفتنت جری هست که با لشکر دویست نفره‌اش چهل و پنج تا از مردا و سه تا از زنا رو به شدت مجروح کرده و اگه بخوای دهنتم رو زیاد باز کنی فقط کافیه یه تماس کوتاه باهاش بگیرم. و آخر جمله‌اش یه تای ابروش رو خاص انداخت بالا و نگاه برنده‌ای بهم انداخت و با لحن محکمی گفت:

-مفهومه؟

تخس تو چشمای دودیش خیره شدم و گفتم:

-نه نیست؛ تو که شماره‌ی وهاب رو نداری.

پوز خند زد و ازم فاصله گرفت و به سمت دیگه کلبه راه افتاد:

-ولی الان خیلی از اهالی سیدنور و روستاهای اطراف مشتاقن تا یه ردی ازت گیر بیارن به وهاب بگن تا بیاد ورداره ببرت و این شر رو بخوابونن.

زانو هام لرزید:

-دروغہ...

صدای پوز خندش رو شنیدم.

-ما کرد نیستیم سر ناموس یقه جر بدیم دختر فراری، یه طرف ناموس خودمون رو دارن تهدید می کنن یه طرف یه دختر زبون دراز فراریه؛ تو بودی کدوم رو انتخاب می کردی؟

و وارد اتاقی شد و در رو بست. دستم رو معده ام بیشتر فشرده شد، دردش داشت دیوونه ام می کرد. سردرد باعث شده بود لکه های سیاهی توی هوا ببینم و دیدم نصفه نیمه بشه. چند قدم به سختی برداشتم، باید برسم به اون مبل لعنتی. خم شده بودم، در اتاق باز شد، صدای قدم های سریعش رو شنیدم:

-چته؟

خودم رو به مبل رسوندم و روش ولو شدم. دلم رو فشردم، نفسم بالا نمی اومد، دونه های عرق روی صورتم سرسره بازی می کرد. جلوی مبل نشست و صدایش رو بلندتر کرد:

-میگم چته؟

برگشت و رفت از آشپزخونه یه لیوان آب آورد و دوباره جلوی مبل رو پاهاش نشست و لیوان رو گرفت سمتم: پاشو این رو بخور نفست بیاد بالا.

دید تکونی نمی خورم، شونه ام رو گرفت بلندم کرد و لیوان رو به لبام فشرد، کمی به زور خوردم، دوتا ضربه زد به پشتم: نفس بکش لعنتی...

اشک از چشمم ریخت پایین، کم کم معده ام کمی شل کرد و نفس منم دراومد؛ اما اسپری نیاز داشتیم، هوا می خواستیم. انگشت اشاره اش رو گذاشت زیر بینیم ببینه نفس می کشم یا نه؛ ولی فقط یه تنفس کوتاه سنگین از انگشت نفتیش کافی بود تا ریه هام رو قفل کنه. با بی جونی دستش رو پس زدم، با خس خس نفس می کشیدم. با سرعت پتو رو کنار زد و جلیقه تنگ رو از تنم کند و زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد و رو زمین کشیدم تا کنار در و در رو باز کرد و اروم نشوندم پای در. هوای سرد شرجی کمی حاله رو خوب کرد؛ اما فقط کمی در حدی که رنگ کبودم کمرنگ بشه، وگرنه هوای شرجی با این رطوبت بیشتر برام سمه. با بی جونی گره شل روسری رو از گردنم درآوردم و جلو انداختم. موهام رو که با هیچ کش و گل سری نبود که ببندم و اطرافم پریشون بود رو کنار زدم. حاله که بهتر شد، سرم رو به در تکیه دادم.

-بهتری؟ حالا می تونی نفس بکشی؟

سرم رو تکون دادم؛ اما همه ی تنم درد بود؛ گلوم، ریه هام، معده ام، پشتم، سرم.

یه تک سرفه پر درد دیگه هم کردم، جلوی پام رو کفشاش نشست. اصلاً به من نگاه نمی کرد، نگاهش از لای در به فضای بیرون کلبه بود:

-پشتت خونیه، پیراهنت خونی شده.

سرم رو تکون دادم و بازم یه تک سرفه خشک دیگه.

-من داروهام رو لازم دارم خیلی حیاتیه.

سرش رو تکون داد:

-باید زودتر می گفتی؛ ولی الان میگم.

بلند شد ایستاد، لرز به تنم نشست خیلی سرد بود. گوشام یخ کرد، آروم خودم رو عقب کشیدم و در رو بستم:

-الو سینار، آره رسیدیم. این دارو لازم داره، آره حتمیه، به یکی از خودشون بگو، خبر بده.

و قطع کرد، دستش رو گرفت سمتم:

-پاشو بریم رو مبل دراز بکش تا هم خونه گرم بشه هم داروهات برسه.

دستم رو به در گرفتم بلند شم و خیلی آروم و با درد داشتم بلند می شدم که بازوم رو گرفت و کشید و تو یه حرکت بلندم

کرد بازوم رو که کشید. زخمای پشتمم کشیده شد و حس کردم کلیش دوباره سر باز کرد و جیغ زدم. سیخ ایستاد. خم

شدم و دستام رو به زانوهایم گرفتم:

-چی شد؟

مرگ، کوفت، پسر عوضی! آروم به خودم مسلط شدم و خودم رو راست کردم و رفتم سمت مبل و روش نشستم. اومدم

دراز بکشم یاد پشتم افتادم، نگاهم رو دنبال کوله چرخوندم.

-چی شده؟

-کوله.

-چرا؟

-پشتم، مبل کثیف میشه.

اومد جلو و پشتم رو نگاه کرد، البته از رو لباس، همین جوری.

-بیشتر شده.

سرم رو تکون دادم:

-می دونم، اونجوری که دستم رو کشیدی بیشتر نمی شد جای شک داشت.
از جا بلند شدم.

-پشتت چی شده؟

جوابش رو ندادم، آها کوله هنوز بیرونه. رفتم سمت در بازش کردم و رفتم بیرون. بیرون مه بود و ترسناک آسمون که دیده نمی شد و فقط یه برق زد، بی صدا و فقط برق بود سریع کوله رو برداشتم و اومدم تو و در رو بستم.

-کدوم اتاق برم؟

کلافه به اتاق شماره کرد:

-سومی.

سرم رو تکون دادم:

-یه ملافه تمیز یا باند یا حوله تمیزی چیزی داری؟

یه کم فکر کرد و رفت آشپزخونه و برگشت یه حوله دستی سفید و یه ملافه سفید و جعبه کمک‌های اولیه دستش بود. گرفتم و به سمت اتاق سوم رفتم. یه اتاق دوازده متری بود، تخت یک و نیم نفره کپ کپ تخت خودم. لبخندی رو لبم نشست، فقط سرویس خوابش نارنجی و دارچینی و گرم بود. زیپ کوله رو باز کردم و رو تخت خالیش کردم. پف، دو دست لباس محلی دیگه، فقط این یکی قرمز و سفید و لباس دیشبی خودم. سفید که حرفش رو نزن، قرمز رو فقط پیراهنش رو کنار گذاشتم. روسریم رو درآوردم و پیراهنم همین‌طور و رفتم جلوی آینه میز توالت ایستادم. خوبه دستام انعطاف خوبی داره، خودم پشتم رو ضدعفونی کردم و حوله رو روی پشتم انداختم و ملافه روهم روش گذاشتم و یه نوار خیلی بزرگم ازش جدا کردم و حوله و ملافه رو با نوار که دور تا دور تنم چرخوندم فیکس کردم دیگه خون نمیده. شاد و راضی پیراهن قرمز رنگ رو پوشیدم، لباسا همین‌جور رو تخت ریخته بود. یه کمد کوچیک تو اتاق بود درش رو باز کردم. چند دست لباس پسرانه توش بود. لباسا زپرو از رو تخت همه رو بغل کردم و ریختم تو کمد درشم بستم و برگشتم رو تخت دراز کشیدم و پتوی سرویس خوابم روم کشیدم. اتاق مثل جهنم سرد سرد بود. آره همه این دنیا برام جهنمه؛ ولی جهنم سرد.

تو خودم مثل جنین مچاله شدم، تخت یک قالب یخ بود، گرم نمی شد، عطسه زدم، در زده شد:

-هی دختر فراری، زنده‌ای؟

جوابش رو ندادم.

-مردی؟

بازم جواب ندادم، با بیخیالی گفت:

-فداسرم.

و صدای دور شدن قدم‌هایش به گوشم رسید، کم کم توی اون همه سرما بی‌خوابی شب گذشته و فشارهای روانی که روم بود من رو اسیر خواب کرد و چشمم راحت روهم افتاد.

«دیگه به وجود مزاحم‌هایی با نام مضحک بادیکارد عادت کرده بودم. عادت کرده بودم من و شوهر تاجر فقط تو اتاق

می‌تونیم تنها باشیم. سه تا بادیکاردش همیشه سالن پایین بودند؛ البته توی اتاق خودشون و تا صداشون نمی‌زدی

بیرون نمی‌اومدند. برای همون دیگه بی‌خیال شدم و جوری رفتار می‌کردم که انگار تو اون اتاق سه تا مرد نیست. جلوی

آینه با سرخوشی چرخیدم و خندیدم و واسه خودم بوسه فرستادم، موهای کوتاه مشکیم رو دم‌موشی بالا بسته بودم و

فقط چهار انگشت مو آویزون بود؛ ولی خب خداییش همونم خیلی پر پشت بود. چتری هام رو روی پیشونیم درست کردم،

دولاح رو که فقط دوسه سانت از چتری هام بلندتر بود و روی گوشام بود و دوباره دور انگشتم پیچوندم که فرش حفظ

بشه. با تل عروسکی و پاپیونی صورتی رو سرم خیلی چهره‌ام بیبی‌فیس می‌شد یه پیراهن صورتی نباتی عروسکی هم

تم بود؛ حالت دکلمه قلبی داشت و دوتا آستین پفکی عروسکی دلبری دور بازوهای سفید و ظریفم داشت. کفشای

عروسکی صورتی پاشنه تخت هم پام بود که روش یه پاپیون گنده داشت و روش دون دون کرم داشت، خلخال ظریفم

رو دور مچ پای سفید و کمی تپلم انداختم، پاهای توپری داشتم. پاهام تو این همه رنگ صورتی برق می‌زد. ناخونای

همیشه بلند دستام هنوز از دیشب صورتی خال خال سفید بود، اصلاً به خاطر اینکه طرح ناخونام این بود این رنگی و

این مدلی لباس پوشیدم.

آرایشم از همه معرکه‌تر بود، کلی ریمل پر زده بودم و چشمم شده بود هر کدوم قد یه کف دست و لبای قلبی شکلم رژ

سرخابی جیغ خورده بود و قشنگ مثل این باربیا شده بودم مخصوصاً که چشمم داشت از شادی می‌درخشید. کلی به

خودم از ادکلن مارک و ملایم زدم و از اتاقم بیرون اومدم. روی نرده‌ها نشستم و سر خوردم و از خوشی مثل هر بار داد

زدم، نرده‌های پله‌های آقا جونشون اصلاً نمی‌شد روش سر خورد، خیلی بد مدل بود، مهتاب بهم خندید:

-شیطون خانوم نمیگی الان برات سمه؟ این کاره تو می کنی؟

سرخوش خندیدم و چرخ زدم:

-بگو چه طورم؟

-مثل همیشه عالی و جذاب.

برگشتم صورتم آویزون شد، با لبخند داشت نزدیکم می شد، دستاش رو از هم باز کرد:

-بیا این جا دلم واسه عروسکم تنگ شده.

با تخرسی پا کوبیدم زمین:

-خیلی خری وهاب.

درجا ایستاد و چشاش گرد شد:

-هان؟

با حرص مشت زدم به بازوش:

-کوفت، من از دیشب دارم برنامه ریزی می کنم سوپرایزت کنم تو بدون اطلاع یهو همین امشب نیم ساعت زودتر

اومدی؟

قهقهه خندید:

-می خوای برگردم؟ چه توپشم پره...

با حرص یه مشت دیگم زدم:

-بله که پره، عنتر پررو، برو بیرون همه چی رو بهمم زدی.

مستانه خندید:

-تو خلی به قرآن، رها این دیوونه بازی چیه؟

حرصی برش گردوندم و هلش دادم:

-برو بیرون پنج دقیقه بعد بیا.

از جاش تکون نمی خورد و با خنده و متحیر گفت:

-چرا آخه؟

زورم بهش نمی‌رسید و هی داشتم زور می‌زدم.

-برو، آخ.

یهو زیر دلم تیر کشید، مهتاب زد تو صورتش:

-خدا مرگم بده.

خم شده بودم و دلم رو بغل کرده بودم، وهاب دست‌پاچه شد:

-عشقم چی شد؟ کجات درد می‌کنه قربونت برم الهی؟

وسط درد با چهره توهم گفتم:

-برو پنج دقیقه دیگه بیا.

سرش رو تکون داد و هل و ترسیده گفت:

-چشم، چشم خانومم چشم نفسم، من میرم تو خوب باش.

و سریع از سالن خارج شد، آروم آروم ایستادم.

-اوف لعنتی چه بد تیر کشید.

مهتاب ملامتگر سر تکون داد:

-بس که بی‌فکری دختر شر، برو واستا تا برقا رو بزوم.

سر تکون دادم و رفتم جایی که درست کرده بودم ایستادم. طفلی شوهرم این قدر خسته میشه و کار می‌کنه که وقتی میاد

حواسش به هیچی نیست، اینا به این گندگی رو هم ندید. یه پرچم گنده گنده تو خونه از لوسترا آویزون کرده بودم و کلی

خرس گنده غول‌پیکر و عروسک‌های دیگه رو هم اطرافم زیر همون پرچمه روهم چیده و ریخته بودم و خودم اون وسط

ایستادم و کیک دونفره قلب صورتی با یه شمع بیست و چهار خوشگل و بامزه روش. برقا همه خاموش و فقط

نورمخفی‌های صورتی روشن شد و آباژورها و دیوارکوب‌ها، روی سطح زمینم کلی گلبرگ و شمع‌های کوچیک روشن بود،

و در آخر روی پرچم درشت و فانتزی نوشته بود "تبدلت مبالک بابایی" «قلب بـوس»»

دوباره در باز شد و وهاب اومد تو یه شلوار جین جذب و کفشای ورزشی و تیشرت آبی تنش بود و یه کت اسپرت

سورمه‌ای. لبخندی به مرد همیشه خوشتیپم زدم. مطمئنم این شمعا تو چشمم انعکاس افتاده و انگار یه جورایی

ستاره‌های چشمم رو نشون میده؛ همون ستاره‌هایی که وهاب می‌گه تو شب چشمات همیشه چشمک می‌زنن. ماتش برده

بود، دستاش رو روی دهن و بینیش گذاشت. دو قدم لرزون به سمتم برداشت:

-وای خدا، باورم نمیشه!

دستاش رو برداشت، هر دو رو تو موهای فرو کرد، هی عقب جلو می‌رفت.

-غیرممکنه، غیرممکنه.

چشمای متحیرش رو تو چشمام قفل کرد، تو چشماش برق اشک رو دیدم، سرش رو تکون داد، یه دستش کتش رو

عقب زد و به کمرش قلاب شد و با دست دیگه‌اش باز چنگ زد تو موهایش:

-این خوابه، این خوابه.

فقط می‌خندیدم، یهو خندیدم. با صدایی که از بغض می‌لرزید گفت:

-راسته رها؟ شوخی نیست؟

سرم رو چپ و راست کردم، دوباره خندیدم. اومد نزدیک، اشکاش ریختند. هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. نمی‌دونست

از خوشی چیکار کنه، داشت بال درمی‌آورد. با هر دو دستش برای بار هزارم موهایش رو چنگ زد، دستاش کتش رو عقب

زد و به کمرش قلاب شدند و سرش رو رو به سقف گرفت:

-خدایا بابا شدم، باورم نمیشه بابا شدم.

در اتاق بادیگارداش باز شد و اومدن دم در و به وهاب نگاه کردند.

وهاب سرش رو آورد پایین، یهو رو به بادیگارداش با فریاد شادی گفت:

-شنیدین؟ من بابا شدم، من وهاب تنهایی، وهاب همیشه تنها که نه بابا بالا سرش بود نه مامان حالا بابا شده.

یهو از خوشی فریاد زد:

-رها نوکرتم.

و به سمتم دوید، جیغ زدم و کیک رو گذاشتم رو میز و پریدم پشت خرسا که قبل از اینکه کامل فرار کنم تو هوا بودم، با

شادی جیغ زدم، اونم با شادی می‌خندید مستانه و بلند و اشکاشم می‌ریخت. من رو سخت در آغوش کشید و

نمی‌دونست کجام رو ببوسه، سرتاپام رو غرق بـوسه می‌کرد و مدام تشکر می‌کرد و می‌گفت بهترین تولد عمرش

شده. اولین تولدی که تنها نیست و علاوه بر عشقش بچه‌اشونم کنارشونه؛ تولدی که من و وهاب و هانی سه تایی

گرفتیم و از اون به بعد عشق وهاب به من اگه بیشتر از جون خودش بود، صدبرابر شد و اگه می‌خواستم قدم بردارم

می گفت قدمات رو رو چشمای من بردار و من شدم الهه‌ی زندگی وهاب».
یکی شونه‌ام رو تکون می داد. از جا پریدم و با چشمای گرد نگاهش کردم. ابروهاش هردو بالا رفته بود:
-کابوس می دیدی؟

فقط اخم کردم و منتظر ادامه‌اش شدم، شونه بالا انداخت:

-داشتی بلند بلند گریه می کردی.

سرم رو تکون دادم، دستم رو به چشمم کشیدم، خیس خیس بود، صاف ایستاد.

-این چمدونات، این داروهات، اتاقم شوفاژش رو روشن کردم، اگه بازم سرده بیشترش کنم.

سرم رو تکون دادم، به لیوان بزرگ آب روی پاتختی ام اشاره کرد:

-داروهات رو بخور بیا تا یه چیزی آماده کنم بخوری؛ معده خالی خطرناکه.

و بیرون رفت. به چمدونم نگاه کردم، چمدونام آورده بودن، آخ جون لباس درست و درمون! رفتم سراغ بزرگه و بازش کردم، سریع یه شلوار جین مشکی و جذب و ساده بجای اون ساپورت نازک و سرد پوشیدم و بجای پیراهن ساتن پولک دوزی با آستینایی پفکی که رو مچم تنگ میشه و چین چینی میشه یه ژاکت جذب و بلند تا زیر باسنم پوشیدم. ژاکتی آبی نفتی و خاکستری، همون سویشرت خاکستری بلند روهم روش تنم کردم. موهام رو با کش ساده و شل بستم و پشتم تو سویشرت انداختم و شال نخی و مشکی شل سرم انداختم و یه دسته بلندش رو ساده دور گردنم یه دور چرخوندم. کلاه سویشرت سرم کردم. چتری هام کنار نمی رفت؛ تا وقتی یادمه از بچگی همیشه چتری داشتم. جوراب‌های گرمی هم پوشیدم و نیم بوت‌های مشکی ساده‌ام رو پوشیدم. پاشدم ایستادم. خب حالا همه چی عالیه، شدم همون رهایی که خودم می شناختمش.

دارو هام رو خوردم و اسپریم روهم تو جیبم گذاشتم، بیرون رفتم. توی آشپزخونه بود، برگشت سمتم و لحظه اول جا خورد. بی خیال پشت میز ناهار خوری نشستیم. از قبل یه لیوان شیر گرم جلوم بود، شیر خالی اذیتم می کنه.

توی بشقابم رو نگاه کردم، سوسیس سرخ شده، نیمرو قارچ سرخ شده، نون محلی تازه.

سوسیس که حرفش رو نزن، نیمرو و قارچ رو فقط تونستم سه لقمه بخورم و بعد پاشدم.

-اگه می خوای با اعتصاب غذا خودت رو بکشی من حرفی ندارم؛ ولی قبلش یه نامه بنویس واسه شوهرت که من

نکشتمت.

عصبی رو میز زدم:

-اگه خفه شی خیلی ازت ممنون میشم. قصد ندارم خودکشی کنم؛ ولی قصدم ندارم...

با دستم به بشقابش اشاره کردم. خوراکش حتی دوبرابر وهاب پر خوراکم بود:

-مثه قحطی زده‌ها همه چی رو بلعم، در حدی که سیر بشم می خورم.

واز کنار نگاه عصبانیش گذشتم، برگشتم تو اتاقم.

مرتیکه مثه گاو می خوره، البته هر لقمه رو که می خورد جوری می خورد انگار درد می کشه و با درد فرو می داد؛ ولی باز می خورد.

کیفم رو دنبال گوشیم زیرو رو کردم، نبود که نبود. بیست دقیقه بود داشتم یه بند می گشتم، حتی جفت چمدونا رو.

برگشتم تو هال. داشت تلویزیون می دید. رفتم جلوش دست راست به کمر ایستادم. دست چپ آویزون روی پای راست

تکیه دادم و کمی پای چپم کشیده شده بود. استایل همیشگیم وقت عصبانیت که وهاب همیشه می گفت خیلی جذابیت

می کنه و باعث می شد بیشتر عصبانی بشم.

-گوشیم تو وسایلم نیس.

با اخمای درهم به مبل‌های پر ابهت و خاص اون سمت خونه اشاره کرد:

-برو رو میز مبله.

رفتم و از رو میز برداشتمش خوب نگاهش کردم. این گوشی من نیست، برگشتم سمتش، دوباره همون پوزشین، نه

کلافه‌ای کرد و موهایش رو با چنگ‌هایش داد عقب.

-باز چته؟

-این گوشی من نیست.

پر از خشم تو چشم خیره شد:

-همین رو به من دادن، این قدر رو اعصابم نرو!

با همون حالت خاص قبلی ادامه داد:

-مفهومه؟

عصبی صفحه‌اش رو باز کردم.

- حالا می تونی بری کنار؟

بهش چشم غره رفتم و خودم رو کشیدم کنار. توی هال سه دست مبل بود. رفتم سمت راحتیای کنار شومینه و رو یکیشون نشستم و رفتم تو کانتکت هام. شماره همه خواهر برادرا و بچه ها بود، شماره راستین رو گرفتم.

-جانم عزیزم.

-سلام راستین.

-سلام عزیزم.

-کجایی راستین؟ تو که قرار بود بیای، این جا کجاس این پسر من رو آورده، گوشه خودم کجاس؟

-یکی یکی خانومی، قول میدم میام، میام می بینمت. سیوانم قابل اعتماد، از خودم بیشتر بهش اعتماد دارم، اصلاً کبریت بی خطر، هیچ نگران نباش. پسر کوچیکه کدخداس و خیلی پسر باادب و آقاییه.

پوز خند زدم:

-خیلی.

-حالا یه کم با زنا بدخلق هست و باهاشون کنار نمیداد؛ ولی خیلی فهمیده اس، نگران نباش.

-گوشیم چی؟

-گوشیت توش ردیاب داشته. چمدونا رو وسایلت نداشتن؛ ولی گوشیت سیگنال مثبت داد.

حرصی شدم:

-گندت بزنی وهاب مارمولک، اصلاً این پسر چه طوری فهمید من خونه کدخدای دشت گلم؟

نفس عمیقی کشید:

-داشتیم می اومدم ببینمت فهمید.

آه پر از ناراحتی کشیدم.

-چه جووری این شر خوابید؟

-از پاسگاه ریختن، یه کمشون رو دستگیر کردن و بقیه اشون در رفتند. با پادرمیونی آقاخان ولشون کردن؛ ولی پاسگاه تهدید کرده یه بار دیگه این دور و ور پیدااشون شه دیگه ولشون نمی کنه. بازم اون جا بمون، از اون مارمولک بعیده به این راحتی عقب بکشه.

-باشه.
 صدایش پر از غم شد:
 -رها دخت؟
 گوشام تیز شد، اصولا راستین هر وقت عصبانیه و یا وحشتناک غمگینه می گه رها دخت.
 -جانم.
 -وهاب...وهاب...
 نفشش رو فوت کرد بیرون، قلبم تو دهنم می زد. دستم رو به یه مبل گرفتم و روش خراب شدم:
 -وهاب چی؟
 یا خدا وهاب چش شده؟
 -یه، یه پسریچه همراهش.
 تمام تن و روحم پرکشید سیدنور.
 -می گه، می گه اسمش، ها...هانی...
 حرف زدن برایش سخت بود. لبامو بهم فشردم.
 -چرا، چرا نگفتی من دایی شده بودم؟
 بغضم شکست، اونم جووری اونور نفشش رو لرزون داد تو که فهمیدم داره گریه می کنه.
 -چرا...
 بغض صدایش رو تغییر داده بود اونم کی؟ راستین همیشه مغرور منو:
 -چرا نگفتی؟ چه بلایی سرت اومده رها؟
 نفسی کشید و دوتا هق زد، منم اینور زار می زدم.
 -چه بلایی سرت اومده که تو برگشتی اینجوری و با این حال، اون بچه طفل معصوم اونجور مظلوم کنار وهاب وامیسته
 نگامون می کنه.
 بیشتر زار زدم:
 -الهی من بمیرم که داره تو دستای اون وهاب خیرندیده ذره ذره نابود میشه.

شروع کردم زار زدن.

-من، من هانیم رو می خوام راستین. دلم براش لک زده، پنج ماهه ندیدمش، پنج ماه، اون عوضی هانی رو آورده جلو که من باز تو سری خور بشم برم جلو. چیکار کنم من راستین چیکار کنم؟

گوشی از دستم افتاد و همینجور با همه وجودم زار می زدم، یه لیوان آب گرفته شد جلوم. بهش نگاه کردم، اخم جدی سرد همین برای تنهایی و بی کسی خودم رو بچم جیگرم کباب شد و از جا پاشدم و از کلبه زدم بیرون، روی پله های چوبی و نمدار ایوون نشستم و شروع کردم به زار زدن. وقتی یه دل سیر گریه کردم و گریه هام تموم شد، آرام شدم و تو اون هوای استخون سوز خودم رو بغل کردم و نشستم، جنگل مه بود، آسمون ابری بود. تمام جنگل پوشیده از برگای زرد بود؛ اما خشک نبودن، نرم بودن و مرطوب، اینقد اینجا شرجیه و همش بارونی برگا خشک نمی شن، دریا می غرید. عصبانی بود. دندونام بهم می خورد. در باز شد. تق تق قدم هایی محکم پشت سرم اومد.

-پاشو بیاتو سرما می خوری.

جواب من بهش سکوت بود.

-باتوام، دختره فراری.

عصبی و تندخو گفتم:

-سردم نیست.

-به جهنم...

پر از غیض بود صداش:

-همش داری عطسه می زنی، بیاتو.

سرم رو به ستون چوبی تکیه دادم:

-منتظر راستینم.

-فدا سرم.

رفت تو، کمی بعد دوباره در باز شد و پتو سرویس خواب اتاقی که به من داده بود رو شونه هام افتاد، بدون تشکر دور خودم پیچیدم، دستشو جلو آورد:

-کف دستت رو بیار.

متعجب به چهره سرد و جدیش نگاه کردم و با تردید کف دستم رو جلو بردم، دستش رو برگردوند و سه دونه قرص ریز افتاد کف دستم، یه لیوان آب میوه هم گرفت سمتم:

-از اونجایی که انگار خیلی کله شقی و بچه‌ای به من شدید سفارش کردن داروهای رو سر وقت بهت بدم. بی حرف خوردمشون درکش نمی‌کردم. چرا اینقد منو می‌پاد؟ چرا اینقد حواسش بهم هست ولی در عینی که دلش می‌خواد بی تفاوت هم جلوه بده.

قضیه‌اش چیه؟

رفت تو، دوباره همونجا تکیه به ستون چوبی منتظر شدم.

"توی آینه قدی مغازه کنار هم به خودمون نگاه کردیم و لبخند زدیم، لبخندی به شیرینی شیرین‌ترین عسل‌ها" یه پانچو پاییزه سفید تنم بود با دامن شلواری صدفی و کفشای پاشنه تخت سفید و تاپ صورتی و شال صورتی. شکم نهم‌ماهه‌ام خیلی بزرگ بود، شکم گرد و قلمبه‌ام با اندام ظریفم بامزه‌ام کرده بود، وهاب کنارم با شلوار لی و کفشای اسپرت و تیشرت سفید و کت اسپرت خاکستری ایستاده بود.

با خنده به بقیه سرویس چوب‌های فانتری سیسمونی فروشی نگاه کردیم، حلقه دستش که از دورم باز نمی‌شد، دور بازو هام تنگ‌تر شد و سرش رو نزدیک گوشم آورد:

-ولی به نظر من اینا هیچ کدوم باب میل من نیست، همونی که سفارش دادیم از آلمان بیارن از همه اینا بهتره. زدم به سینه‌اش و با اخم تصنعی گفتم:

-عه وهاب، منم می‌دونم اونا معرکه‌ان؛ ولی بازم دوس دارم پیام این جاها.

خندید و شقیقه‌ام رو بوسید و فقط حرکت ریز تکون خوردن لب‌هایش رو عشق تو چشماش رو دیدم. غرق عشق شدم، هروقت این جور می‌کنه و گوش تیز می‌کنم داره زیر لب قریبون صدقه‌ام میره.

سرم رو برگردوندم و هولش دادم ازم دل بکنه و بره ماشین برقی که برای هانی خریده رو حساب کنه، رفتم کمی دورتر تا راحت تو مغازه بی سروته بچرخم، یهو جیغ زدم. وهاب و بادیگاردش مته فشنگ ریختن دورم، از حمله‌اشون ترسیدم و تو زانو هام احساس ضعف کردم، وهاب که لرزش زانو هام رو دید خودش رو رسوند و گرفتم و یکی از بادیگاردش سریع یه صندلی گذاشت نشستیم.

وهاب با چشمای خشمگین جوشید:

-چی شده عزیزم چی ناراحت کرد؟

دستم رو رو شکمم گذاشتم و لمبو گزیدم، از ترس خودم و ترس نی نیم که لگد محکمی زد اشک تو چشام جمع شد، باز غرید:

-بگو کی مزاحم عشق وهاب تنهایی شده تا همین الان ریز ریزش کنم.
لب چیدم:

-کسی مزاحم نشد.

همین جور که رو زانوهایش بیخیال ایستاده بود و صورتم رو قاب گرفته بود و تند تند اشکام رو پاک می کرد گفت:

-پس چی نفسم تو فقط بگو چی شده؟

همینجور که دل دل می زددم گفتم:

-این، این عروسکه خیلی خوشگله من، من این رو می خوام؛ ولی شما یهویی دویدین ترسیدم، الان هانی هی لگد می زنه دردم میاد.

یهویی هم خودش هم بادیگاردش نفسشون رو رها کردند و انگار خیالشون راحت شد و از حالت آماده باش خارج شدند. شونه ام رو گرفت و سمت خودش کشید و بغلم کرد:

-آخه الهی وهاب به فدای این مامان کوچولو که هنوز خودش بزرگ نشده بشه، خب جیغ زدی جونم اومد تو حلقم. و بعد خم شد و شکم گردمم بوسید و نوازش کرد:

-الهی بابا قربونت بره عزیزدل. مامان کوچولو تو اذیت نکن اشکای خوشگلش می ریزه دل من می خواد پاشم خودم رو تیکه تیکه کنم.

وسط گریه خندیدم، سرش جلوی شکمم بود، زدم تو سرش متعجب نگام کرد:

-خل...وسط صحبت پدر پسریتیم دیوونگیت رو نشون میدی.

خجول لبخند زد و پس سرش رو خاروند.

-خب چیکا کنم؟ بلد نیستم از این بهتر حرف بزنم.

با لبخند روی سرش رو بوسیدم:

-چون خالصانه اس به دل می شینه.

با عشق بهم لبخند زد و زمزمه کرد:

-هر روز داری بیشتر شبیه مامانا میشی، با اینکه من مامانم رو یادم نمیاد؛ ولی فکر نکنم از تو مهربون تر بوده، تو خیلی خوبی فرشته من.

بازم زدم تو سرش:

-پاشو خودت رو جمع کن مسخره، هنوز نوزده سالمه پیرمون کرد رفت، پاشو دستم رو بگیر بلندشم این باربی رو هم بخر بریم.

خندید و بلند شد و بلندم کرد اشاره کرد فوری یکی از بادیگاردش زانوهاش رو از خاک تمیز کرد، چون بادیگاردش دورمون رو پوشونده بودن راحت تو مغازه برا خودمون دل و قلوه رد و بدل می کردیم.

به بسته بزرگی که توش سه تا باربی بود و کلی لباس و کمد و وسایل خونه باربیا اشاره کرد و با انزجار گفت:
-آخه اینا چیه، بچه امون پسرها.

با تخرسی گفتم:

-خیلی خب تو ماشین و موتور و تفنگ براتش بخر منم باربی و خرس و عروسک تا روحیه اش متعادل بشه، اصلاً سیسمونی لازمه.

شیطون ابرو بالا انداخت:

-خانوم حواستون هست این چرت و پرتای دخترونه رو هم من دارم می گیرم.
مشت زدم به بازوش:

-وظیفه اته پیشور خر.

فوری دست به سینه شد و ژست گرفت:

-جوجه صدبار گفتم این نوازشا رو من تأثیری نداره.

حرصی رفتم سمت یکی از اون بادیگارد غولتشنش، کراواتش رو گرفتم کشیدم:
-بیا این جا ببینم.

با چشمای گرد دنبالم اومد، هولش دادم جلو وهاب حرصی زدم تو شکمش:

-هی گنده بک، پول می گیری سیخ واستی ما رو دید بزنی؟ یه مشت جانانه بکوب تو شکمش که حالیش شه یه من ماست

چند هزار تومنه.

چشماس از این گردتر نمی شد! به جان وهاب که در حال حاضر می خوام سر به تنش نباشه می افتاد بیرون، بازم زدمش:

-میگم بزن، مته بز من رو نگاه می کنه، بزن دیگه.

فقط با چشمای گرد نگاهم می کرد، رو به وهاب پا کوبیدم به زمین:

-وهاب نگاه کن، مگه من زنت نیستم؟ مگه اینا نباید به حرف منم گوش کنن؟

با لبخند دستاش رو تو جیباش فرو کرد:

-آخه عزیزم اینا هرچی من بگم گوش می کنن، تقصیری ندارن، وگرنه می دونن که تو رو از خودمم بیشتر دوست دارم.

لب برچیدم:

-اصن باهات قهرم.

با خنده سر تکون داد:

-خیلی خب قهر نکن، به حرفش گوش کن، اصلاً از این به بعد حرف شیطون منه، فهمیدین یا نه؟

همه اشون یک صدا بله گفتند. با شادی خندیدم و رو به بادیگارد گفتم:

-پس زود باش بزنش، زود باش زود باش!

اون هم نه گذاشت نه برداشت یک مشتی کوبید تو دلش که یه متر پرت شد بالا. جیغ زدم و زدمش کنار، رنگش پریده

بود غولتشن، وهابمم رنگش پریده بود. الهی بمیرم برات! الهی این غولتشن افلیج شه که فوری دق و دلش رو سرت

خالی کرد. دستاش هنوز تو جیباش بود؛ ولی از درد چشماس رو و لبه اش رو محکم می فشرد و سعی می کرد به روی

خودش نیاره، فوری دستام رو دورش حلقه کردم بغلش کنم که باز هانی وسط مزاحم بود. هانی هم دوباره لگد می زد؛ ولی

همین که شکمم رو شکمش قرار گرفت چند تا لگد دیگم زد و آرام شد.

چشماس رو باز کرد و چشمای سرخ سرم رو بوسید:

-قربونت برم من.

قطره اول اشکم دوباره راه افتاد:

-وهاب ببخشید.

لبخند قشنگی زد:

-شری دیگه، خوب تو چشم رو نگاه کن، از وقتی گرفتمت یه گ* خوردم خاصی تو چشمه نگاه.
 فوری اشکام رو پاک کردم و حرصی با کیفم کوبیدم تو سینه‌اش، از کنارش رد شدم:
 -بیشور بی لیاقت، اینا رو بخر بیار.
 و بعد کیفم رو تو سینه یکی از اون غولاش کوبیدم:
 -بگیرش.

و از کنارشون گذشتم، عجب فروشگاه بزرگ بی در و پیکری، یکی رو این پشت مشتتا خفت کنن اصلاً هیشکی محل
 نمیده. اون همه جیغ کشیدم هیشکی به روی خودش نیاورد، آخ آخ مسؤلین چرا پیگیر نیستن؟
 از جلوی صندوق فروشگاه که رد می‌شدم باز جیغ زدم. صدای دویدن یه گردان می‌اومد، با ذوق گفتم:
 -وهاب بیا.

خودش رو رسوند:

-بله عزیزم چی شده؟ حالت بده؟ خسته شدی؟ بریم؟

یه دستم به کمرم با دست دیگه‌ام یقه کتتش رو گرفتم:

-خسته که شدم؛ ولی دیدی که دکتر گفت ماه آخر باید هرشب پیاده‌روی کنم، چه لذتی بالاتر از پیاده‌روی خرید؟
 دستش رو پشتم گذاشت:

-پس چی شده؟

با ذوق اون‌ور پاساژ رو نشون دادم:

-وای وهاب اون پشمک صورتی رو نگاه، شش تا از اونا می‌خوام.

خندید و سر تکون داد:

-تو آخر یا من رو سکنه میدی یا مثل چوپان دروغگو میشی، وقتی واقعاً هم جیغ می‌زنی محل نمیدم.

یقه‌اش رو ول کردم و مثل آدمای خوابزده که هیچ کس و هیچ چیز رو نمی‌بینن و نمی‌شنون مبهوت گفتم:

-وای لواشکا رو...»

دستم رو روی شکم تختم کشیدم و اشک ریختم. خیلی وقت بود بارون گرفته بود، خیس نمی‌شدم؛ ولی داشتم یخ
 می‌زدم؛ اما هانا تو بغلم زیر پتو بود، اون جاش گرم بود، آروم خوابیده بود.

اشکام می‌بارید، بارون می‌بارید، هوا سرد بود، دنیا برام تنگ بود. خاطراتش داشت از پا درم می‌آورد، نه نبودنش و نداشتنش رو طاقت میارم و نه می‌تونم دیگه کنارش بمونم. وهاب من رو عاشق کرد، بد هم عاشق کرد و وقتی فهمید دیوونه‌اشم..

آه کشیدم. بد من رو شکست، بد، توی سینه فریاد زدم؛ فریاد! وهاب لعنتی، لعنتی با من چیکار کردی که نه راه پس دارم نه راه پیش.

سرم رو آوردم پایین تا هانا رو تو بغلم بفشرم که نبود.

بیشتر سوختم. آخ خدا، آخ خدا دیگه بسمه، دیگه بریدم. دیگه رد دادم، دیگه نمی‌تونم این دردا رو بکشم، اینا رو تاب بیارم، اینا رو تحمل کنم.

بیشتر زار زدم، بد ضربه‌ای بهم زدی وهاب، بد.

گوشیم رو برداشتم و رفتم تو گالریم و به عکسش نگاه کردم. دوباره جیگرم آتیش گرفت؛ چه با خاطرات خوب چه بد. شروع به زمزمه کردن پر از بغض و سوز کردم.

توی جنگل، روی پله‌های ایوون یه کلبه چوبی، کنار دریا توی مه، زیر بارون با هوای فوق سرد؛ اما دل خون، سینه‌ای که داره آتیش می‌گیره.

"میلاد باران_ مته دیوونه‌ها"

«مثل دیوونه‌ها با قاب عکس تو حرف می‌زنم هنوز»
ضجه زدم؛ آتیش گرفتم.

«چرا حس می‌کنم عطر قدیمی تو روی تنم هنوز»

آخ که دو سال عطر تنش برام عشق بود و شش سال عطر تنش برام ترس می‌آورد و حالا خاطره‌ها چه خوب چه بد داره نابودم می‌کنه.

«هرجا که می‌شینم از تو می‌پرسن رو باز تو خودم میرم»

آخ که نیستی بیینی رخت‌شورم برام چه عشوه‌ای میاد و چه پزی میده و همه از تو می‌پرسن و این دهن قفل شده.

«نیستی که تو گوشم بگی کنارتم تا اروم بگیرم»

اگه باشی کنارم بدم و نباشی بدتر چی بگم خدا؟

«من، تنگ میشه دلم برات، برای اون خنده‌هات، واسه غم تو نگاهت»
 فقط دوباری که خبر حاملگی رو بهش دادم اون غم همیشگی توی چشماش از بین رفت، آخ که بمیرم برات!
 «تو، آرومی کنار اون، یادت رفته عشقمون، خوش به حال هردوتون، خوش به حال هردوتون»
 آخ که این سینه رو سوزوندی.

«نگران توام روزات بدون من چه جوری می‌گذره»

الان حالت خوبه؟ تو دعوا چیزیت نشده مرد پردرد من؟

«هی با خودم میگم بی شب بخیر من خوابش نمی‌بره»

چرا می‌بره، می‌بره که هشتاد ضربه شلاق بهم زد.

«کاشکی می‌دونستم که اونم مثل من با تو مهربونه»

ولی نیست.

«که اونم می‌تونه با دیوونگی‌هاش تو رو بخندونه»

فقط من بودم که کنارش می‌خندید، خود شهاب گفت به سر بچه هاهم قسم خورد که راست میگه.

«عوض شده همه چی هنوز؛ ولی عشقت توی قلبمه»

کاش نبود!

«تو که نیستی همیشه به چیزی توی زندگی من کمه»

کاش آخر قصه‌امون این جوری نمی‌شد.

«من، تنگ میشه دلم برات، برای اون خنده‌هات، واسه غم تو نگاهت

تو، آرومی کنار اون، یادت رفته عشقمون، خوش به حال هردوتون، خوش به حال هردوتون»

-داری می‌میری از سرما، بیا تو.

از جا پریدم و برگشتم عقب رو نگاه کردم. بازم این پسر کنه. ازش رو گرفتم. تو خودم بدجور جمع شدم. دلم خیلی درد

می‌کرد. باز به درد اومده بود. نفسم سخت شده بود. اسپریم رو در آوردم و با دوبار فشردن شاسپیش از سرفه‌های

خشکی که گلوم رو داغون می‌کرد جلوگیری کردم.

صداش کمی بلندتر شد:

-بهت میگم پاشو بیا تو.

محلش ندادم، خفه شو پسر مسخره! وسط بدبختیام این دیگه چی میگه؟ باز صدای نحسش اومد:

-الو سلام داداش، قربانت مرسی، هیچی برادر من می خواستم بگم مگه تو خانوم خودت رو نمی شناسی؟ بله رها خانوم رو هیچی بهش گفتم میای ببینیش از همون موقع بس اومده بیرون کلبه تو هوای سرد نشسته تا الان، بله داداش من تا همین الان بیش از هفت ساعته این جا نشسته، کیه که گوش کنه؟ تو که زنت رو می شناسی، از لجبازم یه چیزی اون ورتر، خداخیرت بده که خودت حرف حق رو می زنی، اُکی، اُکی حله راستین جان بهش میگم، می خوای خودت بگو، باشه پس فعلاً خداحافظ.

-کمی بعد گفت:

-بفرما خانوم، به شوهرتم زنگ زدم میگه ازش عذرخواهی کن؛ ولی اگه پیام شاید این جا هم لو بره، همیشه پیام. حالا هم پاشو بریم تو، من که دارم یخ می زنم.

با صدای ضعیفی گفتم:

-نیام.

پشتم جای زخمای شلاق بدجوری می سوخت و درد می کرد.

-پاشو وگرنه به زور بلندت می کنم، الان تقریباً شب شده گرگی شغالی چیزی بیاد می خوای چیکار کنی؟ جنگلیما. تا این رو گفت لرز به جونم افتاد و با ترس نگاهم رو توی سیاهی مطلق جنگل انداختم، کی شب شد؟ به خود خدا قسم که متوجه نشدم. اومدم از جا پاشم که متوجه یه چیز تکراری شدم، پاهام حتی یه ذره حس نداشت. از بعد از اون کنده لعنتی هر وقت زیاد اعصابم تحریک میشه حس پاهام رو از دست میدم. هیچ چاره‌ای هم نداره جز استراحت و اینکه ریلکس کنم تا بدنم آرام شه و اعصابم فلج شده‌ام باز به کار بیفته. و البته تزریق نوربینفرین رو هم همیشه نادیده گرفتم.

اخمش غلیظتر شد:

-چی شده؟

فوری نداشتم حرفش تموم شه، یه "هیچی" هول هولکی گفتم. برگشتم و چشمام رو دوباره توی ظلمات جنگل قفل کردم، کو ماه؟ آها اونه، چه باریکه. دیده نمیشه، واسه همونه این قدر تاریکه.

-پس پاشو بریم تو.

دستم رو آوردم تو هوا تکون دادم:

-تو برو، منم الان میام.

-پاشو مسخره بازی درنیار.

لحنش بد بود، اخم کردم و با استیصال و درماندگی به صورتم دست کشیدم:

-گفتم میام، تو برو دیگه.

لحنم بودار بود. نمی‌دونم چی با خودش فکر کرد که بعد از کمی مکث با لحن قانع شده و آرومی گفت:

-زود.

و همین‌که صدای اولین گامش رو شنیدم یه صدای غرش عجیب از تو جنگل شنیدم، چشمام گرد شد و فوری از کمر

برگشتم:

-صبر کن.

برگشت و بهم نگاه کرد و چشماش رو ریز کرد. لبام رو به هم فشردم و جمله‌ها رو تو سرم ردیف کردم، سکوت رو

شکست.

-صدای خوک یا گرازه...

و تا اومد بره تو سریع با لکنت گفتم:

-کمک...کم کن.

صورتم از بیان بدبختیم مچاله شده بود:

-بلند شم.

تای ابرو راستش پرید بالا، خیره چشمام بود. چشمای تیله‌ای آینه‌ای طوسیش ظلمات جنگل رو بازتاب می‌کرد و از

همیشه سیاه‌تر بود. برای دومین بار جلوی این مرد من نگاهم رو گرفتم نه اون، یه کم کلافه شد و بعد از روی پتو بازوم

رو گرفت و من رو کشید. وقتی دید سنگینیم رو و اینکه خودم کمک نمی‌کنم متعجب وزنم رو رها کرد؛ ولی بازوم رو نه و

فقط نگام کرد. خودم سکوت رو شکستم و با غم گفتم:

-اعصابم متشنج شده، پاهام..

نفسم رو فوت کردم. چاره چیه، باید بگم:

-فلج موقت گرفتم.

شوکه شد، تند تند گفتم:

-برات مشکلی پیش نیاد فقط کمک کن بلند شم، اصلاً نمی‌تونم تکون بخورم.

یه اخم وحشتناک داشت، از تجربه زندگی با وهاب و اطرافیانش جنس اخم روهم می‌دونستم، این اخم عصبانیت و خشم نیست اخم ناراحتی و تأثره.

سرش رو تکون داد و خم شد و یه "یاعلی" گفت و بلندم کرد؛ ولی حتی یه نقطه تماس با بدنم نداشت، کاملاً از روی پتو بلندم کرده بود.

اصلاً بهم نگاه نمی‌کرد، یک‌راست روی تختم گذاشتم، سرش رو پایین انداخت و با همون اخم که حالا بوی جدیت داشت گفت:

-چی برات بیارم؟

اشاره کردم به چمدونم:

-بکشش بیارش جلو.

همون کار رو کرد، از زیپ بغلش چمدون کوچیکی که سایز نصف کاغذ A4 رو داشت در آوردم بازش کردم، محلول آمپول نورپینفرین رو درست کردم.

-چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

-آینه رو برام بگیر.

آینه‌ای که سایز خود چمدون آمپولام بودو برام نگه داشت. سوزن رو بالا آوردم و هواش رو خالی کردم، چند قطره هم ازش سرریز کردم تا مطمئن بشم و بعد شال و موهام رو عقب زدم و گردنم نمایان شد، این لعنتی فقط باید تو رگ گردن بخوره.

برای بیماری من باید به گردنم تزریق بشه، با ترس لب‌گزیدم و نفس گرفتم. اگه اشتباه کنم کلاً فلج میشم، آمپول رو توی رگ گردنم فرو کردم و از دردش نفسم تو سینه حبس شد. آروم آروم فشردمش و همه‌ی یک سی سی محلول توی رگم رفت. آمپول رو کشیدم بیرون و پنبه رو جای سوزن فشردم، عضله‌ی گردنم سفت شده بود، درد داشتیم؛ درد! کی

بشه این زندگی کوفتی تموم شه از این دردا خلاص شم، آروم دراز کشیدم. جای شلاق‌ها تا مغز استخونم تیر کشید. پتو رو روی خودم کشیدم. آروم اتاق رو ترک کرد و برق رو خاموش کرد. توی تاریکی چشمم رو بستم و یاد لحظات سخت شلاق خوردنم افتادم. مچ دستی که بی‌رحمانه بالا و می‌رفت و با شدت روی پشتم فرود می‌اومد و من از درد روی زانو هام زمین افتادم و صدای فریادهایی که به گوش کر جلاد نمی‌رسید.

سوز سردی می‌کشید شلاق و می‌چرخاند و من

درد را حس می‌کنم در بند بند استخوانم

نم اشک لای پلکای بسته‌ام نشست، بد کردی با من، بد کردی.

نمی‌بخشمت نامروت...

جرعه‌ای از نسکافه‌ب داغم و نوشیدم، پتو رو بیشتر دورم پیچیدم، چه سوزیه!

نیم‌بوت چرم پام بود؛ اما بازم نوک پنجه‌هام یخ بسته بود. دو متر تا لب دریا فاصله داشتم و خیس نمی‌شدم؛ اما سردم بود. به جلوی پام نگاه کردم، روی صندلی تاشو کمی جابه‌جا شدم و با نوک کفشم روی ماسه‌های تمیز و نابی که بینشون خورده صدف پر بود یه ضربه‌ر کشیدم.

ممنوعه، عاشقی ممنوعه. آهای لامصب، هوی باتوام سرت رو انداختی پایین یه بند ضربان می‌زنی، حواست باشه سرت رو بیاری بالا باز به یکی دل‌بندی دیگه کلامون میره تو هم. خودکشی می‌کنم؛ ولی نمی‌ذارم کارت رو پیش ببری.

به دریا نگاه کردم، غروبش خیلی زیباست. ساکنه، خشمگین و غمگینه. بو کشیدم؛ بوی دریا رو دوست دارم. بوش خاکستریه، مثل لبخند تلخ با چشمای اشکی اون لبخندم بوش خاکستریه، دوگانگی داره، مرز بین خنده و گریه مرز بین عشق و نفرت مرز بین امیدواری و بریدن از زندگی.

بوی خوبی، آبم بوش خاکستریه؛ ولی یه کم پررنگ‌تر از دریا.

عادت‌مه همه چی رو بو می‌کنم و عادت‌مه برای همه‌ی بوها رنگ می‌ذارم، حتی بو نکشیده بو و رنگ خیلی چیزا رو حدس می‌زنم. حس خوبی بهم میده.

فکر کردن درباره‌اش کمی ذهنم رو آروم می‌کنه. یه جرعه دیگه از نسکافه‌ام رو خوردم، بی خود و بی جهت شروع کردم یه شعر رو زمزمه کردم. حتی به ایباتشم توجه نکردم، فقط حالا حس کردم دلم می‌خواد این رو بخونم:

-با غروب این دل گرفته مرا

می‌رساند به دامن دریا

می‌روم گوش می‌دهم به سکوت

چه شگفت است این همیشه صدا

«محمدعلی بهمنی»

بازم یه جرعه ازش خوردم. گذاشتمش رو ماسه‌ها و تنم رو بغل کردم و به غروب نگاه کردم گوشیم تو جیبم لرزید.

آوردمش بالا" نامی" با لحن آروم و خسته‌ای جوابش رو دادم:

-سلام.

-سلام خانومی، حالت چه‌طوره؟

-خوبم.

-خواب بودی؟

پوز خند زدم:

-همون شبم به زور قرصا دو ساعت آشفته می‌خوابم، وگرنه من خراب رو چه به خواب؟

سکوت کرد، کمی بعد گفت:

-متأسفم به قولم عمل نکردم، این‌جا بلبشویی شده که فکرشم نمی‌کنی، وهاب زده به سرش.

لبام رو فشردم اسمش رو نبرین، نبرین لعنتیا. یه‌هو صدای خشداری تو گوش‌ی پیچید که نفسم رو تو سینه حبس کرد.

-کجایی رها؟

چشمام گرد به دریا بود و نفس کشیدن یادم شده بود، صدای خشدارش گفت:

-بگیرینش نیاد. میگم کجایی رها؟ برگرد خانومم، من و هانی بی تو نمی‌تونیم، دووم نمیاریم، برگرد.

قطره اول اشکم ریخت، از سرو صدای اون ور خط معلوم بود ناغافل گوش‌ی رو چنگ زده که نامی داره گلوش رو پاره

می‌کنه از بس داد می‌زنه، از سروصدا دور شد. لحنش ملتمس شد. صداش از ته چاه می‌اومد:

-ببین رها، ببین این قدر عشقت رو داد زدم صدام افتاده. برگرد عروسکم. تو فقط بگو کجایی تا با سریام. برگرد از اول

شروع می‌کنیم، همه چی رو از نو می‌سازیم، من رو ببخش. غلط کردم اذیتت کردم، غلط کردم صدام رفت بالا. برگرد

خانوم من. خونه‌ی من بدون تو قبرستونه. برگرد الهی قربون قلب مهربون عروسکم برم!

گوشی رو قطع کردم و پایین آوردم. صورتم از اشکام خیس بود. دستام رو تکیه‌گاه سرم کردم و رو پاهام گذاشتم و زار زدم. کی تموم میشه؟ پس کی قراره تموم شه؟ ازت متنفرم لعنتی، ازت متنفرم!
بازم زنگ زد، گذاشتمش رو ایرپورت.

-برگرد تو الان شب میشه، خطرناکه دم اذون صبح یه گراز اومده بود رو ایوون.
از جا پاشدم. لیوان رو صندلی تاشو رو برداشتم و همین جور که پتو دورم حلقه بود آروم آروم برگشتم تو خونه. داشت با حوله دستی سرمه‌ای رنگی موهای بور نمدارش رو که حالا چون خیس بود قهوه‌ای تیره دراومده بود، خشک می کرد. حمام بوده؟

به آشپزخونه اشاره کرد:

-بیا یه چیزی بخور.

بی توجه روی کاناپه راحتی جلوی تی وی لم دادم، گوشیم رو بالا آوردم. مموری رو رو این گذاشته بودند. رفتم تو عکسام. نمی دونم چه اصراری دارم مدام خودکشی می کنم با مرور خاطرات. می دونم هر بار نابود میشم؛ اما بازم مرور می کنم. شاید می خوام این قدر این کار رو بکنم که حواسم جمع شه دیگه این اشتباه رو تکرار نکنم. یه بیت شعر از یه آهنگی که وقتی داشتم فرار می کردم و تو ماشین شنیدم اومد زیر لبم:

-تو لیاقت نداشتی منو داشته باشی، هر دفعه می پرسیدم که داشتی با کی

حرف می زدی و ساده می گذاشتم چون خودم اشتباهی جز تو نداشتم

اشتباهم این بوده ساده دل رو دادم، اشتباهم این بوده دروغات رو گوش دادم.

آهی کشیدم و گوشی رو پرت کردم کنارم رو مبل و آروم رو مبل سر خوردم تا دراز کشیدم. پتو رو روم کشیدم. به سقف چوبی خیره شدم و قطره‌های اشکم راهشون رو پیدا کردند.

-به جای گریه بیا یه چیزی بخور از حال نری.

بینیم رو بالا کشیدم، سکوت کرده بودم. با حرص گفتم:

-لااله الا الله...

مثل جنین تو خودم جمع شدم و پتو رو هم تا زیر گردنم پوشوندم. حالا نمایی که چشمم بهش قفل بود میز چوبی مستطیلی خیلی خاص و جالب مبای راحتی بود. اومد جلو دیدم، میز رو که شبیه یه چمدون قدیمی و بزرگ بود و پایه‌های

چاق و کوتاه داشت و روش پر از تمبرهای شرکت‌های هواپیمایی و قطار و کشتی‌های مختلف چسبیده بود و یاد فیلمای دهه شصت هفتاد میلادی آمریکایی میفتی، با پاش کمی عقب زد. دوتا پاچه شلوار ورزشی خاکستری که کنارش دو تا خط سفید داشت. شلوارش ضخیم و گرم بود. پاهای سفید و استخوانیش توی قاب صندل‌های چرم مشکی کامل جلوی دیدم اومدند و رو میز نشست. دستاش رو از ساعد رو زانوهایش گذاشت و انگشت‌هایش رو بهم قلاب کرد. حالا ژاکت کش بافت سفید آستین بلندی که عجیب جذب تنش بود رو هم می‌دیدم، همین‌طور مارک عجیب شلوارش یه برند معروف نگزاسی که عکس شاخ گوزن بود، این یارو پیژامه‌اشم مارکه؟

-نمی‌خوای حرف بزنی؟

بینیم رو کشیدم بالا، هنوز گریه می‌کردم. ساکت، اروم، تنها و شکسته فقط به دستاش خیره بودم و اشکا برای خودشون می‌باریدند. نه چهره‌ام جمع شده بود، نه ابرو و لب و چونه‌ام می‌لرزید. هیچی هیچی! اروم پاهام رو کمی راحت‌تر دراز کردم. صدای اذون پخش شد، از گوشیش بود. از جاش تکون نخورد، هانا اروم اومد کنارش رو میز نشست، اروم لب باز کردم:

-اون این جا رو هم پیدا می‌کنه، باید برم.

-کی؟ همون مردک روانی؟

-پیدام می‌کنه. داشتم با نامی حرف می‌زدم گوشه‌ی رو ازش گرفت و باهام حرف زد. فهمیده که اونا می‌دونن خیلی راحت یکیشون رو می‌کشه تا لو بدن. وهاب الان مثل یه خرس زخمیه، از خطرناک هم خطرناک‌تره. هیچ‌کسی نمی‌دونه ما کجاییم، فقط سینار خبر داره اسب برداشتیم، وگرنه نمی‌دونه کجاییم. نگاهم رو کشیدم بالا. ریشش داشت از مرتبی در می‌اومد. ابروهای پهنش توهم فرو رفته بود و چشمای طوسیش خیره‌ام بود.

-مگه نگفتی همه این کلبه رو می‌شناسن؟

سر تکون داد:

-دروغ گفتم، هیچ‌کس نمی‌دونه اصلاً من همچین کلبه‌ای ساختم. برگشتم که این اتاقی که الان توشی رو به سیتی واسه تولدش هدیه بدم، هنوز کلی کار داره و باید روش کار کنم، سیتی از بجگیش همچین کلبه‌ای آرزوش بود. سرم رو تکون دادم:

-قراره چند روز این جا باشیم؟

با موهای نم‌دارش ور رفت:

-منم کار دارم از کارو زندگی افتادم، دو سه روز دیگه برمی‌گردیم.

با تلخی گفتم:

-حالا مگه کشاورزی چیه که از کارو زندگی بیفتی، اصلاً تو چیکاره‌ای؟

از جا بلند شد و گفت:

-اگه چیزی می‌خوری برو بخور، میز چیده‌اس.

و رفت تو اتاقش، درست مثل تمام این سه روز اول نماز بعد بقیه کارا، آخ که من چه قدر از این جماعت ریاکار بدم میاد.

-الله اکبر...

نگاهم به در اتاقش کشیده شد؛ اما از حق نگذریم صدای نماز خوندنش یه آرامش عجیبی داره. وقتی صداش رو بم‌تر

می‌کنه و با صوت عربی غلیظ و با لحن خاصی الله اکبر میگه، جذبش میشی.

اخلاقش برام تازه بود و عجیب و غریب با خودشم قهر بود، گند اخلاق بود! اصلاً انگار آسمون باز شده این مردک ازش

افتاده پایین، از خودراضی و از خود متشکر و اصلاً هرچی اخلاق گند دیگه‌اس یه جا توش پیدا می‌کردی.

اخمای مسخره‌اش هم که از همه بدتر بود. سرم رو بیشتر تو کوسن فرو کردم. شاید من زیادی حساس شدم، نمی‌دونم.

پاشدم رفتم تو اتاق و برق رو روشن نکردم. تک صندلی اتاق رو کشیدم جلوی پنجره و تا خود صبح به فیلم زیبای

سینمای دریا خیره شدم، هر موج یه چیزی فریاد می‌زد و منم غرق آرامش، گاهی با سکانس‌های غمگینش گریه می‌کردم

و گاهی با سکانس‌های طنزش قهقهه می‌زدم.

عجب فیلمی بود. وقتی به خودم اومدم باز صبح شده بود، بازم نخوابیدم.

-همین که گفتم حالا دیگه خودتون می‌دونید.

آقا جون استکان سرخ شاه عباسی کمر باریکش رو کوبید به میز و روبه شومینه غرق فکر شد؛ اما لازم نبود اخماش رو هم

بگم چه قدر ترسناک بود.

یوحنا: تنها؟ همیشه که، تو حالت خوب نیست.

بیخیال رفتم تو گوشیم:

-من قبلاً تصمیم رو گرفتم.

نامی عصبی به دسته مبل مشت زد و یه "لعتی" زیر لبی همه مون ازش شنیدیم.

از جا بلند شدم:

-زودتر من عجله دارم.

و تو باغ رفتی. روی تاب نشستیم و چشمام رو بستیم و آروم آروم تاب خوردیم و موهای پریشونم رو سپردم به دست باد.

یک ماه طول کشید؛ اما درست همونی شد که می خواستیم.

از وقتی کلبه‌ی سیوان رو دیده بودم یه جورایی تمام هوش و حواسم پیش ویلاش بود. جالب این جا بود که فکر می کردم

کلبه خیلی دورتر از دشت گله؛ اما انگار اشتباه کردم، کلبه درست بالای سیدنوره.

یعنی اون روز ما داشتیم برمی گشتیم نه اینکه دورتر بریم و وقتی علتش رو از سیوان پرسیدم گفت وهاب فکر می کرده ما

هی فرار می کنیم و ذهنش رو دورتر از دشت گل رفته نه اینکه برگردیم خونه اول، و البته از همه جا امن تر سیدنور بود.

وهاب رو دک کرده بودند. من قانوناً ازش جدا شده بودم و هیچ غلطی نمی تونست بکنه. حتی می تونستم به خاطر شلاق‌ها

و زندانی کردنم بعد از طلاق هم شکایت کنم؛ ولی دیگه کشش نداشتم دنبال اون زندگی لعنتی رو بگیرم.

بعد از اینکه برگشتیم، پام رو تو یه کفش کردم که منم یه کلبه می خوام؛ اونم تو موقعیتی شبیه موقعیت کلبه‌ی سیوان؛

بین دریا و جنگل. حالا که داشتم تو کلبه‌ام قدم می زدم یه حس آرامش نسبی تو سینه‌ام نشسته بود.

این جا میشه با هانا برای خودمون آروم و بی دغدغه زندگی کنیم. یه کلبه سایز کلبه‌ی سیوان؛ ولی دو خوابه. کلبه‌ام

درست کنار ساحلی بود که هشت سال پیش می اومدم. این ساحلی بود که از بچگی تا هشت سال پیش می اومدم و حالا

که پیش این دوست قدیمی برگشته بودم، حس خوبی داشتم. تا کلبه‌ی سیوان راهی نبود؛ اما موقعیت کلبه اون خیلی

فرق داشت، اون خیلی بکرتر بود. شایدم چون من این ساحل رو می شناسم و اون رو نه این رو می گم؛ ولی من عاشق این

ساحلم. جنگل این دور و ورم خوب از برم.

تو این یه ماه تصمیم‌هایی گرفتم. تو این هشت سال نقاشیم رو جدی دنبال کرده بودم و درحد یه نقاش حرفه‌ای بودم و

تصمیم گرفتم توی سیدنور کلاس بنذارم و به علاقه‌مندا رایگان آموزش بدم.

این جا توی روستای من، دختر دوازده سالگی عروس میشه و پسر هیجده سالگی داماد میشه، این جا زمانی برای

شکوفایی استعدادهاشون ندارند. این جا بچه‌ها حتی زمان ندارن یه دل سیر بچگی کنند، حالا نوجوونی و جوونی

کردنشون به کنار.

برای همین می‌خوام کمی بهشون نقاشی یاد بدم تا مثل من هرچی تو دلشونه بریزن بیرون و مثل مادر و پدراشون پیری زود هنگام نگیرند. کمی روانشون آروم شه، کمی کشف شن. کمی فقط کمی از تشویش زندگی دور شن. آقا جون اجازه داده فقط سه روز در هفته توی این کلبه بمونم. همینم خوبه، روحم خسته تر از این حرفاست. سه روز آرامشم واسه خودش کلبه، البته یه پرادو مشکی هم بهم داده. در خطر نیستم، یه تفنگ شکاری هم که به دیوار میخ شده، طرز استفاده اش رو هم که از پنج سالگی یاد گرفتم؛ پس جای نگرانی نیست.

پرده رو کنار زدم و روی صندلی راک نشستم و خودم رو تاب دادم و به دریا خیره شدم. پنجره‌های این سمت و بوش دریاست و اون ور جنگل. هروقت هر دو سهر کدوم رو کردم کافیه پرده‌ی اون سمت رو کنار بزنم.

سکوت و آرامش این جا رو دوست داشتم، آسمون آبی بود. چند روز بود موج هوای ابری رفته بود؛ اما هواشناسی میگه قراره یه موج بارون تا آخر هفته بیاد و خدا می‌دونه کی بره. اصلاً پاییزه و باروناش؛ ولی توی شمال دلت واسه آسمون آبی لک می‌زنه. از جنگل صدای آواز خوندن پرنده‌ها می‌اومد؛ انگار اونام خوشحالن آسمون صاف و آفتابیه، هرچند هنوز سرد. آهی کشیدم و از جا پا شدم، پالتوم رو دوباره تنم کردم و شال پشمیم رو سرم کشیدم و زدم بیرون. روی ماسه‌های مرطوب و سرد نشستم. با وجود آفتاب هوا خیلی سرده. با نوک انگشت یخ بسته‌ام روی ماسه‌ها نوشتم:

-ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی...

آهی کشیدم، انگشتم رو از ماسه پاک کردم و باز خودم رو بغل گرفتم و به موج های آروم دریا چشم دوختم. یهو صدایی اومد، درست پشت سرم:

-تکیه بر جنگل پشت سر، روبروی دریا هستم

آنچنانم که نمی‌دانم در کجای دنیا هستم

حال دریا آرام و آبی است، حال جنگل سبز سبز است

من که رنگم را باران شسته است، در چه حالی آیا هستم؟

کوچ مرغان را می‌بینم، موج ماهی‌ها را نیز

حیف انسانم و می‌دانم، تا همیشه تنها هستم

وقت دل کندن از دیروز است یا که پیوستن بر امروز

من؛ ولی در کار جان شستن، از غبار فردا هستم
 صفحه‌ای ماسه بر می‌دارم، با مداد انگشتانم می‌نویسم
 من آن دستی که رفت از دست شما هستم
 مرغ و ماهی با هم می‌خندند، من به چشمانم می‌گویم
 زندگی را می‌بینی بگذار این چنین باشم تا هستم
 آهی کشید و اومد کنارم نشست، متعجب و با چشمای گرد نگاهش می‌کردم.
 -میشه بپرسم افتخار آشنایی با چه شخصی رو دارم دوشیزه زیبا؟
 اخم کردم، مردک چرب‌زبون از جا بلند شدم و کمی فاصله گرفتم و با تلخی و غرور گفتم:
 -زبون تملقت خوب می‌چرخه رعیت...
 شونه بالا انداخت:
 -شما که نگفتین؛ ولی...
 بلند شد و تعظیم مسخره‌ای کرد و گفت:
 -دکتر پویان رستار هستم بانو.
 و دستش رو به سمتم گرفت، یه تای ابروم بالا رفت. به من آموخته بودند هیچ وقت با یه مرد دست ندم، بلکه دستم رو
 جلو ببرم تا ببوسه.
 به همون عادت با همون ژست دستم رو جلو بردم.
 -رها دخت قجر.
 چشماش برقی زد و خم شد و دستم رو گرفت و آرام بوسید، کمر راست نکرد و با همون کمر خم سر بلند کرد و گفت:
 -جسارت من رو ببخشید بانو.
 و بازم دستم رو بوسید، ابرو هام جفتشون پرید بالا. دستم رو فشاری داد و رها کرد و صاف ایستاد. مغرور و مشکوک
 نگاهش کردم. یه دستش رو توی شلوار پارچه‌ای خوش‌دوخت کرمیش فرو کرد و دست دیگه‌اش رو تو موهای مشکی
 خوشش‌فرمش فرو کرد و پوفی کرد:
 -به صورت عجیبی لطیف بود.
 پوز خند زدم، عجب شاسکولی! همون دست تو موهایش رو به سمت دریا نشونه گرفت:

-میشه بپرسم بانو تنها این جا چیکار می کنن؟ البته جسارت نباشه؛ چون یه جورایی این ساحل شخصی منه عرض کردم.
پوز خندم عمیق تر شد:

-ساحل شخصی تو؟

سرش رو تکون داد و مغرور به افق خیره شد:

-پس می خوای بگی این اراضی همش مال توئه؟

لبخند جذابی زد و گره کراواتش رو مرتب کرد و هردو دستش رو تو جیب هاش فرو کرد و فقط با نگاهش حرفم رو تایید کرد، خنده ام گرفت، مسخره اس.

-خانوم که خودشون رو معرفی کردن آقای رستار، می خواین بگین متوجه نشدین؟

هر دو سمت صدا برگشتیم. بازم این پسر اخمو که با خودشم قهره.

عجب تضادی داشتند، این پویان رستار قد بلند و خوش هیكل با پوست سفید و موهای مشکی روبه بالا حالت داده شده و چشم و ابرو مشکی و صورت سه تیغ و کت شلوار کرمی خوش دوخت و پالتو قهوه ای و پیراهن و پلیور نباتی و کراوات شکلاتی هم رنگ کفش و کمرش، عوضش سیوان قد خیلی بلند و هیكل خیلی درشت؛ اما رو فرم و عضله ای و موهای بور و چشمای دودی و ته ریش و پلیور یقه اسکی دودی و شلوار جین و پوتین و کاپشن بلند تا وسط رونش از این بادیا به رنگ مشکی که لبه کلاهشم خز داشت. خیلی بهش می اومد. البته یه تضاد دیگه ام داشتند. این اخم بود و اومده بود دعوا و اون یکی هی لبخند و نگاه جذاب تحویل می داد و اومده بود چابلوسی.

رسید به ما، گوشاش در حد مرگ تیز بود و مطمئنم همه مکالمه مون رو شنیده. برعکس منه؛ اگه کنار گوشم داد بزنی

حواسم نباشه نمی فهمم، این یکی در عین واحد گوشاش از شصت جا داره اطلاعات کسب می کنه.

با اخم و دستایی که تو جیب های کاپشنش که جلوش باز بود کنارم ایستاد. رستار خنده ای کرد:

-سلام مهندس مهار، شما کجا اینجا کجا؟

مهندس؟

سیوان با تلخی گفت:

-می دونی که همین بالاتر یه کلبه ساختم، پس چرا می پرسی؟

رستار پوز خند زد:

-بله می دونم جناب؛ اما نمی دونستم مستقر شدین. پس شیرینیش کو؟

سیوان تلخ تر از جمله قبلیش گفت:

-تو همین جوریشم کامت شیرین هست می ترسم بیارم بیره گلوت.

رستار قهقهه خندید و بعد سر تکون داد و روبه من گفت:

-انگار امروز مهندس مهار خلقشون زیاد خوش نیست، از دیدنتون خوشحال شدم بانو، به اینجا خوش اومدین. امیدوارم بازم ببینمتون.

سیوان پوز خند زد:

-دکتر رستار، خودشون رو که معرفی کردن، خانوم قجر هستن.

منظورش برای خوشامد گوییش بود. رستار یه تای ابروش رو انداخت بالا. زبون باز کردم و با غرور گفتم:

-دوباره میگم رها دخت قجر هستم رعیت، فرزند آخر حاج علی خان قجر یا همون آقاخان.

چشماش گرد شد، حالا من بهش پوز خند زدم:

-به اراضی من خوش اومدی رعیت؛ اما این ساحل شخصی منه این ساحل و کمی از جنگل این اطراف. سندش وقتی به

دنیا اومدم به نامم زده شد، پس دیگه توی ملک شخصیم ببینمت راحت گذشت نمی‌کنم.

و از کنار جفتشون گذشتیم؛ اما همین جور که می‌رفتم گفتم:

-سیوان بیا.

و به سمت کلبه‌ام قدم برداشتم، رستار رفت و سیوان دنبالم اومد. سمت پله‌های ایوون رفتم:

-حرفت رو بزن.

-اینجا سرده.

پاهام رو کشیدم رو پادری تا ماسه‌هاش پاک شه و در رو باز کردم و رفتم تو. آخیش، موج گرما آرامشم بهم برگردوند.

بدون اینکه کفشام رو دربیارم روی یکی از مبلا خودم رو پرت کردم و اونم اومد تو و در رو بست، کاپشنش رو درآورد و

گفت:

-دمپایی‌هات کجاس؟

-با کفشات بیا مشکلی نیس، کلبه‌اس دیگه.

اومد روی یکی از مبلا کنار شومینه نشست.

-این رستار کیه؟

برگشت و با آتیشای شومینه ور رفت:

-دکتر روستاست.

-فهمیدم، کاملترش کن باید بشناسمش، احساس خوبی نسبت بهش ندارم.

-خیلی چاپلوسه، پنج سال پیش اومد طرحش رو بگذرونه؛ ولی سه ساله طرحش تموم شده هنوز خیال نداره بره. نرسیده

بدجور با گنده‌ها دمخور شده. آقاخان می‌دونه خورده شیشه داره؛ ولی هم از چاپلوسیاش خوشش میاد هم واقعاً کارش تو

حرفه خودش درسته؛ ولی مارموزه، جنسش خرابه باید چهارچشی هواس رو داشته باشی وگرنه خرابکاری می‌کنه. اگه

میگی ته تغاری آقاخاننی پس چه جوری بلد نیستی چه طوری به آتیش برسی؟ فقط کنده بریزی و روش نفت بریزی و فندک بزنی که آتیش نمیشه، باید زغالا رو یه تکون بدی خاکسترش بریزه بیشتر جون می گیره.

- تو این جا چیکار می کنی؟ دشت گل صدتا بالاتره.

- کارم اینجاس، سختم بود هی بکوبم برم دشت گل هی فرداش برگردم.

از جا پاشدم و پالتو و شالم رو کندم. موهای بلند و مشکی افشونم دم اسبی بود و یه تونیک بافت کرمی تنم بود با شلوار جین جذب مشکی و نیم بوت چرم مشکی. تو آشپز خونه رفتم.

- تو چرا اون قصر رو ول کردی زدی به طبیعت و تنهایی؟

دو تا ماگ برداشتم:

- حوصله‌ی به قول تو اون "قصر" رو ندارم.

فلاسک مشکی و استیل رو برداشتم و از شیر کاکائوی داغی که از خونه آورده بودم تو ماگ‌ها ریختم، طبق عادت اسپری خامه رو برداشتم و توش اسپری کردم:

- تنها تو جنگل؟

کرم کاکائو رو هم برداشتم و روی کپه خامه ریختم.

- خب؟ مگه قراره چی بشه؟

- نمی ترسی؟ کلبه من که مدام از ترس بالا می پریدی.

یه نی گنده و یه قاشق تو هر کدوم گذاشتم و بدون اینکه سینی بردارم همین جوری تو دستم گرفتمشون و برگشتم کنار شومینه، گرفتم سمتش:

- نه نمی ترسم، اسلحه‌ام هست.

گرفت و منم نشستم لبه سرد پنجره که پهن بود و راحت می شد بشینی. جلوی شومینه یه مبل تک گذاشته بودم؛ از این مدلا که خیلی بزرگ و راحت و پشتی بلندی هم داره روش کلی کوسن خاکستری ریخته بودم. حالا سیوان رو مبل من نشسته بود. کنار مبل یه میز کوچیک و بلند خاص بود. یه ساعت بزرگ و گرد چوبی که پایه‌های بلندی داشت و لبه‌های چوبی پهنی داشت. این جوری هم میز کنار دستم بود و هم زمان.

کنارشم بالا سر مبل یه آباژور بلند زرد و ساده بود که رو مبل رو روشن نگه داره.

دو طرف شومینه پنجره دوجداره بود و پرده‌های شکلاتی و دودیشم کنار کشیده شده بود و دریای طوفانی رو می دیدم و دوتا درخت که باد خشن تکونشون می داد؛ ولی خوبیش اینه هیچ صدای باد نیاد.

جرعه‌ای ازش نوشید و گفت:

- از تنهایی چی؟

به دیوار پشتم تکیه دادم و خودم رو جمع کردم و لیوانم تو بغلم. رو به سیوان بودم و نیم تنم چسبیده به شیشه و نیم تنه دیگم آزاد.

-من شیش ساله با تنهایی خو گرفتم، چهار سال اولش درد بود و این دوسال آخری تنهایی مطلق. آهی کشیدم و یکی از پاهام رو کمی دراز کردم و به نیم بوتم خیره شدم:
-به سختی تونستم فرار کنم.

یهو سرم رو تگون دادم و لحنم تغییر کرد و خودم رو ملامت کردم:
-اصلاً نمی دونم چرا اینارو به تو میگم.

جرعه‌ای دیگه خوردم. سرم رو بالا آوردم با یه اخم ذره بینی خیره چشمام بود، این بار بعد از مکتی اون نگاهش رو گرفت و به پوتیناش داد.
-بخور سرد میشه.

همه‌اش رو یهو خورد و گذاشتش رو میز و به میز اشاره کرد:
-چیز جالبیه.

-اوهوم.
و کمی خامه خوردم و از طعمش غرق لذت شدم.
-دکور جالبی زدی، احساس آرومی توش داری.
-اوهوم.

و بعد با خنده نگاهش کردم:
-برعکس کلبه‌ی خشن تو.

تک خنده‌ای کرد، به دیوارای کلیم نگاه کردم که خالی بود:

-می خوام همه‌اش رو تابلوهای منظره‌های این اطراف رو بزنم، نه مثل تو همه دیوارا کله آهو و گوزن و روباه و گرگ و این جور چیزا باشه، راستش چون اونا تو خونه‌ات پر بود بیشتر می ترسیدم.
لبخند کمرنگی زد و سرش رو پایین انداخت:

-اونارو از کجا خریدی؟
سرش رو بالا آورد:

-شکارهای خودم بودن.
متعجب گفتم:
-جدی میگی؟

سرش رو تگون داد. با شوق گفتم:

-معرکه اس.

خندید:

-اولین دختری که گفت خوبه، خواهرای خودم و زنداداشم و مامانم که همش نفرینم می کنن.

خندیدم:

-برعکس حس قدرت میده، من عاشق اینم که محیطی باشم که حس قدرت بهم بده. یا آهنگایی گوش بدم که توش قدرت دست من باشه، دیگه از ضعف بدم میاد.

سرش رو تگون داد:

-پس باید اتاقم رو نشونت بدم.

اخم کردم:

-چرا؟

فک کنم منظور اخمم رو گرفت؛ چون ادامه داد:

-شکارهای اصلیم اونجاست.

اخمم غلیظ ترشد، پسر نکبت پررو چه با افتخارم میگه.

-البته من جواز دارم، غیرقانونی نیستم.

هنوز اخم داشتم، پس اهل حلال حرومه. با لبخند کمرنگی ادامه داد:

-سینار بهم میگه شکارچی جنگل، خودمم می دونم کارم اشتباهه و گناهه؛ ولی عاشق شکارم، وقتی اسلحه رو تو آغوش

می گیری و هدف می گیری بعدم...

ادای شلیک درآورد:

-بنگ، حس غلبه بر طبیعت حس قدرت انکارنشدنی داره.

پا شد. متوجه سوء تفاهم شدم، منم پا شدم:

-کجا؟

همین جور که کاپشنش رو می پوشید گفت:

-پنجره اتاق دومی بازه. باده، تا الان کلبه به گ...

یهو چشاش گرد شد و مکث کرد و بعد گفت:

-گند کشیده شده.

خندهام گرفت. فهمیدم می خواسته چی بگه؛ ولی به روش نیاوردم پررو نشه. خودش بدجور سرخ شده بود، پوست برنزه اش تغییر رنگ داده بود. پوستش جالب بود، مثل شکلات؛ ولی سیاه سوخته نبود، فقط برنزه جذاب بود براق و برنز و این رنگ در کنار چشمای درشت دودی خاص و مژه های پر و مشکی که این قدر پره انگار توش رو سیاه کرده و موهای بور چهره اش رو جذاب کرده بود. موهای خاکی رنگ و پریشونی داشت. ابروهای تیره که خط اخم غلیظی بینش بود، پیشونی صاف و بلند و گونه های محکم و بینی بی عیب استخوانی و لب های کلفت و قلوهای کبود و ته ریش قهوه ای با سیبیل های کمی پرتر از ریشش و فک محکم و دندونایی که به طرز عجیبی سفید و ردیف بود و وقتی می خندید مثل برنامه کودکا دندون نیشش برق می زد. اینا همه در کنار اندامش ازش یه مرد خشن و جدی می ساخت. حتی برق دندون و سیاهی چشاش خیلی خیلی ترسناک و ناامنش می کرد. تو جنگلم که تنها زندگی می کرد و شکارچی هم که بود. همه ی اینا ازش یه غول بی رحم و ترسناک می ساخت؛ اما نمی دونم چرا حس می کنم همه ی اینا یه پوسته اس و درونش متفاوته؟ اما یه چیز اساسی، همه ی این چهره ی وحشی و ترسناکش باعث نمی شد ازش بدم بیاد، بدتر یه کشش عجیبی نسبت بهش داشتیم.

یهو کاپشنش رو درآورد و گفت:

-بذا اول صورتتم رو بشورم.

به سرویس اشاره کردم، گوشه ایفونش رو از جیبش درآورد و داد دستم:

-شمارهات رو بزن، شماره منم بردار اگه بازم این پسر اومد بهم خبر بده.

و رفت تو دستشویی، جالب بود گوشیش پسوورد نداشت. این اولین مردیه که گوشیش پسوورد نداره، حتی خان داداشام با اون سن و سال گوشیاشون شصت تا کد امنیتی داشت.

آخرین تماس هاش نوشته بود سینار، حاج خانوم، امیرعلی، الهه. همینا رو صفحه بود و دلم نمی خواست بقیه اش هم نگاه

کنم. الهه کیه؟ عجب! پس پسر کد خداهم اهل دله. حقا که شکارچیه! شماره ام رو زدم و به خودم تک زدم و اسمم

رو "ارباب" سیو کردم و کلی هم خندیدم. گوشیش رو گذاشتم و گوشه خودم رو برداشتم اسمش رو تو گوشیم زدم

"تارزان" و باز خندیدم:

-به چی می خندی؟

سرم رو آوردم بالا، صورتش رو آب زده بود و با دست خیسش کشید موهایش رو رو به بالا بهشون چنگ زد و حالا که

موهای سیخ سیخی شده بیشتر شبیه تارزان شده، خخخ؛ ولی اون شکارچی تو سفید برفی هم بهش میاد؛ خشن و بی

رحم. گوشیش رو از روی میز برداشت:

-زدی؟

سرم رو تکون دادم. گذاشت تو جیبش و کاپشنش رو تنش کرد، تا دم در باهاش رفتیم. خداحافظی معمولی و سرد و

جدی کرد و رفت فقط قبلش خیلی دستوری گفت "درا رو قفل کن." برگشتم تو و در رو بستم تا بیشتر یخ نزنم و رفتم روی مبلم نشستم. آخیش جام رو غصب کرده بودا. کنترل رو برداشتم و تی وی رو روشن کردم. بهش فلش وصل بود. تو یو اس بی یه قسمت آهنگ هام رفتم و یه پوشه ام رو پلی کردم و ادامه ی شیر کاکائوم رو رو به دریا کنار شعله های شومینه و بوی چوب تو کل خونه خوردم و آرامش گرفتم. «لحظه ها_ فرزند فرزین»

-لحظه ها می گذرند و تو نیستی این جا، من دارم پیر میشم و تو نیستی این جا
زندگی زیر یک سقف با عکس و نامه، نیستی و خاطره هات هنوز باهامه
پشت این پنجره ها دلم گرفته. از همه فاصله ها دلم گرفته
گاهی با صدای دریا توی فکرت غرق میشم، چشم به راه تو یه عمره که همین جا پشت شیشم
من که هر گوشه این شهر از تو یه خاطره دارم...
از توی خونه یه عمره پام رو بیرون نمی دارم
من که یه عمره کنارت فکر زخمای تو بودم
برمی گشتم و می موندم من اگه جای تو بودم
اگه جای تو بودم
نه خبر می گیری از من نه سلامی نه جوابی
فکرش رو می کردی یک شب، شب بخیر نگم بخوابی
شب بخیر عزیز من چشمات رو بستنی
من بیدارم تو بخواب هر جا که هستی

به رنگ هایی که روی پالت ریخته بودم نگاه کردم و قلمویی که دستم بود و وسط خونه بودم. همه پرده ها کنار کشیده بود، سمت راست منظره دریا، سمت چپ جنگل کدوم رو بکشم؟ چشمام رو بستم و تمرکز کردم، چشمام رو باز کردم، وهاب روی کاناپه خواب بود. هانی هدفون زده بود و با لبخند سرش رو تند تند تکون می داد. بازم داره این چرت و پرتایی که بهشون میگن "رپ" گوش میده. صدبارم که بهش بگم اینا مناسب نیست بازم گوشش بدهکار نیست.
نگاهم رو تو خونه چرخوندم دنبال هانا نبود، بند دلم پاره شد. پالت رو گذاشتم و از جا پاشدم:
-هانا؟

توی اتاقا رو هم گشتم، با ترس بلندتر گفتم:
-یا خدا، هانا؟

نبود، نبود، نبود. سرویس روهم گشتم نبود، وهاب با اخم غلت زد. رفتم بالا سرش و شونه‌اش رو تگون دادم:
-وهاب پاشو هانا نیست...

با بدخلقی گفت:

-خب چیکار کنم؟

همیشه همینه، بیداره از فرشته‌ها هم بالاتره؛ ولی وقتی خوابه عزرائلم سمتش نمیاد. ان شاءالله هیچ وقت نیاد، من بدون مردم می میرم. عصبی زدم به شونه‌اش و از کنارش رد شدم و همین جورم غر زدم:
-تو این جا لم بده دور از جون هانای من تو دریا دست و پا بزنه.

و با ترس به سرعت در رفتم و خواستم بازش کنم که قفل بود. بازش کردم و زدم بیرون و بلند صدا زدم:
-هانا؟

باد خیلی تند بود. تنم رو بغل گرفتم:

-هانا؟

تا اومدم با ترس بدوم سمت دریا صدایش رو شنیدم:
-اوم؟

برگشتم پشت سرم، داشت با چمنا بازی می کرد. یه پیراهن عروسکی صورتی کوتاه تنش بود و موهای مشکی بلندش و دامنش داشت تو باد می رقصید، جیغ زدم و رفتم سمتش:
-هانا!

فوری بغل گرفتمش، یخ بسته بود.

-چرا ازم اجازه نگرفتی؟ چه جوری در قفل بود اومدی بیرون؟ بین یخ زدی! اگه سرما بخوری بابات من رو می کشه.
و در رو بستم و بدون اینکه درو قفل کنم سریع رو مبل خودم گذاشتمش و دویدم یه پتو از اتاقم آوردم و اومدم دورش پیچیدم و گفتم:

-بشین تا پیام.

و فوری یه لیوان شیر گرم کردم و توی شیشه شیر عروسکیش ریختم و آوردم دادم دستش:
-بخور.

وهاب توی خواب با گنگی گفت:

-کجا بود فسقل بابا؟

با تلخی بهش چشم غره رفتم با اینکه چشمش بسته بود و می دونستم نمی بینه، با حرص گفتم:

-شما بخواب.

و دوباره نشستیم پشت بوم، خندید و شونه‌هاش لرزید:

-به چی می خندی؟

با خنده و همون چشای بسته پتوش رو بالاتر کشید:

-می تونم حدس بزنم الان داری چه جورى نگاهم می کنی.

بیشتر حرص خوردم. کشدار و رو اعصاب گفت:

-حرص نخور عزیزم، شیرت خشک میشه هانا گشنه می مونه.

با حرص پا کوبیدم:

-هانا دیگه شیر لازم نداره، می خوام از شیر بگیرمش.

با خنده گفت:

-هانا هنوز دو سالش نشده، تو قول دادی هانا رو تا دوسالگی کامل شیر بدی. الانم شیر خودت رو بهش بده نه این کوفتیا

رو.

با اخم نگاهم رو به یقه ژاکت آبی آسمونیم کشیدم، زیر چشمی نگاه کردم. هانی هنوز چشاش بسته‌اس، دست بردم و

سینه‌ام و کشیدم بیرون و فشردم؛ اما حتی یه قطره هم شیر نیومد. چشمام گرد شد، اون یکی رو هم امتحان کردم؛ انگار

اصلاً بچه کوچیک ندارم، انگار چند سال پیش بوده شیر می‌دادم. هیچ نشونی از شیر نبود، یقه‌ام رو درست کردم و با

ترس سرپا شدم:

-وهاب!...

پشت به من غلت زد:

-اوم؟

با تشویش گفتم:

-شیر ندارم.

-فیلم در نیار.

هانا همون جا شروع به گریه کرد. بغلش کردم و سعی کردم اروم شه؛ ولی اروم نمی‌شد. مدام بهونه‌ی شیر می‌گرفت و

شیر خودم رو می خواست. هرکاری کردم نه هانی نه وهاب از جاشون تکون نخوردن این بچه رو آروم کنند. مدام جیغ می زد. تو آغوشم بالا پایین می کردمش و تند تند راه می رفتم و سعی می کردم آرومش کنم. کم کم جیغاش نوعش فرق کرد، کمی از شونهام جداش کردم از دیدنش خودمم با تمام توان جیغ کشیدم و فقط دستام بلافاصله محکم دورش حلقه شد. به خودم فشردمش و زانوهایم لرزید و افتادم کف خونه و با تمام وجود شروع کردم به جیغ زدن؛ اما همچنان هانا رو تو آغوشم محکم می فشردم، چشمام رو بسته بودم و با تمام حجم حنجره‌ام جیغ می زدم.

خون، خون، این خون چی بود از سر بچم؟

شونهام محکم به عقب کشیده شد. نه چیزی می شنیدم نه چشمام رو باز می کردم. سیلی محکمی که تو صورتم خورد باعث شد چشمام رو فوری باز کنم و جیغام قطع شد. چشمای میشی وهاب جلوی صورتم بود. صورتم رو قاب گرفت: -معدرت می خوام آروم باش خب؟

لب چیدم و چشمام جوشید، روی پاهاش نشستته بود و به همین دلیل بازم مثل وقتی که سرپاییم قدش بلندتر بود. با بغض گفتم:

-وهاب؟

اخماش رفت توهم، خودم رو روی پارکتا جلو کشیدم و دستام رو به سرعت دور گردنش حلقه کردم و سرم رو زیر گردنش فرو کردم و با بغض و گریه گفتم:

-من، من دیگه شیر ندارم وهاب چرا؟ هانا خیلی گریه می کرد. من ترسیدم، تو محل نمی دادی بیشتر هول کردم. دستاش آروم نشست پشتم، بازم با گریه و هق هق شدید ادامه دادم:

-هانا، سرش خونیه، گریه می کرد. جیغ می زد.

خودم رو بیشتر تو بغلش مچاله کردم:

-خیلی ترسیدم وهاب، خیلی...

دوتا ضربه آروم زد به پشتم:

-باشه تموم شد دیگه، آروم باش تموم شد.

صداش! فوری ازش فاصله گرفتم و با چشمای اشکی که تار می دید و مجبور بودم تا آخرین حد بازشون کنم تا یه کم ببینم نگاش کردم. خبری از چشمای میشی نبود و به جاش چشمای دودی و اخمو بود. به دورو ورم نگاه کردم. نه وهاب

نه هانا نه هانی، دوباره شدم شکست و دوباره زدم زیر گریه و باز دوباره سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و هردو دستام رو روی دهنم گذاشتم تا زودتر آروم بشم و گریه‌هام تموم شه. کمی که آروم شدم، از جا پاشد و بازوی منم گرفت و بلند کرد و هدایتیم کرد سمت کاناپه، همونی که وهاب روش دراز کشیده بود.

دراز کشیدم و تو خودم مثل جنین جمع شدم، خونه یخ کرده بود. حتی بومم وسط خونه نبود و حتی خبری از پتو و شیشه شیرم نبود؛ اما در باز بود و خونه یخ بسته بود. در رو بست و گوشیش رو برداشت و زنگ زد و ازم دور شد. صدایش رو نمی‌شنیدم؛ اما اخمو و عصبی بود. گوشه‌ی رو قطع کرد و برگردوند تو جیبش و رفت و برگشت سه چهار تا قرص کف دستش بود و یه لیوان آب. بلندم کرد. نشستیم. مجبورم کرد قرصا رو بخورم و باز کنار رفت و منم دراز کشیدم. یه پتو آورد و روم انداخت.

چشمام کم کم گرم شد و به خواب رفتم.

-فقط از دور دیدم از کلبه‌اش بیرون زد. یه کم این‌ور اون‌ور گشت بعد برگشت تو کلبه در رو هم نبست. دوباره مشغول کار خودم شدم که صدای جیغاش کل جنگل رو لرزوند.

-اومدی چی می‌گفت؟

-یکم توهم وهاب رو می‌زد.

-مرسی داش سیوان.

و آروم بلندم کرد. عطر یوحنا رو می‌شناختم. سرم رو روی سینه‌اش جابه‌جا کردم. با صدای آرومی گفت:

-راستین، داش سیوان رو به حرف نگیر برو شومینه رو چک کن بریم.

و باز صدای سیوان:

-صبر کن من الان باز می‌کنم.

و بعد صدای لولای در و سرما و سوز باد بیرون. باز صدای سیوان:

-آروم بذارش.

و آروم توی ماشین درازم کرد و باز در بسته شد. همین که تو ماشین ساکت و گرم دراز کشیدم، دوباره برگشتم تو عالم خواب. اون قدر گیج قرصا بودم که چشمم باز نمی‌شد.

به خودم نگاه کردم؛ یه شلوار جین ساده کفشای اسپرت و روپوش سفید و مقنعه سورمه‌ای. برگشتم و به شاگردام نگاه کردم. بیست و پنج نفر برای روز اول خیلی خوبه. آقاجون انباری بزرگ ته باغ رو گفته بود خالی کرده بودند و تمیز و مرتبش کرده بودن؛ ولی من ردش کردم و از دبیرستان روستا یه کلاس درخواست کردم. به سمت بچه‌ها برگشتم و با لبخند از شون خواستم خودشون رو معرفی کنند. تو همه سنی بودند، حتی دوتا پسر هیفده هیجده ساله هم بود بینشون که از همه بیشتر دیده می‌شدند. بعد از معارفه وسایل مورد نیازشون رو که خودم تهیه کرده بودم بینشون پخش کردم و اصول اولیه طراحی رو شروع کردم. شیرین دختری که واقعا شیرین زبون بود و سیزده سالش بود اجازه گرفت و گفت: خانوم اجازه، احسان و محسن نقاشیشون حرف نداره. لازم نیست مثل ما از اول بهشون یاد بدین.

چشمام رو ریز کردم:

-احسان و محسن؟

سعی کردم یادم بیارم کدوما بودند. همون دوتا پسر بزرگ دستشون رو بالا آوردند. سر میزشون رفتم.

-دفتر طراحی دارین کاراتون رو ببینم؟

هر دو دفترشون رو بهم دادند. هر ورقی که می‌زدم لبخندم پررنگ‌تر می‌شد. محسن که پسری لاغر و ظریف و سبزه بود، طراحی های منظره‌اش عالی بود و همه‌ی دفترش منظره بود و احسان که پسری کمی درشت و قد بلند و جذاب‌تر بود، پرتره‌اش عالی بود. تشویقشون کردم؛ ولی بهشون گفتم با گروه از صفر شروع کنن تا قوی‌تر بشن و اشکالاتشون گرفته بشه.

آخر کلاس یک ساعتیمون که قرار بود هر روز ساعت چهار تا پنج عصر باشه که تداخلی با کلاس‌های مدرسه و درس بچه‌ها نداشته باشه، همه رفتند بجز احسان و محسن. وسایلم رو جمع کردم و منتظر بودم برن تا روپوشم رو با پالتو عوض کنم؛ ولی نمی‌رفتند. آخرش جلو اومدند و محسن گفت:

-ببخشید استاد.

برگشتم سمتشون و سوالی نگاشون کردم.

-چه قدر؟ یعنی چند وقت طول می‌کشه، تموم بشه؟

بیخیال دکمه‌های روپوشم رو باز کردم:

-منظورت رو متوجه نمیشم.

سردرگم شدم، روپوش رو درآوردم و از چوب لباسی آویز کردم، زیرش یه تونیک بافت بلند و آستین بلند کاملاً پوشیده تنم بود. حتی جذب هم نبود و حتی مدلشم خیلی گشاد بود. پالتوم رو برداشتم.

احسان: یعنی دوره کلاس‌ها چند وقته‌اس؟

زیپ پالتو رو بالا کشیدم:

-بستگی به شما داره، چی شده مگه؟ عجله داری؟

شونه بالا انداخت. با خنده گفتم:

-چیه می‌خوای زودتر حرفه‌ای بشی یه تابلو از یکی بکشی؟

خجالتی خندید و چونه‌اش به سینه‌اش چسبید. با خنده سر تکون دادم و کیفم رو برداشتم:

-نگران نباش، با استعداد و علاقه‌ای که داری یه کم پشتکارم بذاری کنارش زودتر از اون چه که فکرش رو بکنی استاد میشی هردوتون، مطمئنم.

و کیفم رو برداشتم و از کنارشون رد شدم و از کلاس زدم بیرون. توی دفتر تنها معاون آموزشی، آقای جعفرزاده، مونده بود. مدرسه شیفت بعدازظهر چند تا کلاس مختلف برای بچه‌های کنکوری گذاشته بود. میشه گفت به نوعی کلاس کنکور محسوب می‌شدند؛ اما رایگان هزینه‌اش رو داداش حسین می‌پرداخت، همیشه خانواده‌ام با اینکه همه خان و خان زاده و ارباب زاده بودند؛ ولی همه جوهره هوای رعیتشون رو داشتند و برای پیشرفتشون مشوق بودند.

این جا هم اسمش روستا بود و گرنه سیستم درمانی، بهداشتی و آموزشیشون درجه یک بود.

-آقای جعفرزاده؟

سرش رو از رو میزش بلند کرد. آقای جعفرزاده یه مرد نزدیک سی ساله قدبلند بور و بی‌رنگ که درحد مرگ لاغر بود . اصلاً می‌ترسیدی بشکنه، دور کمرش یه وجب بود. خیلی هم خجالتی و سر به زیر بود. از جا برخاست و سر به زیر گفت:

-بله خانوم قجر؟

-من کلاسم تموم شد.

لبخند زد:

-روز اول باب میلون بود؟

سر تکون دادم و خشک و جدی و مغرور گفتم:

-بد نبود.

-اگه، اگه بازم متقاضی بود؟

نذاشتم حرفش تموم شه:

-ثبت نام کنيد، هيچ مشكلي نيست. با اجازه.

و از ساختمون مدرسه زدم بيرون و حياط بزرگ رو رد كردم. يه حياط بزرگ كه زمينش خاكي و چمن بود و تا دلت مي خواست دور ديوارش درختهاي سربه فلک كشيده بود و لابه لا انواع درختهاي ميوه هم به چشم مي خورد و دور تا دور از کنار ديوار يه جوي آب خنك هم روون بود. گلهاي زينتي كه پايين پلهها توي باغچهها كاشته بودن و انواع گلهاي خودرو كه در سطح حياط در اومده بود و در کنار جوي آب تجمعشون بود عطر مست كنندهاي رو توي هوا پخش مي كردند. پروانههاي سفيد رنگ و گاهي مشكي و آبي رنگي كه رو گلها مي پریدند، خيلي زيبا بودند و در كنارش يه ساختمون دو طبقه بزرگ و زيبا با سقف شيووني نارنجي خيلي منظره دلنشيني رو درست كرده بود. نفس عميقي كشيدم و عطر طبيعت و به دل و جونم كشيدم. چشمام رو بستم و با لبخند محوي صدای اين بهشت رو به گوش روحم رسوندم. شرشر جوي تند و سريع و پرآب، پرواز چند نوع پرنده، نسيم ملایم باد و صدای ضعيف ريزش شكوفهها.

چشمام رو باز كردم و تبسم از رو لبام پاك شد، كاش واقعيست داشت!

از هيچ يك از تصاويري كه هشت سال پيش بهار و تابستون اين جا داشت خبري نبود. حالا زمين آسفالت خشك و خاكي و گلي كه تماماً از برگاي زرد پايزي پوشيده شده بود. جوي آب بسته بود و درختا غمگين خودشون رو جمع كرده بودن و باد سرد عصباني تو صورتشون سيلی مي زد و درختهاهم توي سكوت اشك مي ريختن. اشكهايي به شكل برگهاي روی تن زخمی اشون، آهي كشيدم و بازدمم بخار بزرگي شد. كلاه پالتو اسپرت و بزرگ و گشادم رو كشيدم سرم، كلاهشم خيلي بزرگ بود و يكم ميشه گفت حتى چهرهام رو مي پوشونه، برگشتم و كامل از مدرسه زدم بيرون. ماشينم درست جلوي پل پارک بود. كفشام رو، رو زمين كشيدم گلي كه چسبيده بود پاك بشه و بعد سوار شدم و دنده عقب گرفتم و راه كلبه رو پيش گرفتم.

از بين كوچه،هاي باريك مي گذشتم. بعضياشون آسفالت شده بودند، بعضي هاشون خاكي بودن بعضي شني.

بيشتر كوچهها سه متری بود؛ ولي اين كوچههاي آخري باريك تر بود.

تمام روستاي پر از دار و درختمون كه هميشه سرسبز بود، حالا زرد و پايزي شده بود. در خونهها همه باز بود، تك و توك

می دیدی دری بسته باشه، همه درا به روت باز بود. دسته‌های مرغ‌ها و مرغابی‌ها و اردک‌ها برای خودشون ول می‌چرخیدند. لبخند رو لبام بود، یه چیزی عوض نشده بود. من هشت سال پیشم عاشق این‌جا بودم هنوزم هستم، این خوبه، شاید بشه به اون روزا برگشت.

اون روزا که همه ته تغاری شر آقاخان رو می‌شناختند، اون روزا که صدای خنده‌هام توی تمام این منطقه می‌پیچید. پیرمردی الاغش رو به زور می‌کشید تا راه بیاد، به لباس‌های محلیشون توجه کردم، لبخندم بیشتر شد. بازم یه خاطره‌ی دیگه یادم اومد.

«یه فکر شیطانی به سرم زد. تندی رفتم سراغ المیرا، تو اتاقم بود رو چهارپایه و داشت پرده‌های اتاقم رو باز می‌کرد. دیشب کلی رنگ قرمز ریختم رو پرده و خودم و صحنه‌ی مرگم رو بازسازی کردم و پخش زمین شدم و یه جیغ فراابنفش هم کشیدم، سر سه سوت در باز شد و اولین نفر همون دوست جذاب راستین پرید تو، راستین و یغما هم اومدند تو فقط هردو پس افتادند. یغما جیغ کشید و از حال رفت و راستین پای در وا رفت و رو زمین نشست و دو دستی زد تو سرش منم اینا رو زیر چشمی نگاه می‌کردم؛ چون به شکم افتاده بودم و موهام و زمین سایه درست کرده بودند تا چشمام دیده نشه، وهاب جلو اومد و مثل یه پلیس دایره جنایی که هر روز از اینا می‌بینه اومد بالا سرم و آروم برم گردوند. تو آغوشش گرفتم و موهام رو کنار زد و دستش رفت سمت گردنم تا نبضم رو بگیره قلبم اومد تو دهنم، الان می‌فهمه؛ ولی گفت:
-متأسفم.

و آروم روی زمین خوابوندم، راستین بازم زد تو سرش. البته از این‌جا به بعدش رو چشم بسته بود و نمی‌دیدمشون؛ چون صورت غرق رنگم رو بهشون بود و ضایع بود. یکی دست سردم رو گرفت. اگه دستای راستین رو شناسم که هندی بازیه. با بغض گفت:

-رها الهی دورت بگردم پاشو، پاشو الان می‌برمت بیمارستان پاشو.
و خیلی هول و ترسیده شونه‌ام رو گرفت تا بلندم کنه، اون شونه‌ام رو هم وهاب گرفت. یغما هم اضافه شد. این رو از سایه‌ای که روم افتاد و گریه‌های بلندش فهمیدم و هی رها رها می‌کرد. الان وقتشه سه دو یک، حالا...
و با تمام توان از جا پریدم و چشما گرد دهن باز عربده زدم. سه تایی جووری از جا پریدند که منم ترسیدم. حالا نخند کی بخند؛ ولی وقتی به خودشون اومدن اول از همه وهاب مثل شیر زخمی پا شد گذاشت دنبالم منم فقط دویدم، با جیغ و خنده دویدم پایین و یهو به یکی خوردم، دیدم نامیه:
-نامی جون خاله‌ات رو نجات بده، الان می‌کشیم.

نامی با یه حالی گفت:

-یا ابوالفضل!

نه از اینم آبی گرم نمیشه، تا این به خودش بیاد اون شیر من رو می خوره، الفرار. دویدم برس به ساره، اسب قشنگم، باهاش فرار کنم. تو حیاط بودم. هی اون شیره فریاد می زد واسم، منم می رفتم که بهو نفهمیدم چی شد فقط دیدم رو هوام بعدم خونم یخ بست. جلوم استخر بود و منم مته گاو رفتم وسط استخر، بالای استخر ایستاد و بهم خندید، منم فحشش دادم.

-خانوم؟ خانوم؟

به خودم اومدم و گفتم:

-هان؟

المیرا با تعجب گفت:

-ده دقیقه اس به من خیره اید؛ ولی حتی پلکم نمی زنید.

سرم رو تکون دادم:

-بیخی. بدو برو یه دست لباس محلی خوجل برام بیار کار دارم.

هیچی دیگه المیرا بدبخت رو فرستادم لباس برام بیاره، رفت آورد پوشیدمشون. رفتم پایین و خواستم جیم شم بزخم بیرون آخه پریروز که زدم بیرون و رفتم تو روستا یه دسته گلی به آب دادم که نگو، طی یه عملیاتی که نفهمیدم چه جور شد در طویله یکی از روستایی ها رو باز کردم برم توش قایم شم از دست وهاب که هلش داده بودم تو گالا و دنبالم بود؛ ولی بعدش یادم شد بندم و همه بزاشون با خوشحالی زدن بیرون و فرار کردند. تا عصر همه مردای روستا علاف گرفتن اونا بودند. از اون جایی که هرروز که می زخم بیرون یه دسته گلی به آب میدم، آقا جون دستور داده همه شیش چشمی من رو بیان نرم بیرون، حالا با این لباسا میشه. دامن پرچینم رو یه تاب دادم و کلی خردوق شدم و سرم رو انداختم پایین و پر روسری ام رو جلو دهن و بینی ام گرفتم و سر به زیر از گوشه دیوار کنار رعیت هایی که مدام تو باغ رفت و آمد می کردن رد شدم. اوه اوه اونکه یوحناس، اینجا چیکار می کنه؟ سرم رو پایین تر گرفتم و بالاخره رسیدم به در، دم در مشاور بابا داشت با دوسه تا از مردای روستا حرف می زد. سرم رو پایین تر گرفتم و از در رد شدم و همین که با شادی و کلی هیجان و استرس پیچیدم، به یکی خوردم.

-خواست رو جمع کن!

لحنش خیلی بد بود؛ ولی وهابه دیگه، گوشت تلخ! فقط سر به زیر جلوش یه کم خم شدم و تندى اومدم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت:

-واستا.

بند دلم پاره شد .

-از کی تا حالا نوکر چاکرای این خونه لاک می‌زنن و این همه عطر می‌زنن؟ نکنه رفتی از اتاق یکی از دخترای آقاخان کش رفتی.

دیگه نمی‌شد، بازوم رو عقب کشیدم و فقط در رفتم. روسری رو ول کردم و می‌دویدم و تقریباً میشه گفت رسیدم به قبرستون که پام پیچ خورد و خوردم زمین. قبرستون اول جنگل بود، خوف و بکر؛ ولی من عاشقش بودم. -موش تو تله افتاد.

و بازوم رو گرفت و درجا بلندم کرد. از درد زانوهام و کف دستام آخ و اوخ راه انداخته بودم. بازوم رو عقب کشید و دهنش رو به گوشم چسبوند:

-فسقلی فک نمی‌کنی برا دزدی خیلی کوچولویی؟ چه سرعتیم داشت. اینکاره‌اس، جون میدی برا ساقی شدن. هنوز چهره‌ام رو ندیده بود. می‌خواستم از دستش در برم که کامل از پشت من رو کشید تو آغوشش، یه دستش دورم قفل شد که همون واسه نگه‌داشتن شش تا آدم زور کافی رو داشت. -کجا؟ بودی حالا.

دست دیگه‌اش اومد رو صورتم نشست و صورتم رو سمت خودش برگردوند. دیگه تقلاً فایده نداشت. تا چشمامون تو هم قفل شد، کپ کرد. منم اخم رو کمی بعد سرش تشر زدم: -نمی‌خوای دست گنده‌ات رو برداری؟ شکمم له شد. بهو نگاهش شیطون شد:

-نه خیر تازه فهمیدم یه متهم گنده‌تر گرفتم، جای یه دلد یه خرابکار واقعی و تحت تعقیب گیرم اومده. زبونم رو درآوردم و بعدم گفتم:

-لوس ولم کن ببینم زانوهام چی شده.

بهو ولم کرد. رو پله‌ها نشستیم. آخه نصف روستا به خاطر شیب نصف کوچه پله بود، این جام قبرستون طبقه طبقه‌ای بود و پله داشت. کف دستام رو نگاه کردم؛ زخمی و پوست پوست شده بود. اومد جلوم نشست. کف دستام رو گرفت و نگاه کرد و با اخم گفت:

-ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟ بس که بازیگوشی.

لب چیدم، نج پر از حرصی گفت و دامنم رو بالا زد و زانوهام رو نگاه کرد، بهمم اخم کرد، منم بغض کردم و سرم رو پایین انداختم. با حرص گفت:

-اینم از دسته گل امروزت، البته اولیش.

و بهو من رو رو دستاش بلند کرد. اون جا بود که اولین جرقه از احساسم خورد که ای کاش... ولش کن، سرنوشتت بود... آهی کشیدم و همون جا صدای بدی اومد و ماشین تکونی خورد که از جا پریدم. درجا زدم رو ترمز. یکی محکم زد رو

صندوق عقب و بلند داد زد:

-حواست کجاست؟

جرأت اینکه از ماشین پیاده بشم رو نداشتم، دو دستی فرمون رو گرفته بودم و خیره مردهایی بودم که تند تند موتوری که باهاش برخورد کرده بودم رو کنار می کشیدند و منتظر صاحبش بودم ببینم چی شده. یه جوون محکم دوبار زد رو کاپوتم و با خشم نگام کرد:

-بیا پایین ببینم، تو دیگه از کجا پیدات شده؟

و مردمی رو که داشتن زیاد می شدند، کنار زد و اومد کنار درم. به شیشه زد:

-میگم بیا پایین...

و در رو باز کرد و بازوم رو گرفت و کشید بیرون. در رو بست و کوبوندم به کاپوت، یه جورایی رو کاپوت. عصبی داد زد:

-ببین چه بلایی سر موتورم آوردی پسر احمق؟

به خاطر فرم کلاه صورتم رو نمی دیدند و به خاطر گشادی پالتو اندامم مشخص نبود؛ اما طرح و مدل دخترونه که بود. لال شده بودم. حق با اون بود. باز رفتم تو هیروت و از عالم واقعی بیرون رفتم. این بار تو موقعیت خطرناک تری، بازو هام رو گرفت و محکم تکونم داد و عصبی داد زد:

-چرا لال شدی عوضی؟

همهمه بود، مردی گفت:

-حالا ولش کن احمد حواستش نبوده، خسارت میده.

مرد دیگه ای با لهجه غلیظ تری گفت:

-ها ولش کن، نمی بینی چه طور ترسیده؟

عصبی یکی زد تو سرم:

-مگه من این رو همین جوری ولش می کنم؟ تا همچین نزنمش به گه خوردن نیفته ولش نمی کنم بچه پررو رو، به من میگن احمد کله خراب.

با تو سری محکمی که خوردم، یه لحظه یاد توسری های وهاب افتادم. احمد بازم زد تو سرم، افتادم رو زمین، خودم رو جمع کردم و پایین رینگ شاسی بلندم زانو هام رو بغل کردم و بعد صورتم رو پوشوندم. احدمم دوسه تا ضربه دیگه هم زد.

مردم هی می گفتند ولش کن بچه اس و عقب می کشیدنش؛ ولی اون عصبی می زد. یهو یه صدای ناجی و آشنا خیلی خشک و جدی بلند تشر زد:

-این جا چه خبره؟

همه عقب کشیدند. پسر فوری عصبی گفت:

- خوب شد اومدی آقای مهندس. این پسر عوضی محکم زد به موتور نازنینم یه عذر خواهی هم نمی کنه. ببین چه بلایی سر عروسک من آورده. هفته پیش صدو بیست تومن خرج کرده بودم رنگش رو عوض کرده بودم؛ ولی همچین زدمش که مغزش بیاد سر جاش دیگه از این گه ها نخوره.

باز بازوی آسیب دیده ام محکم گرفته شد:

- پاشو گمشو الان آقای مهندس حالت می کنه یه نون چند فطیره.

یهو سیوان عصبی غرید:

- دستت رو بکش عقب احمق!

پسر دستش شل شد:

- چرا آقای مهندس؟

عصبی غرید:

- به چه جرأتی به دختر آقاخان اهانت کردی؟

دستش شل شد و همه مه بیشتر.

لکنت زبون گرفت:

- آقا... آقاخان؟ دخ... دخت... دختر؟

و سیوان عصبی عقب زدش؛ این رو از پرت شدن دست اون پسر فهمیدم. دوتا دست بزرگ دستام رو گرفت و از رو صورتم پایین آورد. نگاه خیس و لرزونم توی نگاه اخم و دودیش نشست، در لحظه نگاه دودیش خاکستری تر شد و خشم عجیبی توی نگاهش نشست و عصبی بلند فریاد زد:

- خدا لعنتت کنه سر همه مون رو به باد دادی...

پسر زانوهایش لرزید و افتاد زمین:

- ولی اینکه دختر نبود.

مرد دیگه ای با ترس گفت:

- وای خدا بهمون رحم کنه، جواب آقاخان رو چی بدیم؟

و فرار کرد، بقیه هم با پاهای لرزون کم کم داشتند در می رفتند، پسر دوباره با ترس تکرار کرد:

- به خدا دختر نبود.

سیوان یه دستش رفت پشتم و دست دیگه اش بازوم رو گرفت و در همون حال گفت:

- بود، چشمای کور تو ندید.

و از جا برخاست و منم کشید بلند شم و ماشین رو دور زدیم، مردم از محوطه داشتن فرار می کردند تا مورد مجازات قرار نگیرند. مردی در رو باز کرد و سیوان آروم روی صندلی شاگرد نشوندم و در رو بست و فوری چرخید سویچ هاش رو برای همون مرد رو هوا پرت کرد و گفت:

-علی ماشینم رو بیار جلوی خونه آقاخان پارک کن.

و سوار شد و راه افتاد:

-حالت خوبه؟

فقط اشکام می ریخت و تو خودم جمع شده بودم، محکم زد به فرمون:

-چرا از خودت دفاع نکردی؟ اون زبون شیش متریت فقط واسه منه؟

راه خونه رو گرفته بود؛ اما من الان به تنهایی نیاز داشتم، زبون باز کردم:

-بریم کلبه.

-دیگه زبونت به درد نمی خوره، بذار سرجاش باشه.

-بریم کلبه.

-لازم نکرده حرف بزنی!

با گریه جیغ زدم:

-خود آقا جون من رو به این بدبختی نشوند. راستین من رو بدبخت کرد، همه آدمای اون خونه من رو بدبخت کردن.

نمی خوام چشم تو چشمشون بیفته، الان فقط آرامش می خوام. چیزی که هشت ساله ندارم...

سرم تیر کشید، دستم رو روش گذاشتم و یهو ساکت و آروم شدم از درد و فقط نالیدم:

-آخ سرم.

یهو حرصی تر شد:

-از بس جیغ می زنی.

آروم نالیدم:

-اگه نبریم کلبه اینقد جیغ می زنی تا سکنه کنم، من مستعدشم هستم.

عصبی یه لاله الا الله زیر لب گفت و دور زد، آخرشم گفت:

-کله خر؛ ولی من زنگ می زنی یکی از بچه های داداشت، همون دکترا کاری هم به تو ندارم.

جلوی کلبه نگه داشت آروم پیاده شدم. کلیدام رو ازم گرفت و درو باز کرد. کشید کنار و اول من رفتم تو، دستم به سرم

بود. غمگین نالیدم:

-دو ساله تا تکون می خورم می زنه تو سرم، هرچی هم می گم نزن حالیش نیست، همش به خاطر اون دختره

خیر ندیده‌اس.

و باز نالیدم:

-آخ سرم.

بازوم رو گرفت و به سمت اتاقم برد. زیپ پالتومو کشیدم و درآوردم و مقنعه‌ام رو کندم؛ ولی کفشام رو در نیآوردم و روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم بالا با اخم گفت:

-یه لیوان شیرداغ آرومت می‌کنه.

و از اتاق خارج شد. همین‌که چشم‌ام رو بستم و اشک‌ام ریخت گوشیم زنگ خورد. آوردم بالا، شماره وهاب بود. خوب حفظ بودم. به من می‌گن توهمی. ایناهاش اینم خود وهاب، بهم زنگ زده، این رو چی می‌گین؟ با بغض جواب دادم:

-الو وهاب؟

با بهت گفت:

-رها؟

-چیه؟ چی از جونم می‌خوای؟ همین‌رو می‌خوای؟ دردم رو؟ ضعفم رو؟ اینکه امروز یکی پیدا شد لنگه خودت کنکم می‌زد؟ اونم جلو همه مردم؟ اینکه بهم می‌گن توهم می‌زنم؟ می‌گن اسکیزوفرنی داری؟
هق زدم.

-وهاب باورت همیشه حتی اون دفعه که تو کلبه تو خوابیده بودی هانی هم تو گوشیش بود منم داشتم نقاشی می‌کشیدم یهو هانا رفت تو جنگل رفتم آوردمش تو؛ ولی یهو به جیغ انداخت هرچی می‌گفتم پا نمی‌شدی؟ بعد خودم یهو دیدم صورتش غرق خونه همون جا این قدر جیغ کشیدم تا اومدی بغلم کردی و تو بغل تو از حال رفتم همه اینا رو هم می‌گن توهم زدم. لامصب پاشو بیا بگو دروغ نیست. پاشو بیا بگو، بگو دیگه.

و زدم زیر گریه، با صدای ضعیفی گفت:

-رها کجایی؟

-کلبه.

-کلبه کجاست؟

با بغض گفتم:

-همون ساحلی که توش بهم حلقه دادی، ساحل خودم.

-میام پیشت.

-نه نیا، بیای که باز بزنی؟

-نه، نمی‌زنم دستم بشکنه اگه بزنی. فقط بیام که گریه نکنی، بیام اونی که زدت رو تیکه تیکه کنم.

-کیه داری باهاش حرف می‌زنی؟

به سیوان نگاه کردم، چی بگم که باز می‌گن توهمی.

وهاب:

-صدای کی بود؟

-بیا ببین توهم وهابه. هیشکی نیست. بجای قرص کتک خوردم باز توهم زدم.

و گوشی رو گرفتم سمتش. با اخم اومد جلو و گوشو گرفت و یه نگاه مشکوک انداخت و بعد گذاشت در گوشش:
-الو؟

یهواز عصبانیت سرخ شد و با گوشی از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد برگشت و حرصی رو تخته نشست:
-گند زدی.

پاشدم نشستم، ادامه داد:

-این یکی توهم نبود. اصل جنس بود. داره میاد سراغت.

یهو ترس همه وجودم رو برداشت، پریدم و بازوش رو گرفتم:

-من، من چیکار کردم؟ باورم نمیشه من... من فکر کردم بازم توهمه.

عصبی و پر از خشم گفت:

-پس اگه می‌دونستی توهمه چرا آمارت رو دادی چرا؟

با حال خراب گفتم:

-من با همین توهمها زندگی میکنم با همینا زنده‌ام، چه می‌دونی از حالم.

عصبانی و خشمگین غرید:

-از دست تو همش گند می‌زنی، همش دسته گل به آب می‌دی.

گاهی با یه قطره لیوانی لبریز میشه، حکایت من شد. با حرفش بدجور دلم شکست، بدجور.

وهابم همیشه همین رو می‌گفت، آقاجون و خاتون و بچه‌ها هم همیشه می‌گفتن، اصلا همه حداقل ده بار این رو به من گفتن.

چشمام پرشد. دستم از رو بازوش سر خورد. نگاه اخموش کشیده شد سمتم و تو چشمای پر از حرفم خیره شد. من

قبلشم گریه می‌کردم؛ اما حالا این اشک خیلی فرق داشت. اخمش محو شد و مبهوت گفت:

-رها؟

از رو تخت پاشدم، ساعدم رو گرفت:

-واستا ببینم، چی شد؟

دستم رو کشیدم و با سرعت رفتم تو دستشویی، درو پشت سرم بستم و به تصویرم تو آینه روشویی درست روبه روم خیره شدم، خودم شوکه شدم.

چشمام سرخ بود.

من، من سه چهار ساله وقتی گریه می کنم دیگه چشام سرخ نمیشن، اصلاً معلوم نیست گریه کردم؛ اما حالا بعد سه چهار سال چشام سرخ شده بود. اشکام داغ بود. خیلی داغ پوست گونم رو می سوزوند. چشمام دوتا گوی آتشین شده بود و داشت کاسه چشمم رو ذوب می کرد، در زده شد:

-رها؟ رها چت شد؟

دستامو رو گوشام گذاشتم و فشار دادم. نمی خوام هیچی بشنوم، هیچی! آروم سر خوردم و روی پادری نارنجی رنگ جلوی روشویی و در توالت نشستم.

چمباتمه زدم و زار زدم. نمی دونم چقد گذشت تا فقط یه درصد آروم شدم. از جا پاشدم. درو باز کردم و رفتم تو اتاقم، عرق کرده بودم. ژاکتم رو با یه ژاکت یقه اسکی و نیم آستین خاکستری عوض کردم، سرم داشت می ترکید. چشام کوره آجر پزی بود. معدم آشوب بود و نفسم سخت شده بود. کش سرم رو باز کردم تا کمتر درد بگیره، موهام مثل آبشار اطرافم ریخت. دستم رو، رو معدهام مشت کردم. حاله خوب نبود، درو باز کردم و از اتاق زدم بیرون هیچ توجهی به دو مرد ظالم توی هال نمی کردم! اونا هر دو دلم رو شکستن.

رفتم تو آشپزخونه با دست لرزون بار یخچال رو باز کردم و کوزه سفالی فانتزی امو بیرون آوردم. با دست لرزون رو این گذاشتمش. روی این همه دارو هام پخش و پلا بود. یه مشت قرص و انداختم بالا و آبم سر کشیدم. اشکام هنوز آروم و بی سرو صدا می چکید. اسپری ام رو برداشتم و دو پاف اسپری کردم. نفسم رو حبس کردم و دستم رو، رو سینم گذاشتم و با دست دیگه از این گرفتم تا آوار نشم. بازدمم رو که دادم بیرون دستم رو، رو سینه مشت کردم و دوسه تا ضربه زدم و از کنار این اومدم اینور یه دستم رو پیشونیم گذاشتم. حرکتش رو دیدم که به سمتم قدم برداشت، عصبی گفتم:

-بیای جلو یه بلایی سر خودم میارم.

عقب موند. هق زدم خسته شدم از ضعف، دیگه نمی خوام بینمش دیگه نمی خوام.

دیگر از جان ما چه می خواهی؟

ما که با مرگ بی حساب شدیم.

-رها، باید باهم صحبت کنیم.

سرم رو آوردم بالا، بسه هرچی سرم رو کردم تو برف، گستاخ و جنگنده تو چشماش خیره شدم، جا خورد. حتی سیوانم پشت سرش جا خورد. عصبی از بین دندونام غریدم:

-خفه شو، فقط خفه شو وهاب، من دیگه نمی خوام حتی چهره نحست رو ببینم بعد بشینم باهات گپ بزیم؟
پوز خند زدم و با تمسخر گفتم:

-گپ بزیم؟ هه جالبه.

اخم کرد و تلخ شد.

-تو حق نداری با من این جور حرف بزنی.

دست به سینه شدم:

-چه کارمی که حق ندارم؟

-من شوهرتم.

بازم پوز خند زدم و یکر است رفتم تو اتاق، از تو کشو میز توالتم شناسنامه ام رو برداشتم و برگشتم تو هال، صفحه

دومش رو آوردم و بالا گرفتم و با جدیت گفتم:

-خوب نگاه کن وهاب تنهایی، که اصلاً نمی دونم اسم واقعیت چیه، چون این اسم حتی تو ثبت احوال ثبت نشده. خوب

بین اینجا چی نوشته، اینجا نوشته شما تنها تا همین چهار ماه پیش شوهرم بودی، الا برام یه غریبه پررو و مزاحم و

مخل آسایش بیشتر نیستی.

عصبی اومد جلو و شناسنامه رو از دستم چنگ زد و پرت کرد یه طرف و حرصی داد زد:

-گور بابای این شناسنامه.

کوبوندم به دیوار، جیغ زدم چسبید بهم:

-اصل منم که میگم هنوز زنی. تا وقتی که بمیری هم زن وهاب تنهایی می مونی، فهمیدی یا نه؟

جیغ زدم و مشت زدم به سینه پهنش:

-ولم کن بیشعور، برو گمشو اون ور سیوان، سیوان؟

سیوان خیلی ریلکس و خونسرد و تنها با یه اخم سگی اومد جلو و از شونه اش گرفت و به راحتی آب خوردن ازم جدانش

کرد. وهاب دیگه اون هیکل و برو بازو قدیم رو نداشت مثل یه شیر زخمی سینه به سینه سیوان شد. تفاوت قدشون کم

بود اما چشم گیر بود. سیوان خیلی از وهاب سر بود. بادیگاردای مسخره اش دوره امون کردن و رو سیوان اسلحه کشیدن.

جیغ زدم و گفتم:

-اسلحه‌های مسخره‌اتون رو بیارین پایین و گمشین از خونه من بیرون.

هیچ تکونی نخوردن، به قدر یه ماده ببری که توله‌اش رو جلو چشاش کشتن خشمگین بودم. یکی از گلدونا رو از رو یکی از میزا برداشتم و با تمام توانم کوبیدم تو کله کچل یکی از بادیگاردا و فریادش رفت هوا و منم جیغ زدم: -گفتم گم شین.

بادیگارد انگار نه انگار که سرش شکسته و جوی خون راه افتاده با چشمای به خون نشسته برگشت و اسلحه اش رو، رو پیشونیم گذاشت. منم کم نیاوردم و با نصف گلدون شکسته‌ای که دستم بود محکم کشیدم رو صورت شش تیغش و یه برش وحشتناک رو صورتش انداختم. فریاد زد و شلیک کرد. خون تو رگام یخ بست. چشمام گرد بود. نمی‌تونستم حتی تکون بخورم، یهو فریاد سیوان و وهاب به هوا رفت.

وهاب: رها؟

سیوان: چیکار کردی احمق؟

سیوان فوری خودش رو بهم رسوند و سرم رو چک کرد. صورت و کله کچل بادیگارد غرق خون خودش بود. از درد به خودش می‌پیچید. سرم می‌سوخت. بالای گوشم، دست چپم رو بالا آوردم و اروم لمسش کردم. هیچی حس نکردم. سرم رفته رفته داشت داغ می‌شد. دستم رو آوردم جلو چشمم، سرخ بود. زانو هام لرزید، نزدیک بود آوار بشم که سیوان نگه‌م داشت. سیوان تند تند اسمم رو صدا می‌زد. سیوان هول کرده بود؛ اما وهاب نه، مثل همیشه، آخه اون صبح به صبح واسه تفریح و سرگرمی یکی جلوش سر می‌بریدن این که چیزی نیست. رو به سیوان گفت: -چیزی نیست، خون دیده از دیدن خون ضعف می‌کنه.

سیوان: باید برسونمش بیمارستان.

-نیازی نیست، یه کم باند و گاز تو کلبه داشته باشه حله، فقط خراشیده.

سیوان من رو رو تخت دراز کرد. می‌لرزیدم و حالت تهوع داشتم و حالم خوب نبود. نیم ساعت بعد سرم باند پیچی بود. حالم بهتر شده بود. با ناله و ضعف گفتم:

-دیگه از جونم چی می‌خوای؟ ولم کن وهاب، هشت سال زجرکش کردنم کافی نبود؟ برو، برو وهاب. برو دیگه نیا بذار یکم آرامشی که هشت ساله ازم گرفتی رو بدست بیارم. غمگین گفت:

-هانی چی؟

اشکم چکید:

-قبل از اینکه من رو از بازی خط بزنی جایگزین آوردی، پس دیگه چی میگی؟

-هانی داره آب میره. هیچی نمی خوره، اون بچه به تو نیاز داره.

هانا رو بغل گرفتم و باز اشکم چکید:

-هانا بیشتر نیاز داره، برو.

اخم کرد و از جا پاشد.

-میرم؛ ولی این به معنای این نیست عقب کشیدم. از دور هوات رو دارم، یه مدت تنهات می دارم بعد برمی گردم.

و رفت. به همراه همه سرخراش، سیوان کنار پرده اتاقم روبه پنجره بود. با یه اخم و یه دنیا فکر و خیال، سرم داشت می ترکیب.

-آخ...

فوری برگشت سمتم، دستم رو به سرم گرفتم:

-خیلی محکم بسته، دردش زیاده.

اومد جلو رو تخت نشست، باندارو کمی برام شل کرد. حالا بهتر شد، نمی دونم چرا؛ اما بی اختیار آروم دراز کشیدم و

سرم رو از سمت سالمش رو پاش گذاشتم و کمی آروم گرفتم. جا خورد با بغض گفتم:

-بازم دسته گل به آب دادم نه؟ همه همیشه بهم می گن دردم سرم، توهم که گفتم، اون وهاب لعنتی هم.

چشمام رو با درد بستم و اشک ریختم، خیلی وقت بود سکوت کرده بودیم. سکوت رو شکست:

-هنوز سرت درد میاد؟

آروم یه "اوهوم" گفتم.

-پس پاشو برم برات مسکن بیارم.

آروم سرم رو بلند کردم. رفت از جا پا شدم و موهام رو عقب زدم. جلوی آینه ایستادم. موهام فرق وسط اطرافم ریخته

بود و روش مته یه هدبند یه نوار سفید پیچیده بود از رو پیشونیم و دور سرم، چشمای خیس؛ اما دیگه سرخ نبود. بینی

سرخ و لبهای لرزون، روی بازو هام جای کبودی بود. کبودی اون پسره وحشی که میزد تو سرم و بازو هام رو فشرد. رنگ

زردم خیلی تابلو بود. لاغرو تحیف و زرد و شکننده از بی خوابی‌های شبانه و این جوش و غصه داشتم از دست می‌رفتم . پتو مسافرتی نازک و گرم رو برداشتم و دور شونه‌هام پیچیدم و از اتاق زدم بیرون، یک‌راست روی مبلم نشستم. کج نشستم و به دست‌های تکیه دادم و سرم رو به پشتیش چسبوندم و پاهامم جنینی جمع کردم. میل بزرگ و خوبی بود. به شعله‌های آتیشی که سیوان تازه درست کرده بود نگاه کردم. از تو آشپزخونه با یه ماگ برگشت.

-دستت رو بیار بالا.

کف دستم رو بالا آوردم. سه چهار تا قرص ریخت تو دستم، انداختمشون تو دهنم، ماگو داد دستم. شیرعسل گرم، چند قلوپ خوردم تا قرصا پایین بره، رفت لب پنجره نشست. انگار یه جای مشخصیه، اگه اون رو میل باشه من اونجا می‌شینم اگه من باشم اون می‌شینم و اصلاً میل دیگه‌ای نزدیک نمی‌اریم. سیکل جالبیه.

به بیرون خیره بود و اخم داشت. حالا شب شده بود و بیرون سیاهی مطلق بود.

-همه چیز آروم و ساکت بود، تو کی که از وقتی اومدی همه چی رو به هم ریختی؟

-یه بدبخت، از بین بچه‌های آقاخانتون آخریش بدبخت شده، عجیبه؟

اخمش بیشتر شد و نگاهش رو مستقیم انداخت تو چشمام:

-فکر کردی من اون دروغ مسخره‌ات رو باور کردم؟

پوز خند زد:

-خنده داره، اومده میگه رها قجره، نمی‌دونم اسمت چیه.

وسط حرفش پریدم:

-رها.

-باشه، رها؛ ولی نمی‌تونم قبول کنم رهادخت قجر ته تغاری آقاخان باشی، قبل از اینکه هویت یکی دیگه رو بدزدی درموردش تحقیق کن.

برو بابا پسره دیوونه‌اس، همون جا در کلبه با شدت باز شد. برگشتم عقب، راستین بود. اخمو و عصبی.

-راستین، این چه وضعشه؟

عصبی فریاد زد:

-خفه شو!

برگشتم دوباره تو مبل راحت نشستیم. ولش کن پسر جنی رو! قرصا یه خونسردی و منگی داده بودن بهم تا کمتر عذاب بکشیم. صدای دادش اومد که انگار کله‌اش رو از کلبه کرده بیرون داد میزنه:
-یوحنا اینجاس، زنگ بزن به نامی هم بگو.

و عصبی اومد بالا سرم ایستاد و تا اومد داد بزنه یهو چشاش گرد شد:
-چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

کمی دیگه از شیرم رو خوردم و سرم رو چرخوندم چشمم گرد شد. سیوان نبود، یه لحظه، فقط برای یه لحظه تو دلم رد شد نکنه حمایت سیوانم توهم بوده از جا پاشدم:

-سیوان کوش؟

یوحنا: سیوان کیه؟

یهو بند دلم پاره شد. نکنه اصلاً سیوانی وجود نداره، نکنه من تو ذهن بیمارم سیوان. و ساختم و اصلاً وجود خارجی هم نداره؟

-سیوان منم.

برگشتم سمت صدانش، آخیش پس وجود داره!

داشت کاپشنش رو می پوشید. وا رفتم رو مبل خدایا دارم دیوونه میشم. مرز رویا و واقعیت رو گم کردم، نمی دونم چی واقعیه چی توهم، نکنه حتی یوحنا و راستینم اینجا توهم باشن؟ دستم رو دراز کردم و رو پشت راستین گذاشتم، برگشت نگاهم کرد. بدبختی اینه وقتی هانا رو بغل می گیرم کاملاً لمسش می کنم، نرمی و گرمی بدنش حس می کنم، حالا نمی دونم چی درسته چی غلط؟

دستم رو به سرم گرفتم. خدایا دارم دیوونه میشم، خدایا یوحنا با وحشت گفت:

-رها؟

راستین تنم رو درآغوش گرفت:

-رها چته؟

و چشمام سیاهی رفت و هیچی از بعدش نفهمیدم.

چشمم رو باز کردم. تو اتاقم تو خونه آقا جون، آه لعنت به این شانس باز آوردنم این جا.

سرم رو چرخوندم. رو لبام لبخند کمرنگی نشست. شاید یکی از کسایی که واقعاً دلم برایش تنگ شده بود عمو فرهنگ بود. پزشک خانوادگی امون، یه پیرمرد خیلی خوش قلب و خیلی اندیشمند با چهره بامزه و مهربون و اندام ریزه میزه که با اون عینک گرد و قشنگش و موهای پرپشت و سفیدش خیلی چهره‌اش رو قابل اطمینان می‌کرد. همیشه هم کت شلوار کارمندی تنش بود. بعد هشت سال هیچ فرقی نکرده بود فقط چین و چروک صورتش و لکه‌های قهوه‌ای روی سرش بیشتر شده بود.

-عمو فرهنگ

اوه صدام رو، با لبخند برگشت سمتم و سرش رو از تو کیفش درآورد.

-به هوش اومدی؟

با لبخند گفتم:

-سلام.

سر تکون داد:

-علیک سلام باباجان.

-دلم براتون یه ریزه شده بود.

ریز ریز خندید:

-هنوزم بلبل زبونی...

و سر تکون داد.

-چند ساعته این جام؟

-از دیشب.

-الان ساعت چنده؟

-یازده ظهره.

از جاش پا شد:

-بازم بهت سر می‌زنم، باید فقط استراحت کنی.

و رفت همیشه همین بود. کم حرف، برای همین نظرم اینه که اندیشمنده؛ چون همیشه تو فکره و خیلی هم بارشه و

خردمنده.

در باز شد. چشمام رو بستم، یکی اومد بالا سرم و با سرمم ور رفت. زیر لب با ترس و لرز چهار قل خوند و فوت کرد. صدای دختر بود. بعدم با ترس و لرز گفت:

-خدایا چشاش رو وا نکنه که از ترس می میرم.

صدای دختر دیگه ای اومد:

-بدو اتاقش رو جمع کن بریم الان قبض روح می شیم.

-به حق چیزای ندیده، مرده زنده شده.

-اونم بعد از چهار سال.

-بعد چهار سال اومدن میگن دختر آقاخان زنده اس، دختر هم صحیح و سالمه، مگه میشه؟

-آخرالزمنه، خدایا توبه.

-سنگ قبرشم از مقبره خانوادگیشون برداشتن؟

-نمی دونم والا. هنوز آقاخان دستور نداده. انگار شک داره این میت واقعا دخترش باشه.

-خوبه والا، یه باره بعد چهار سال خبر می دن دخترش زنده برگشته معلوم نیست کدوم گوری بوده بعد آقاخان دستور

می ده حتی یک نفر کاری نکنه دخترش شک کنه و این موضوع رو بفهمه.

یهو باز در باز شد و صدای زنونه ای اومد:

-دلیل شده ها کدوم گوری رفتین؟ زود جمع کنین بیاین بیرون آقا زاده نامی خان میگن باید خانوم استراحت کنه.

و چند لحظه بعد اتاق سوت و کور شد. چشمام رو باز کردم تو سرم پر از حرف بود. پر از سوال، کی؟ کی مُرده؟

پاشدم نشستم. سرم رو از دستم کندم و از جا بلند شدم. رفتم جلوی آیینه ایستادم. روی باند سرم یه تور هم کشیده

شده بود و موهام بافته شده بود. رنگم مته گچ بود و کمی هم زرد بود. دور چشمام حلقه سیاه بود و لبام مثل همیشه بی

رنگ و رو، چهره آشنا مریض احوال این چند سال اخیر.

در کمدو باز کردم. پالتوم رو برداشتم و پوشیدم و زیشم کشیدم بالا و شالم رو سرم انداختم. بین وسایل قدیمی گشتم

تا کلیدارو پیدا کردم. گذاشتم تو جیبم و لحظه آخر سوییچ هام رو هم برداشتم و زدم بیرون، آروم از پله ها رفتم پایین.

خونه سوت و کور بود. لابد دستور آقا جونه، قدیماهم وقتی من یا نوا مریض می شدیم دستور می داد هیچ کس سرو صدایی

نکنه و رفت و آمد نکنه تو خونه تا ما خوب استراحت کنیم. رفتیم تو باغ، ماشینم رو دیدم. نشستم توش و روشنش کردم. حواس سه چهار تا مردی که تو حیاط رفت و آمد می‌کردن به این سمت جلب شد. پام رو گذاشتم رو گاز، دویدن سمتم؛ ولی خیلی سریع زدم بیرون و فقط گاز دادم. چند بار نزدیک بود دوباره تو کوچه‌ها به بچه‌ها یا مرغابی‌ها بزنم، از راه پشتی قبرستون رفتیم که پله نبودو راه ماشین رو بود. ماشین رو نگه داشتیم و پریدم پایین و بدون اینکه حتی درارو ببندم دویدم تو قبرستون سرسبز، به سمت مقبره خانوادگی امون دویدم. کلیدا رو از تو جیبم درآوردم و زدم تو قفل. سه چهار نفری که سر مزار عزیزاشون بودن تا من رو دیدن جیغ زدند و فرار کردند، حتماً رفتند به آقاجون خبر بدن. در رو باز کردم و وارد شدم. سکوت و بزرگیش من رو کمی لرزوند. فقط یه قبر جدید اضافه شده بود. نورگیرش عالی بود و روشن روشن بود و همچنین سرسبز.

قدم برداشتم سمتش، قدمام می‌لرزید و نفسم در نمی‌اومد. رسیدم به قبر، نفسم نمی‌کشید برای نفس بعدی، معده‌ام درد می‌کرد و سرم داشت می‌ترکید.

نگاهم رو سنگ سیاه لغزید؛ اما سریع چشم ازش گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و به سینم مشت زدم تا نفسم بالا بیاد رها، نگاه کن یالا، بسه هرچی ترسیدی.

زود باش تمومش کن، یالا.

نگاه لرزونم رو برای بار صدم رو سنگ سیاه لغزوندم، همونجا زانو هام سست شد.

"آرامگاه دختری مهربان و همسری فداکار

رها دخت قجر

ولادت ۶۹

وفات ۹۱"

افتادم پای قبر، چشمام سوخت و اولین قطره اشک ریخت. من، من.

منی که زنده‌ام رو اینا تو گور گذاشتن؟ اینا منو کشتن و سنگ قبرم برام گذاشتن؟

دستم رو دهنم گذاشتم، وای خدا، وای خدا این چیه؟

ترس وحشتناکی برم داشته بود. بیهو تکیه‌ام رو از گور خودم برداشتم و چند متر خودم رو چمنا عقب کشیدم. احساس

می‌کردم الان گور منو تو خودش می‌کشه. گور من که آماده‌اس و منتظر منه، جیغ زدم و از جا پاشدم و دویدم سمت در

مقبره، بسته بود. کشیدم و تکونش دادم. بسته بود. از ترس نزدیک بود سنگ کوپ کنم. اصلا دستم گیر نداشت تا دستگیره رو بکشم پایین، سیصد بار با ترس زور زدم تا باز شد و خودم رو پرت کردم بیرون، هیچ کسی تو قبرستون نبود. ترس همه وجودم رو برداشت، تا ماشینم دویدم و خودم رو انداختم توش و درو بستم و فقط گاز دادم. فقط تا کلبه گاز دادم، لب ساحل ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم و رو ساحل لب آب افتادم زمین و زار زدم. یه دل سیر گریه کردم و بعد پاشدم روبه دریا جیغ زدم و به موج های وحشی لگد زدم و خیس خالی نشستم تو ماشین و باز رفتم تا جلوی کلبه، کلید انداختم و کیفم از تو ماشین برداشتم و رفتم تو و درو قفل کردم. نزدیک غروب بود، حالم خنثی بود. خنثی خنثی، چندین ساعت گریه کرده بودم و جیغ زده بودم. و حالا آروم بودم، تو خلسه عجیبی بودم. انگار واقعا مردم.

یکراست رفتم حمام دوش گرفتم. لباس پوشیدم و اومدم بیرون و شופاژ هارو روشن کردم و شومینه رو هم راه انداختم. گوشیم داشت خودش رو می کشت.

اهمیتی ندادم، روی مبلم نشستم و به آتیش خیره شدم. منظره دریا روهم که زیر نور ماه عصبانی بود از پنجره ها می دیدم. تی وی رو روشن کردم و رفتم تو یو اس بی و آهنگام رو پلی کردم و آروم چشمام رو بستم.
(سیاوش قمیشی)

« تو چشم اشکی نمونده تو دلم حرفی ندارم،

دیگه وقت رفتن سفر دورو درازه

انتظار روز برفی تو دلم داغ زده سرما،

انتظار آفتاب گرم تو دلم یخ زده اما

برف و بوران ابرو بارون

چیکه چیکه توی ناودون

روز ابری روز سرما انتظار روز برفی»

خیلی وقت بود بچه ها پشت در داشتن در میزدن و صدام میزدن.

کارن با صدای لرزون گفت:

-رها به قرآن درو باز نکنی می شکونم.

باز مشت زد و از حرص فریاد زد:

-رها.

یوحنا خشمگین گفت:

-برین کنار، برین کنار بشکنم. رها اگه پشت دری برو کنار.

رفتم پشت در، پیشونیم رو به در تکیه دادم و کف دستام رو چسبوندم به در و با صدای ضعیفی گفتم:

-برین..

نامی انگار چسبیده بود به در چون سریع گفت:

-رها باز کن عزیزم فقط ببینمت بعد می‌رم تو بذار یه لحظه ببینمت.

-برو، برو نامی از اینجا برین، می‌خوام تنها باشم.

آقا جون سخت و جدی صدایش اومد:

-باز کن رها، این کارات برای چیه؟

خونم به جوش اومد، قفل رو تو در چرخوندم و درو باز کردم. عصبی و خشمگین به جمعیت مقابلم نگاه کردم. همه پسرا

بودن، آقا جون و خان داداش هم بودن. چشم تو چشم آقا جون شدم، عصبی غریدم:

-دیگه چی از جونم می‌خواین؟ مگه من براتون مهمم که اومدین سراغم؟

کیان آروم گفت:

-رها.

آقا جون دستش رو بالا آورد تا همه ساکت بشن و به من عصبی گفت:

-باز چته؟ بعد هشت سال برگشتی یه سوال ازت نپرسیدم. اون پسره لشکر کشی کرد نصف مردای روستام رو چپه کرد

سه تا از زنان روستارو سه تا ناموسم رو زخمی کرد نیومدم بهت هیچی بگم پشتت بودم. کاری نداشتیم حق کدوم وره

طرف تورو گرفتیم، لب‌تر نکرده ماشین دادم بت، گفتمی کلبه، کلبه ساختم، گفتمی کلاس گفتم ته باغ نخواستی از مدرسه

دادم، دیگه چی می‌خوای؟ باز چت شده؟

اشکام راهشون رو پیدا کردند، با بغض گفتم:

-بیخشید که یه خرج مراسم تدفین رو دستتون گذاشتم آخرشم بعد چهارسال برگشتم نمردم.

همه شون جا خوردند، حتی آقاجون. وسط گریه هام و زارزدنام به زور نفس گرفتم و ادامه دادم:

-من شش ساله دارم درد می کشم. دو سال اول تو خونه زندونی بودم. بعدش فهمیدم شوهرم قاچاقچیه. جوونای مردم رو معتاد می کنه. یقه اش رو گرفتم، نفسم رو گرفت.

کیان اومد جلو و شونه هام رو گرفت:

-باشه باشه آروم باش فقط.

مشت زدم به سینه کیان و داد زدم، ضجه زدم:

-نفسم رو گرفت کیان نفسم رو، برین ازش پرسین، برین یقه اش رو بگیرین. اون من رو ذره ذره نابود کرد. همه جور بلا سرم آورد.

پسش زدم، دوباره بغلم کرد. ممانعت نکردم، سرم رو به سینه تکیه دادم:

-تنها بودم. هیچ کیو نداشتم. هیچ کس، وقتی هم فرار کردم برگشتم پشتون فهمیدم چهارساله من براتون مردم، واقعاً مردم مرسی که برام مراسم گرفتین روحه مرده فقط یه جسم پوچ مونده، اونم همین روزاس از بین بره.

پسش زدم و برگشتم تو کلبه، رو به همهاشون گفتم:

-تنهام بذارین، می خوام تنها باشم، نیاز به آرامش دارم، خیلی خستم.

و درو بستم و قفل کردم. برگشتم و به در تکیه دادم و پای در سرخوردم و رو زمین نشستم و صورتم رو با دستام پوشوندم و های های زدم زیر گریه.

نمی دونم چند روز شده که خودم رو قرنطینه کردم؛ اما حالم بهتر شده. حالا رفتم تو یه فاز خنثی، فقط می خوام همه چیو بفهمم. می خوام بفهمم وقتی نبودم چی شده، می خوام پازل هزار تیکه ای که خستم کرده بود و حلش نکرده بودو کم کم حل کنم. اولین تیکه اش سر جای خودش قرار گرفت. دلیل نگاه های عجیب مردم و اینکه اون اول هرکی منو می دید انگار جن دیده غش می گرد این بود. من چهار سال پیش مرده بودم؛ اما به چه دلیل؟

باید از یکی کمک بگیرم، یکی که دلش برام نسوزه و ترحم نکنه و همه چی رو واقعیتش رو بهم بگه.

با پاتختیم نگاه کردم. پر از قرصای خواب آور و آرام بخش، بی خوابی های شبانه مریم کرده بود اما می خوام بفهمم، می خوام از همه چی سردر بیارم.

ضعیف و لاغر و زرد و صدای خواب آور

کنار بستر من قرصهای خواب آور

«نجمه زارع»

از جا پاشدم. تو این چند روز خیلی تصمیم گرفتم. روش زندگی کلاً متفاوت شده. خبری از بیرون ندارم، گوشیم خاموشه و واقعا تو این چند روز مزاحم خلوتم نشدن و گذاشتن تنها باشم.

از حالا می خوام تا وقتی که آخرین تیکه پازل رو کنار هم نچیدم خواب راحت نداشته باشم.

می خوام از یکی کمک بگیرم تا کمکم کنه قوی بشوم. لیوان قهوه اسپرسو داغم رو برداشتم. اینقد خرابم که اسپرسو رو لیوانی می خورم.

روی مبل نشستم و چند تیکه هیزم توی شومینه انداختم و نگاهم رو به دریای سرد و خاکستری دوختم.

شب است و باز چراغ اتاق می سوزد

دلیم در آتش آن اتفاق می سوزد

در این یکی دو شبه حال من عوض شده است

و طرز زندگی ام کاملاً عوض شده است

صدای کوچه و بازار را نمی شنوم

و مدتی ست که اخبار را نمی شنوم

اتاق پر شده از بوی لاله عباسی

من و دو مرتبه تصمیم های احساسی

اتاق، محفظه ی کوچک قرنطینه

کنار پنجره، بیمار صبح آدینه

چه ناگهانی و ناباورانه آن شب سرد

تب تکلف تقدیر زیر و رویم کرد

من و دو راهی و بیراهه ها و زوزه ی باد

و مانده ام که جواب تو را چه باید داد

شب است و باز چراغ اتاق می سوزد

به ماه یک نفر انگار چشم می دوزد
 چگونه می گذرد این مراحل تازه؟
 هزار پرسش و خمیازه پشت خمیازه
 هوای ابری و اندوه باید و شاید
 هنوز پنجره باز است و باد می آید
 چقدر خسته ام از فکرهای دیرینه
 به خواب می روم اینجا کنار شومینه
 چراغ خانه، چراغ اتاق روشن نیست
 هنوز آخر این اتفاق روشن نیست.
 «الهی زارع»

آره آخر این اتفاق روشن نیست؛ اما من روشنش می کنم.

قهوه ام رو که خوردم یه دوش گرفتم و رفتم تو اتاق، جلوی میز توالت نشستم. به چهره ام نگاه کردم. اونقدر پر بود که حتی زمانی که مجرد بودم به یاد ندارم این جوری بوده باشم. روش زندگی ام رو عوض کردم. پس باید این پوسته ضعیف رو بشکنم و قوی بشم تا بتونم بفهمم دورو برم چی اتفاق افتاده، باید عادی بشم، باید روحیه ام رو حفظ کنم.
 کشو میز توالت رو باز کردم و قیچی ابرو رو در آوردم و اول قد ابرو هام رو کوتاه کردم. همش شاخ شده بود. موچین رو برداشتم و اضافی هارو چیدم، تیغ رو توی دسته تیغ زدم و صورتم رو اطراف ابرو هام رو تیغ زدم. رفتم صورتم رو با آب ولرم روبه سرد شستم و خشک کردم و برگشتم جلوی میز توالت نشستم. خیلی تغییر کرده بودم. انگار چشمام باز شده بود و رنگ زرد بیماری کمرنگ شده بود. کرم مرطوب کننده ام رو برداشتم و به پشت دستام ر صورتم زدم. از توی کشو که پر از لوازم آرایش بود پنککم رو در آوردم و نوک دو انگشتم رو توی بند پدش فرو بردم و خیلی ملایم روی پوستم ضربه زدم. همین یه کم کافیه، خط چشمم رو برداشتم و فقط انتهای چشمم رو یه مثلث کوچولو کشیدم؛ اما از ریملم سخاوتمندانه استفاده کردم و دست و دلباز به مژه هام کشیدم.

رژ کالباسی ام رو روی لبای قلبی شکلم مالیدم، خیلی کمرنگ، یه ورق دستمال کشیدم و بین لبام گذاشتم و فشردم و رنگ اضافی اش رو گرفتم. خراشیدگی سرم خیلی سطحی بود. بانده باز کردم و بهش نگاهی انداختم. ترجیح می دم

روش باز باشه تا هوا بخوره زودتر خشک شه؛ اما خیلی بهتر شده بود. موهام رو شونه زدم البته قسمتی که زخمی بود رو کاری نداشتم. موهام روو شل پشت سرم با کش بستم، به خودم نگاه کردم، میشه بگم با همین آرایش خیلی کم رنگ دخترونه عالی شده بودم.

یه شلوار جین جذب خاکستری پام بود و بوت‌های مشکی تا وسط ساق پام و ژاکت آستین بلند یقه اسکی مشکی یه شال خاکستری هم سرم انداختم؛ اما نبستمش آزاد انداختم. یقه‌ام که پوشیده بود. کت چرم مشکی‌ام رو پوشیدم؛ اما زپیش رو نبستم.

یه خبر تازه، دیروز نامی یه اسب مشکی و زیبا رو برام آورد تو اسطبل و رفت. از پشت پنجره دیدمش، بدون اینکه بیاد سمتم خودش رفت. منم بعدش رفته بودم و برای اسبه کاهوآب از تو اسطبل بردم و ریختم تو آخورش «حوضچه اسطبل» از کلبه زدم بیرون، دست کشای چرمم رو دستم کردم و رفتم سمت اسطبل، قبلاً نامی بهم نشون داده بودش، اسمش ژوبین بود و پسر بود. سلام ژوبین، صبح بخیر.

خیلی آروم بود. هنوز کلی غذا داشت، سیرم بود. از اسطبل خارجش کردم و بعد کلی نوازش سوارش شدم. از کنار خط ساحل و دریا آروم آروم رفتم به سمت بالا، صدمتر که رفتم یکم ساحل فرق کرد و بکرتر شد و بعله، اینم از کلبه سیوان، ژوبین رو تو اسطبل کنار اسب سیوان بستم و اومدم جلو در کلبه‌اش و در زدم، یکم طول کشید. بازم در زدم، نکنه نباشه در باز شد. آخیش، هست.

متعجب نگاهم می‌کرد. صورتش خیس بود و از موهایش آب می‌چکید و حوله سورمه‌ای رنگی تنش بود. سلام.

هنوز متعجب نگاهم می‌کرد. موزب شدم، سرم رو انداختم پایین:

-یکم کارت داشتیم، انگار بدموقع اومدم. می‌رم بعداً میام.

و تا برگشتم:

-بیاتو.

سرجام ایستادم، برگشتم. جلوی درگاه نبود. پله‌هارو برگشتم بالا و رفتم تو، در رو بستم. سرم رو چرخوندم تو کلبه، همین جوری که کلاه حوله‌اش رو، رو سرش تکون می‌داد تا سرش خشک بشه داشت می‌رفت سمت اتاقش.

- الان میام، ترتیب یه شیر کاکائو یا هات چاکلت رو بده تا بیام.

برگشت سمتم:

- همون جوری که تو کلبت درست کردی، همه پیشم خریدم.

و رفت و درو بست، لبخندی رو لبام نشست. پس دوست داشته تا برگشت دوتا شیر کاکائو همون جوری درست کردم. یه شلوار گرمکن خاکستری و یه سوی شرت سورمه‌ای گشاد و بزرگ جلو بسته تنش بود آستیناشم تا وسط ساعد دستاش

بالا کشیده بود. ماگ‌هارو برداشت و همین جور که از آشپزخونه میزد بیرون گفت:

- چیشده یاد من کردی؟

- باید صحبت کنیم، ازت کمک می‌خوام.

برگشت سمتم و یه تایی ابروش رو بالا انداخت:

- خب، جالب شد.

با دست‌کشام که درشون آورده بودم بازی کردم.

- می‌خوام کمک کنی. می‌خوام کمک کنی یکم، یکم محکم بشم.

پوز خند زد:

- جالبه، پس فهمیدی خیلی شخصیت ضعیفی داری.

سرم رو تکون دادم.

- حالا چرا من؟

مستأصل به اطراف نگاه کردم:

- میشه بشینیم؟

- چرا من؟

هنوز جدی و سرسخت بود، کلافه تو چشاش نگاه کردم:

- نمی‌دونم، احساس کردم از تو می‌تونم کمک بگیرم.

- چرا؟

هنوز سرد و جدی بود.

-آخه تو بهم ترحم نمی کنی، باهام رودربایستی هم نداری. مراعاتم نمی کنی. همینا کافیه تا بتونم رو حرفای تو بیشتر اعتماد داشته باشم تا نامی و راستین و بقیه که تو این دوماه به من هیچی نگفته‌ان و حقیقت رو پنهون می کنن. هنوز داشت نگاهم می کرد. اعصابم بهم ریخت، دو قدم به سمت در برداشتم:
-بیخیال انگار اشتباه اومدم.
-بیا تو اتاقم.

درجا میخکوب شدم. برگشتم سمتش، شونه بالا انداخت، هنوز خونسرد بود:

-وقتی بحث اینه که یکم قوی بشی، به نظرم تو اتاقم صحبت کنیم بهتره، اونجا این حس بیشتره.

و به سمت اتاقش راه افتاد. منم پشت سرش رفتم، راستش خیلی کنجکاو بودم اتاقش رو ببینم. دوست داشتم ببینم اتاقش از نظر خودم چه رنگیه چه بویی می ده.

وقتی قدم توی اتاقش گذاشتم دهنم باز موند و دست کشا از دستم افتاد.

یه اتاق خیلی بزرگ، مثل همه کلبه درو دیوار و سقف و کف چوبی؛ اما یه فرقی داشت. یه دیوار بزرگش سراسر کتابخونه بود و توش مملو از کتاب بود و اون بین چند تا لوح تقدیر و جام و مدال و تندیس به چشم می خورد. چند تا قاب عکس بود. یه میز چوبی خیلی گنده هم بود. پشتش یه صندلی خیلی گنده، رو میزم پر برگه و کاغذ، این سمت اتاق هم یه نیم دایره به قد یه پله بالاتر از بقیه اتاق بود و روش یه تخت گرد که رو تختیش پلنگی بود و چیز هیجان انگیز دور تا دور کنار هم پر از سر حیوونای مختلف بود. دوتا بچه خرس تاکسیدرمی هم دو طرف تختش بود که حالت ایستاده بودن. یه پوست خرس سیاه کف اتاق پهن بود. سرشم بود و خیلی ترسناک و خشن بود. یه پلنگ هم تاکسی درمیش بود. کل اتاق پر بود. پرنده‌های تاکسی درمی هم از سقف آویز بود. یه دیوار که همش پنجره بود و همینجور کلی عکس‌های خودش در سایزهای بزرگ و کوچیک حین شکارهای مختلفش هم به دیوارا بود. از عکس العملم لبخند زد.

جیغ کشیدم و دویدم وسط اتاق، دور خودم چرخیدم، با خنده گفتم:

-چیه؟

با هیجان گفتم:

-نگو که همه اینارو خودت شکار کردی.

سرش رو تکون داد:

-چرا اتفاقاً.

و رفت و سمت یه نیم ست چرم و رو یکی از مبلا نشست. وقتی با هیجان همه شون رو دیدم رفتم رو یکی از مبلا روبه‌روش نشستم:

-اینا فوق‌العاده‌ان؛ اما این خرس و اون ببر و اون دوتا توله خرس؟ مطمئنی تو قانونی شکار می‌کنی؟
خندید...

-اینارو من شکار نکردم. خریدمشون، اگه شکارشون کنم جوازم باطل میشه.

سرم رو تکون دادم؛ ولی اینقد روباه و گرگ و قوچ و غزال و آهو دورو برم بود که این سه تا که خودش شکارشون نکرده بود به چشم نیاد. چندین نوع خنجر و اسلحه و تفنگ به دیوار نصب بود. خیلی جالب بود برام.

-اینجا خیلی جالبه، خیلی حس قدرت می‌ده بهت؛ ولی...

یکم از شیرکائوش رو خورد و علامت سئوالی نگاهم کرد.

-تو چه جویری اینجا می‌خوابی؟

یه تای ابروش رفت بالا، ادامه دادم:

-برای محیط خواب ترسناکه.

با اخم به اطرافش نگاه کرد و سرش رو تکون داد:

-نه، من که مشکلی ندارم.

سرم رو تکون دادم، شیرم رو برداشتم:

-بعله، شکارچی جنگلی ازت غیر این توقع ندارم.

فقط لبخند زد. کمی عادی صحبت کردیم تا گفت:

-خب، قضیه اصلی چیه؟

کمی مکث کردم و فکرام رو جمع و جور کردم و گفتم:

-چند روز پیش، یه چیزی رو متوجه شدم. از حرفای خدمتکارا فهمیدم من مرده بودم.

خونسرد نگاهم می‌کرد.

-من گیج شده بودم. حال عجیب بود. رفتم مقبره، سنگ قبرم رو اونجا دیدم.

نفسی کشیدم و بهش نگاه کردم:

-باورت همیشه سیوان؟ من زنده‌ام، من شش سال درد کشیدم و زخم خوردم اون وقت اونا چهار سال پیش من رو دفن کردن. من، من باورم نمی‌شه، آخه مگه میشه؟ قبر بدون جسد؟
-ماگش رو گذاشت رو میز و پاشو روی پای دیگش انداخت و گفت:
-جسد بود.

چشمام گرد شد:

-چی؟

-جسد بود.

-تو، تو، تو بودی تو تشییع جنازه من؟

سرش رو تگون داد:

-از اول تا آخرش رو بودم.

متعجب و کلافه و ترسیده به موهام چنگ زدم که پوست زخمیم کشیده شد و صورتم جمع شد. کاش می‌داشتم باند
روش بمونه.

-مگه میشه؟

اوف سرم.

-من که اینجام.

شونه بالا انداخت.

-تو چهره‌ام رو دیدی؟ وای خدا دارم چی میگم، مگه میشه؟

-من تورو یادم میاد، قبل از ازدواجت و رفتنت از این جا.

چشمام گرد شد و مشتاق به لبای قلوه‌ایش چشم دوختم تا حرف بزنه.

-از بچگیت روو کامل یادم میاد. یه دختر بچه شر و شیطون بودی تا همون قبل از دواجتم یادمه.

لبخند مرموزی رو لباش نشست.

-خیلی شر بودی، تقریبا کسی نبود ته تغاری آقاخان رو شناسه.

توی دلم گفتم آره، کی فکرش رو می کرد اون دختر شاد و سر زنده به این روز بیفته. از بحث پیش اومده ناراضی بودم برای همون متوجه اش کردم که دلم نمی خواد ادامه اش بدم، با اخم گفتم:

-بحث سر این بود که تو جسد منو دیدی؟

سر تکون داد:

-هیچ کس ندید.

متعجب شدم.

-چی می گی؟

اونم جدی شده بود.

-چهار سال پیش، وهاب اومد و گفت تصادف کردی و تو تو تصادف مردی، به جسد سوخته آورد. چهره نداشت که بخواد

شناسایی بشه، به مراسم خیلی بزرگ برات گرفتن و چهار ساله سالگردهاتم خیلی باشکوه و بزرگ برگزار شده.

به موهام چنگ زدم، اون آدم سوخته کی بوده؟ درست یادم میاد چهارسال پیش وهاب یک ماه رفت مسافرت، باهم قهر

کرده بودیم. قهر که نه، اون اتفاق لعنتی و شوم افتاد و بیخیال.

-کلی سوال تو سرمه.

-منم همین طور.

سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم:

-تو سوالات چیه؟

با اخم و جدیت گفت:

-چه جوری با وهاب آشنا شدی؟

چهره ام متعجب شد:

-برای چی می خوای بدونی؟

-برای این که اینجا ما به جدول داریم که هیچ راهنمایی نداره. باید از اول همه رو کم کم کنار هم بچینیم تا بتونیم سوالات

رو جوابشون رو پیدا کنیم.

سرم ذو تکون دادم، قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

-همه چی رو بهم بگو، بذار این معادله دو مجهولی رو زودتر حلش کنم.

دوباره سرم رو تکون دادم و گفتم:

-وهاب، دوست راستین بود. اومده بود باغ، یه چند وقتی اونجا بود. عجیب همه حتی آقاجون و خاتون برایش عذت و احترام قائل بودن. کم کم فهمیدم عاشقش شدم. بعد اونم بهم ابراز علاقه کرد منم قبول کردم. تو همین ساحل جلوی کلبه ام بهم حلقه داد و منم گرفتم و بعد به آقاجون گفتم اونم بی چون و چرا قبول کرد. حتی همون جا سورو سات عروسی رو برپا کرد و شاید باورت نشه سه روز بعدش جشن عروسی امون بود. وهاب تنها بود می گفت از اول پدرمادر نداشته و هیچ کسی رو نداره. بعد از عروسی زد به دل جاده، رفتیم تو یه خونه ای تا دو سال نمی داشت برم بیرون، البته تا یک سال اول کاملاً زندونی بودم. بعدش تا یک سال با خودش بیرون می رفتیم بعد دو سال اجازه داد با بادیگارد برم بیرون، رفته بودیم مشهد. البته خود مشهد نه، سرخس.

سرش رو تکون داد.

-عجیبه

-چیش عجیبه؟

-چه جویری آقاخان اینقد ساده قبول کرده و این قدر زود عروسی گرفته؟

شونه بالا انداختم:

-منم به وهاب گفتم؛ ولی اون گفت چون آقاجون دیده جفتمون عاشقیم مخالفت نکرده.

سرش رو تکون داد.

-قدم اول قبل از اینه، باید بفهمیم وهاب چجوری از باغتون سردرآورد. چی به آقاخان گفته که قبول کرده.

سرم رو تکون دادم:

-اینا چه اهمیتی داره؟ من ازت می خوام کمک کنی بفهمیم نوا کجاست؟ چرا منو مرده نشون دادن؟

-باید اینا حل بشه تا جواب اونا پیدا شه.

-باشه، اگه کمکم می کنی که حرفی نیست.

از جا پاشد:

-من باید برم دشت گل، شاید مادرم چیزی بدونه، شاید بتونه از اون زمان یه چیزایی بگه و یکم کمکمون کنه.

منم از جا پاشدم.

-من از کی بپرسم؟ از هر کی بپرسم می بیچونه.

شونه بالا انداخت:

-پس تغییر چهره بده از یکی که همه جیک و پوک بینتون رو می دونست بپرس.

سرم رو تکون دادم و از اتاقش خارج شدم و سر راه دست کشامم از رو زمین برداشتم:

-باشه ممنون. اگه هم بفهمم نوا کجاست حله، اون خیلی کمک می کنه.

ازش خداحافظی کردم و سوار ژوبین شدم و زدم به دل جنگل تا یکم بتونم فکر کنم. خیلی چرخیدم؛ اما همون دورو ورا تا گم نشم و بعد، آره همین خاله آفتاب، مامان راستین، خواهر زن داداش آفت، یه پیرزن که همه چی رو از جدم تا خودم می دونست. مسیر اسب رو تغییر دادم به سمت کلبه، چجوری برم؟ خونش شهر بود. کمی از اینجا دور بود؛ ولی مهم این نیست. مهم اینه شاید من رو بیچونه، بیخیال هر چی آید خوش آید. فوری رفتم تو کلبه و کت چرمم رو با پالتو مشکی و شیکی عوض کردم و کیف دستی چرم مشکی و سادمم برداشتم و یه رژ جیگری هم زدم و از خونه زدم بیرون، درارو قفل کردم و اسطبل روهم قفل کردم و پشت ماشین نشستم و راه افتادم. چهل دقیقه بعدش جلوی خونه خاله آفتاب بودم، زنگ رو زدم.

-کیه؟

-لطفاً باز کنید.

-شما؟

-یه مهمون ناخونده.

زن با شک گفت:

-چند لحظه صبر کنید.

و بعد چند لحظه گفت:

-بفرمایید.

و در تیکی کرد و باز شد. درو هل دادم و وارد حیاط شدم. درو پشت سرم بستم و نگاهم رو تو حیاط چرخوندم. هنوزم سرسبز و پر از گل و گیاه و دارو درخت.

لبخندی رو لبم نشست. خونه خاله آفتاب شش طبقه شده بود. قدیما ویلایی بود. در باز شد و زنی جلوی در ایستاد. جلو رفتم و با چشمای دقیق شده روم بهم سلام کرد. سرد و مغرور سر تکون دادم. از کنارش گذشتم، فوری گفت:
-خانوم کفشاتون.

برگشتم و کفشام رو درآوردم. دمپایی هم نبود که بپوشم، بیخیال جوراب هامم خاکستری بود هم رنگ شلوارم، پس مشکلی نداشتم. آخه خیلی حساسم رو این که جوراب یا با کفش یا با شلوار یک رنگ باشه.
-خاله آفتاب کجاست؟

-تو اتاقشون.

سرم رو تکون دادم. عینک آفتابی ام رو، روی موهام گذاشتم و به سمت اتاق خاله راه افتادم، در زدم:
-بیاتو مادر.

لبخندی زدم و وارد شدم. اتاقش هنوز مثل همون زمان ها بود. خونش فرقی نکرده بود. فقط بازسازی شده بود. به سمتش پر کشیدم.

-سلام خاله آفتاب.

خدا کنه با دیدنم طوریش نشه.

سرش رو آورد بالا و با مهربونی گفت:

-علیک سلام دخترم.

باهاش روبوسی کردم و هیچ عکس العمل خاصی با دیدنم نشون نداد. به کنارش اشاره کرد:
-بشین مادر جان، بشین خوش اومدی.

کنارش روی کناره نشستم و به پشتی های سرخس تکیه دادم، با لبخند گفت:

-از وقتی آب مروارید گرفتیم دیدم خیلی کم شده، ببخشید که نشناختمت.

فوری گرفتیم قضیه چیه، با یه حساب سر انگشتی گفتیم:

-من یغمام خاله، دختر الماس.

-هان، یغما تویی عزیزم؟

صدای من و یغما شبیه هم بود.

-آره خاله آفتاب.

-خوش اومدی خاله جان، مامانت چه طوره؟ بابات چه طوره؟

-خوبن ممنون سلام دارن خدمتتون.

-سلامت باشن، داداش کوچیکت چه طوره؟ اسمش چی بود؟

-یرمیا.

-آهان، هم اسمش سخته هم ماشالله شماهم زیادین سخته برام، منم حافظه قدیم رو ندارم دیگه، یه داداش بزرگترم

داشتی نه؟ یهودا بود چی بود؟

-نگین شماکه خیلی جوونین، یوحنا بود.

-آهان یوحنا، میگم یه اسم خدا پیغمبری بود. خودشم همین جوری شد. خیلی آقاس، رفتار مردونه دلنشینی داره.

-نظر لطفونه.

-زنده باشی خاله جان، بعدشم کجا من جوونم شصت سالم شده.

همون جا اون زن اومد تو و ازمون پذیرایی کرد و رفت.

-پرستارمه، زن خوبیه.

-بعله، بعدشم شصت سال تازه اول جوونیه، حالا آب مرواریدتون رو به سلامتی عمل می کنین باز همون خاله آفتاب شاد و

مهربون قبلی می شین این جوری هم با نا امیددی حرف نمی زنین.

خندید:

-از دست شما بچه ها، مته راستین حرف می زنی.

-حق رو می گم.

فقط خندید. کمی از چایی ام رو خوردم. گفت:

-خب چی شده به ما سرزدی مادر جان؟ تو هیچ وقت تنهایی نمیومدی، خیر باشه.

-اومدم بهتون یه سری بزنم. شماهم که هی می گین پیر شدین دلم شکست می رم.

خندید؛ ولی بعد غمگین شد:

-غم و غصه پیرم کرده عزیز دلم، خودت که دیگه در جریانی، غصه این بچه راستین این آخری منو کشته، ته تغاریم زجر

می کشه جیگر من رو ریش ریش می کنن.

-چرا؟

داشت یه چیزایی روشن می شد، آهی کشید و گفت:

-اتفاقاً دلم گرفته بود با یکی درد و دل کنم؛ ولی تو جوونی حوصله‌اش رو نداری، بذایه ساعتی اومدی دلت رو خون نکنم.

-نه، نه بگین. اصلاً به دلم افتاده بود دلتون گرفته اومدم حرفاتون رو بشنوم، بگین تو رو خدا منم مثله دخترتون.

با لبخند سرم رو بوسید و باز رفت تو فاز غم:

-چی بگم که همه چی از وقتی شروع شد که راستین بنای زن گرفتن سر گرفت، عاشق یه دختره شده بود.

-اسمش چی بود؟

-وهار. دل و دین این بچه مارو برده بود. هیچ خبریم نداشت ازش، تا گذشت و اون شب که نوا و رها رو برداشت و سه

تایی اومدن شهر و...

همون جا قلبش رو فشرد. دیگه نتونست ادامه بده، هراسون زنه رو صدا زد و دوید اومد قرصای قلبشو داد و حال خاله یکم

بهتر شد، دیگه چیزی نگفت.

منم زشت بود بیشتر بشینم، پاشدم و بوسیدمش و قول دادم بازم پیام و بیرون زدم

فکرم درگیر بود. شدید، چرا من هیچی از این شبی که می‌گه یادم نیست؟ اصلاً من و راستین وحشتناک باهم یکی بودیم

و چون خواهر برادر شیرینی بودیم یه عشق خاصی بهم داشتیم و از بچگی همه حرفامون رو به هم می‌زدیم و هیچ راز

مگویی باهم نداشتیم و اگه واقعاً راستین عاشق شده بوده چرا من نمی‌دونستم؟ چرا به من نگفت؟ و اون شب، من که

یادم نمیاد یه شب با نوا و راستین اومده باشیم شهر.

با این که به حرفای خاله آفتاب ایمان دارم؛ ولی مطمئنم همه رو دروغ گفته و اینجا داره یه بوهای میاد.

قضیه خیلی مشکوکه

یا خاله دروغ می‌گه یا که؟

آروم آروم نوی کوچه‌ها می‌روندم، گوشه‌ام رو برداشتم و رفتم رو اسم تارزان و گرفتمش. هندزفیری هم زدم تا راحت

رانندگی کنم. بعد دوتا بوق جواب داد:

-الو.

-الو سیوان؟ سلام.

-سلام چطوری؟

-ممنون تو چطوری؟

-خوب، اومدم دشت گل.

-عه؟ تونستی چیزی هم بفهمی؟

-نه هنوز، تو چی؟

-من یه چیزایی فهمیدم و نفهمیدم، خیلی کم، البته توی راست و دروغش شک دارم.

لحنش پر از شک شد:

-منظورت چیه؟

راهنما زدم و توی خیابون اصلی پیچیدم:

-حالا وقتی از دشت گل برگشتی بیا کلبه‌ام، باهم حرف می‌زنیم.

-میری کلبه؟

-اوهوم.

-تنها؟

اخم کردم:

-نه که موقع‌های دیگه یه لشکر دنبالم بودن.

لحنش تلخ شد:

-منظورم این نبود. من کلبه‌ام نیستم حواسم بهت نیست. حالا خودت می‌دونی دیگه...

منم لحنم تلخ و تند شد:

-نیازی نیست تو یکی هم بپای من بشی.

با لحن سرد و ترسناکی گفت:

-حواست به حرف زدنت باشه تو، تو موقعیتی نیستی که دهن بی چاک و بستت رو باز کنی و هرچی میاد جلو دهنت بریزی

بیرون، فکر کن رو حرف زدنت، نه عاشق چشم و ابروتم نه روت غیرت دارم فقط اگه یادت نرفته باشه یه گندی زدی

وهاب رو کشوندی کلبهات اونم همون دورو وراس، منظورم فقط همین بود. حالا خودت می دونی. و قطع کرد. چشام گرد شد. چه وحشیه، چرا پاچه می گیری خو؟ سرم رو تکون دادم و مسیرم رو به سمت مطب سانی تغییر دادم. بهتره برنگردم کلبه و برم پیش یکی از بچه ها تا وقت بگذره.

سیوان

سرش سوت می کشید. به موهایش چنگ زد. "این دیگه چه بدبختی بود؟ من که داشتم زندگی ام رو می کردم. یا شهر می چرخیدم یا سید نور یا دشت گل آخرشم با کلبه ام عشق می کردم و تو خلوت تفنگام رو تمییز می کردم و لذت می بردم."

این دختر دردرساز از کجا پیداش شد؟

چرا این قدر زندگیش پیچیده اس؟

تا قبل از صحبت با مامان فقط کنجاو بودم حالا مخم داره می ترکه.

یه دنیا سوال تو سرم بوجود اومده بود.

تخته گاز روند تا مطب سامی، باید باهاش حرف بزنه، اصلاً پیرسه این دختره چشمه؟ نکنه تیمارستانی چیزیه.

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. خوبه می دونست مطبش کجاست.

توی پارکینگ به سمت آسانسور می رفت که یهو چشمش به ماشین رها افتاد.

اون پلاکها رو لحظه اول حفظ می کرد و الان مطمئن بود ماشین خودشه. "این جا چی کار می کنه؟ طوریش شده؟"

شونه بالا انداخت و رفت تو آسانسور، ساختمان پزشکان بزرگ و معروفی بود. به به پوستر بزرگی که طبقات دکترای روش

زده شده بود و به دیواره آسانسور بود نگاه کرد. هم سامی هم سانی جفتشون همین ساختمون مطب داشتن. مطب سانی

طبقه دوم بود و سامی طبقه سوم.

دکمه سه رو فشرد و منتظر شد.

"طبقه سوم"

با صدای زن در باز شد و اروم قدم به بیرون گذاشت.

رها:

دوتا بوق زدم و منتظر شدم، در آهنی باز شد. از سرما همه جا مه بود. آروم ماشین رو حرکت دادم. وقتی از کنار دربون رد می شدم یه نیمچه بوقی هم واسه اون زدم و آروم آروم حرکت کردم. سو بالا زده بودم تا بتونم جلوم رو ببینم. مه غلیظی بود. یه متریت معلوم نبود. ماشین رو آروم پارک کردم و کیفم رو برداشتم و پیاده شدم و درو بستم و بدو بدو به سمت در خونه رفتم، اوف چقد سرده.

وارد محیط نیمه گرم هال که شدم انگار آرامش گرفتم. توی سکوت و فضای نیمه تاریک عمارت از پله‌ها بالا رفتم و رفتم تو اتاقم، قفلش رو زدم و راحت به سمت شوفاژها رفتم و روشنشون کردم. لباسام رو درآوردم و کفشامم همینطور و رفتم تو تخت دراز کشیدم. تخت سرد، سرد بود. پاهام تو شلوار جذب می خارید. دکمه‌ام و زیپم رو باز کردم و همینطور زیر پتو درش آوردم، آخیش.

چشام رو بستم و سعی کردم بخوابم؛ اما بازم مته هرشب بیدار موندم.

سیوان

با ذهنی درگیر در کلبه رو باز کرد و تو رفت و باز در رو قفل کرد. تو سرش کلی فکر و سوال بود.

تو آشپز خونه رفت، در یخچال رو باز کرد. پاکت آبمیوه رو برداشت و کمی با خود پاکت خورد. یکراست رفت سراغ شومینه و روشنش کرد؛ خونه یخچال بود.

تو اتاقش رفت، شومینه اتاق رو هم راه انداخت. پالتوش رو روی در کمد انداخت و پلیورش رو هم روش انداخت. دکمه‌های پیراهنش رو باز کرد و از تو شلوار بیرون کشیدش. کمر بند و دکمه‌های شلوارش رو باز کرد و روبه‌روی شومینه تو اتاق رو صندلی راکش نشست. به شعله‌های آتیش خیره شد و افکارش رو سروسامون داد. سیگاری آتیش زد و گوشه‌ی لبش گذاشت.

اخم شدیدی رو صورتش نشست. خونه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود و تنها شعله‌های آتش نور کمی تولید کرده بود و تنها صدای موجود، صدای طبیعت بود. صدای جلز و ولز آتش، صدای حرص دریا، صدای شلاق‌ها و سیلی‌های باد، صدای فریادها و دعوا و فحاشی درختان...

چهره‌ی سنگی و خشنش توی تاریک و روشن اتاق و نور زرد و سرخ آتش خشن تر از هر زمانی به چشم می خورد؛ گویی نقاشی بی‌عیب و سخت و سنگ خداست.

اخمش گویای هزار حرف بود. انعکاس شعله‌های آتش در چشم‌های دودیش که حال روشن تر شده، نگاهش رو خوفناک کرده بود.

گویی یک شیر در انتظار شکاره؛ خاموش، آرام و تمرکزی کامل.

فکرش حول و هوش صحبت امروزش با سامی می چرخید. حرف‌های سامی مدام برایش تکرار می شد و تکرار می شد؛ بدون اینکه حتی یه واو جا بیفته:

-وضعیت رها خیلی بحرانیه. رهای سالم هشت سال پیش حالا با یه روح و جسم داغون برگشته. همه‌ی ما هرکاری که از دستمون بر میاد داریم برایش انجام می‌دیم.

-چرا باید من کمکش کنم؟ چه صنمی باهانش دارم؟

-چون به هر حرکت ما واکنش نشون میده و به تو نه... به تو اعتماد کرده و این تو بیماریش یعنی یه پیشرفت خیلی بزرگ.

-کدوم بیماری؟

سامی عینکش رو درآورد و روی میز گذاشت و چشم‌هایش رو فشرد و نفس گرفت و بعد ادامه داد:

-رها... از وقتی برگشت فهمیدم چند تا بیماری روحی و جسمی گرفته. افسردگی حاد، آسم خفیف، علائمی شبیه زخم معده و از همه بدتر اسکیزوفرنی...

اخم بین ابروهای سیوان عمیق تر شد و سامی مسئله رو باز کرد:

-افسردگی... توی جامعه خیلی همه گیره. از هر چهار ایرانی یک نفر افسردگی داره و برخلاف زیادبودنش مثل

سرماخوردگی نیست.. خیلی خطرناکه... از دست دادن علاقه، بی حوصلگی و دل زدگی، ناتوانی از لذت بردن، احساس

ناامیدی، بی حالی و خستگی، بی خوابی، خواب زیاد یا ناراحت، گوشه گیری اجتماعی، احساس بی ارزش بودن و مورد نیاز

نبودن، بی اشتها یا پر خوری، مشکل داشتن در تصمیم گیری، مشکل داشتن در تمرکز، یکباره به گریه افتادن بدون

توضیح مشخص، احساس گناه شدید به خاطر وقایع بی اهمیت یا خیالی، تحریک پذیری، بی قراری، افکار خودکشی،

دردهای مختلف؛ مثل سردرد، درد قفسه سینه بدون شواهدی از بیماری جسمی. اینا علائمشه.

سیوان بلافاصله پرسید:

-علتش چیه؟

-برای بیماری افسردگی واقعی هیچ علت دقیق و روشنی نمی‌شه بگی، بعضی از عوامل زیست شناختی مثل بیماری‌های جسمی، اختلالات هورمونی، یا بعضی داروها می‌تونند نقش داشته باشند. عوامل اجتماعی و روانی هم می‌تونند نقش داشته باشند. اختلالات ارثی هم همیشه مؤثر باشه بروز این حالت ممکنه با تعداد وقایع ناراحت کننده زندگی فرد ارتباط داشته باشه.

سیوان رفت تو فکر و دوباره پرسید:

-باعث همیشه کار دیوونگی ازش سر بزنه؟

سامی سرشو تکون داد:

-خودکشی رایج ترین خطر توی بیمارهای افسرده خودکشیه، علائم هشدار دهنده اش هم: گوشه گیری از خانواده و دوستانش، بی توجهی به ظاهر خودش و کناره گیری از کل زندگی و اینکه همش حرفای نا امید کننده بزنه و احتمالا این دسته از افراد یه شواهدی هم می‌دارن مثلا وصیت نامه می‌نویسن یا همش حواسشون به یه آلت قتاله جمعه و بهش توجه نشون می‌دن.

سیوان عصبی شد:

-پس چرا اجازه می‌دید تو اون کلبه لعنتی تنها باشه؟

سامی کلافه گفت:

-به خاطر اسکیزوفرنیش.

-همونی که یک‌سره توهم می‌زنه؟ اینکه خطرناک تره، نباید تنها باشه، خودم دیدم چجوری توهم می‌زد. اینقد طبیعی که من به چشم‌ام شک کردم که چند نفر دیگم اونجا هستن و من نمی‌بینم، اگه تو اون حالت تنها بذارینش که یه بلایی سر خودش میاره.

-بیمار اسکیزوفرنی دچار سوء ضن نسبت به اطرافیانش میشه، اگه باهانش لج کنیم بدتر میشه. بیماریش وخیم تر میشه.

-اصن این کوفتی که می‌گی چی هست؟ صعب‌العلاجه؟

-نه قابل درمانه. تا 30% هم کامل به زندگی عادی برمی‌گردن.

-اگه برنگشت چی؟

سامی لبشو گزید:

-برمی‌گرده.

سیوان پوز خند زد:

-وضع این دختر خیلی وخیمه باید بستری شه، منتظر معجزه‌ای؟

سامی با چشمای اشکی مشتش رو به میز کوبید و فریاد زد:

-آره، آره منتظر یه معجزه‌ام، اون لعنتی باید خوب بشه. همه ما مقصر اون ازدواج کوفتی بودیم و رها رو قربانی کردیم حالا هم باید از جون خودمون بذاریم تا برگرده. از توهم کمک می‌خوام، ج، توهم تو این قضیه سهیمی، خودتم می‌دونی.

سیوان عصبی از جا پاشد و مشتش رو زد به دیوار و فریاد زد:

-من چه می‌دونستم اون لعنتی باعث این همه اتفاق میشه، من از کجا می‌دونستم؟

در اتاق باز شد و دکتر اتاق بغلی با چشمای گرد شده گفت:

-سامی؟ اینجا چه خبره؟

سامی نفس عمیق کشید:

-عذر می‌خوام عماد جان، طوری نیست.

عماد سرش رو تکون داد:

-آروم باش داداش، الان می‌گم براتون دوتا لیوان آب سرد بیارن آروم شین.

و رفت بیرون. سامی سر جاش نشست. به سیوانم اشاره کرد بشینه. هردو عصبی بودن، سامی خیلی آروم شروع کرد به توضیح دادن:

-واژه «اسکیزو» به معنی گسیختگی است و «فرنی» نیز به ذهن و روان اشاره داره، اسکیزوفرنی اغلب به اختلال

گسیختگی شخصیتی اشاره داره، چون افکار و احساسات فرد مبتلا به این عارضه دارای ارتباط منطقی و معمول با

یکدیگر نیستن. فرد مبتلا قادر نیست تخیلات خودش رو از واقعیت افتراق بده و بنابراین رفتاری غیرمنطقی و غیرعادی

داره. ظاهر شدن علایم شایعشم ممکنه چند ماه تا چند سال طول بکشه، مثل: دوری‌گزینی و درون‌گرایی بیش از معمول،

از دست دادن انگیزه‌ها، محدودیت شدید هیجانات، یا بروز نابجای هیجانات، هذیان‌ها «باورهای کاذب و غیرواقعی

تغییرناپذیر» توهم «یک تجربه حسی منشأگرفته از ذهن، مثلاً شنیدن صداها یا دیدن چیزهایی که وجود خارجی

ندارند» اختلال تفکر که خودش رو با تکلم آشفته و غیرمرتبط نشون می‌ده، وجود این باور در بیمار که دیگران افکارش رو

می شنون یا می دزدن یا تحت کنترل دارن. علت مشخصی هم نداره ارث و عوامل محیطی و عاطفی شاید توش دخیل باشه و اگه کمک به درمانش نشه. ناتوانی مادام العمر، خودزنی، خودکشی، رفتار خصومت آمیز نسبت به دیگران، غفلت در انجام وظایف، ولگردی یا حبس رفتن از چیزاییه که باید به چشم ببینیم.

-من چه کمکی می تونم بکنم؟

-تو تنها کسی هستی که بهش واکنش نشون نمی ده پس یه کمک خیلی بزرگی می تونی باشی. فقط با من در ارتباط باش تا بگم چیکار کنی. اولین کاری که باید بکنی به زندگی مشتاقش کنی. نمی دونم یه ماجراجویی یه هیجان کم که برایش ضرر هم نداشته باشه یه همچین چیزی برایش بساز تا یکم روحیه باز یگوشی قدیمش رو تحریک کنی.

سرش رو تکون داد:

-قبل از اینکه بگی خودش اومد سراغم برای یه همچین چیزی.

سامی در لحظه جون گرفت و با شادی گفت:

-عالیه، تو چیکار کردی؟

سیوان پوز خند زد:

-اون جوری که اون ساعت هفت صبح پاشد اومد انتظار داشتی بگم نه؟ مجبوری گفتم کمکش می کنم.

سامی از ته دل خندید:

-این عالیه، این یعنی یه پیشرفت بزرگه، این یعنی یه جهش، تمام بیماری های رها عصبیه و اگه روانش ترمیم بشه برگرده به زندگی عادی همه چیز نرمال میشه و دوباره آسایش برمی گرده به خونه هامون.

سیوان پوز خند زد و از جا پاشد:

-همین الانم تو همین ساختمونه.

-جداً احتمالاً رفته پیش سانی، تورو که ندید؟

سیوان سرش رو تکون داد:

-فقط ماشین پارک شده اش رو دیدم.

-خوبه.

بعد یکم رفت تو فکر و گفت:

-چهره‌اش چه جویری بود؟ مثل همیشه آشفته بود؟

-اتفاقا برعکس، یه سروسامونی داده بود.

و با دست به چهره‌اش اشاره کرد، سامی با شادی گفت:

-این دیگه خیلی خوبه، با من در تماس باش، هر حرکت عجیبی ازش دیدی به من بگو.

سیوان از جا پاشد:

-اما من قصد کمک ندارم. خیریه نزدم که، ببرین تیمارستان بستریش کنین.» بازم با ژست خاص خودش» تفهیمه؟

سامی سرخورده زیر لب گفت:

-ولی توهم این وسط مقصری.

سیوان مغرور گفت:

-سند و مدرک داری؟

سامی توی صندلیش وا رفت. سیوان پوز خند زد. در رو باز کرد بره بیرون سامی گفت:

-هرچقدر بخوای بهت پول می‌دم.

سیوان درجا ایستاد. سامی با شادی ادامه داد:

-آقا جون جویری ساپورتت می‌کنه که تا هفت نسلت بخورن و بخوابن بازم باشه.

سیوان برگشت:

-از کجا آخرش زیرش نزنمی؟

-یه قرار داد می‌نویسیم، پایان روند بهبودی رها پول به حسابت واریز میشه.

سیوان تیز پرسید:

-اگه تا آخر عمرش خوب نشدچی؟

سامی اومد این‌ور میز:

-یه ساله می‌نویسیم. آخر یه سال چه خوب شده باشه چه نه پول بهت می‌رسه فقط طبق کارایی که من بهت می‌گم عمل

کن آخر یه سال قد پنج نسلت پول بگیر.

سیوان چونه اشو خاروند، بد فکری نیست.

-باید روش فکر کنم.

سامی سر تکون داد:

-فقط زودتر خبرش رو بهم بده.

سرش رو تکون داد و همین که خواست بزنه بیرون دوباره سرش رو چرخوند:

-آسمش چی؟

سامی سر تکون داد:

-خیلی خفیفه، عصبیه، اگه سرفید سینش خلط داشت شربت اسپکتورانت بخوره در مواقع دیگه هم همون اسپری آنتی هیستامینش عالیه.

سر تکون داد و رفت بیرون و اینقد تو خیابونا چرخید و فکر کرد که ساعت دو نیمه شب شد و برگشت کلبه.

ذهنش درگیر بود. خودش خوب می دونست اینقد داشت که اون خودش می تونست آقاخان رو ساپورت کنه ولی جلوی

سامی این جوری برخورد کرد که نیته دلی که به کمک به رها داشت رو توجیه کنه؛ اما قراره چی بشه؟ ته این قضیه‌ها

چییه؟

رها

حال درستی نداشتم. بازم صبح شده بود بدون این که من بخوابم.

معدم درد وحشتناکی داشت. بی جون فقط رو تخت افتاده بودم. دیشب،

یعنی نیمه شب.

نیمه شب.

دستم رومعدم مشت شد.

نیمه شب همین دوسه ساعت پیش خاطره‌ها هجوم آوردند، اولین قطره بارون که زد به شیشه اولین تیر خاطرات خورد تو

قلبم.

دیشب همش خوشبختی قدیم میومد تو سرم.

خیلی خوشبخت بودم.

خیلی.

اما همه چی مثل یه رویا شیرین بود.

مثل یه زندانی محکوم به شکنجه و حبس ابد که ساعتی می خوابه و رویای شیرین خوشبختی می بینه و زمانی که با لبخند چشماش رو باز می کنه حقیقت تو صورتش سیلی می زنه و یه غم و ناامیدی وحشتناکی به سینهش چنگ می زنه. منم اینقد غرق رویای شیرین کور کورانه خودم بودم که نفهمیدم دورو ورم چی می گذره.

نفهمیدم واقعیت چیز دیگس

یاد اون روزا افتادم.

«همه بدبختیا از وقتی شروع شد که سرو کله شهاب پیدا شد. شهاب، برادر بزرگتر وهاب یه مرد مجرد سی و سه ساله وقتی که من بیست سال بیشتر نداشتم.

از چهره و قدو قامت و حتی صدا به طرز وحشتناکی شبیه وهاب بود طوری که اگه کنار هم می شستن فکر می کردی کپی پیس، انگار دو قلوان، منتهی شهاب خیلی عضله ای تر بود و همچنین سرش رو تاس کرده بود و با تیپ گردن کلفتش خیلی قلدر و خشن تر از وهاب مهربون من دیده می شد.

به هانی نگاه کردم، خیلی چاق و خیلی شده. وقتی می چسبه بهم صد رحمت به دستگاه شیر دوش، یعنی از ته مغزمم شیر می کشه، از شش ماهگی غذای مکملو شروع کردم بهش می دم که من رو نجوه. الانم یه کاسه گنده فرنی خورد بعدم مته خرس افتاد خوابید.

یکم بهش خیره شدم. چاق و تپل و سفید و کچل ولی به شدت خوردنی بود. بهش خندیدم و عشقم خر ذوق کرد و خواستم بپریم سیر ماچش کنم؛ ولی می دونستم الان شیرخفته اس، بیدارش کنم زمین و زمان رو می ذاره رو سر من، منم می ذاره رو سر خودش.

پس جلوی مهر مادری بیهویی شکوفا شده ام رو گرفتم و فقط به یه بوسه از راه دور اکتفا کردم و از اتاق اژدها اومدم بیرون.

درو که بستم دیدم کاری باری ندارم گفتم برم مهتاب خیر ندیده این ندیمه ای که وهاب برام گرفته رو پیداش کنم یکم حرصش بدم اذیتش کنم هار هار بخندم شاد شم. نشستم رو نرده ها و سر خوردم پایین، با شادی خندیدم و دست و جیغ و هورا کشیدم و لحظه افتادیم یه تف انداختم کف دستم و چنان پس گردنی به پس سر تاس این بادیکارده زدم که کف دست خوردم تاول زد اون رو نمی دونم. جفت پا افتادم رو زمین، برگشتم به بادیکارده که عصبانی نگاهم می کردو

پس سرش رو نوازش می کرد خوب شه یه زبون درازی کردم بیشتر جری بشه و بعد با خیال راحت لباسم رو مرتب کردم. پیش به سوی یه شب عاشقانه با جیگر خودم.

موهام رو گوجه‌ای بسته بودم و چتری هامم ریخته بودم و آرایش خفن هم داشتم. یه پیراهن سرخ دلبری تنگ و کوتاه نیم متری تنم بود. بالا دکلمه پایین هیچی دیگه تا زیر باسن البته روش یه چیزی شبیه ربدوشامبر البته حریر سرخش که مال یه لباس خوابمه و تا مچ پام قدش می‌رسه رو روش پوشیده بودم؛ ولی خب از قدیم می‌گن اندام نیمه برهنه عشقش از کامل برهنه بیشتره الانم حکایت منه، پاهای سفیدم و سینه و بازوی سفید ترم از زیر حریرش یک برقی داشت که نگو، به جهنم که بادیگارد اینجان، من هزار بار به این وهاب گور به گوری گفتم می‌خوام تو خونه راحت لباس بپوشم گفت بپوش فک کن اینا مجسمه‌ان، فقط لـخت کامل نیا هر جور دیگه که دوس داشتی بیا.

الانم عشقم کشیده تریپ خاک برسری بزمن شوهرم رو منحرف کنم، حرفیه؟

کمر بندش دور کمرم باعث شده بود ظرافتم بیشتر دیده بشه و حریر سرخش خیلی خیلی نازک بود و تنم رو جذاب تر نشون می‌داد. کفشای پاشنه سه سانتی سرخ ورنی جذاب هم پام بود. با این قد درازم زیاد دست و پام باز نیست کفش بلندتر بپوشم.

در آخر لاک سرخ و رژ سرخمم که اوف نگو، یه دوش با یه اوکلن روانی هم که اصن آخرشه دیگه وهاب پس نیفته خلیه، ادای این فشن استار هارو درآوردم و پاهامو ضربدری گذاشتم و با هر قدم همه جام رو تکون می‌دادم و عجب صحنه‌ای به به، به به، فتبارک الله احسن الخالقین ماشالله، ماشالله برم هم مهتاب رو بترسونم هم بگم برام صدقه بزاره اسپند دود کنه.

الان دیگه وهاب حتمی اومده. الان میاد تو. وقتی از کنار پذیرایی رد می‌شدم یهو سر جام خشک شدم. وهاب تو پذیرایی ایستاده بود و برو بر منو نگاه می‌کرد.

این مهم نبود نوش جونش که نگاه می‌کنه حالش فقط، چرا؟

یهو فکرم رو جیغ زدم:

-کچل کردیی؟

و حمله کردم سمتش، چشاش گرد شد. پریدم روش، افتاد رو میل منم بغلش، وقتای دیگه حرصم میده موهاش رو می‌کشم حالا چه خاکی بریزم سرم؟

همین جور که جیغ جیغ می کردم و هرچی فحش ناموسی بلد بودم بهش می دادم تپ و تپ می زدم تو سر کچلش و اونم مات و مبهوت سعی می کرد من رو جدا کنه.

دیگه این آخری با عرض معذرت پای خواهر و مادر نداشتشم به وسط کشیدم؛ ولی شوهرمه به کسی ربط نداره. جیغ می زدم و می زدم تو سرش:

-خاک بر سرت، این قدر درس خوندی که بری کچل کنی؟ «نمی دونم چه ربطی داشت ولی بزرگترا همیشه میگن گفتیم شاید کاربرد داشته باشه» خاک بر سر کچلت.

و همینجور می زدم یهو شروع کردم به خوندن و ضرب گرفتن:

-کچل کچل کلاچه، روغن کله پاچه، می برنش تو باغچه، کنار اون ترپچه، همگی بگین به توجه؟
یهو عصبی شد و داد زد:
-بسه دیگه.

از نعره اش تمام تنم لرزید و فوری از روش پریدم و بلند شدم. با ترس دو قدم عقب رفتم، صدای ریسه رفتن میومدم. برگشتم پشت سرم.

بند دلم پاره شد.

وهاب با مو در حال ریسه رفتن.

وهاب با مو؟

برگشتم رو مبل رو نگاه کردم.

وهاب بی مو عصبانی.

وهاب بی مو؟

ترسیدم و جیغ زدم:

-بسم الله، این خونه جن داره کمک.

و اومدم فرار کنم جن با مو گرفتم، جیغ زدم و دست و پا زدم.

-کمک منو جن گرفته. یا ابوالفضل، یا دل غریب زینب به دادم برسید. یا خود خدا، بسم الله، بسم الله.

دیدم بادیاگارد دارن با تعجب نگاهم می کنند همینجور که جیغ می زدم و از ترس توان گریه کردنم رفته بود و الکی هق

می زدم گفتم:

-بیا یه سوزن بهش بزن. جان مادرت بیا، نکنه تو هم جنی؟

باز بیشتر جیغ زدم:

-خدا لشکر جنیان حمله کردن، یا قرآن.

و فوری مغزم رو کار انداختم و چشمام رو بستم و با ترس شروع کردم بلند بلند سوره ناس رو خوندن:

-بسم الله الرحمن و الرحيم، قل اعوذ برب الناس، ملك الناس، اله الناس، من شر الوسواس الخناس، الذي يوسوس في صدور الناس، من الجنة و الناس.

و بعد فوت کردم. دستاش از دورم وا شد. چشمام رو وا کردم. آخ جون رفتن. دیدم نه بابا افتاده رو زمین داره ریسه میره. نکنه داره از صوت قرآن من درد می کشه؟ آره همینه.

-کنکه اومدین بچه ام رو ببرین؟ هان؟ گ* خور دین.

و ترس همش عقب رفت و خشونت به جاش اومد و با حرص پام رو تو رونش کوبیدم و هی لگدش می زدم. اونم از خنده بود، درد بود؟ هرچی بود نمی تونست از خودش دفاع کنه.

یهو لنگم رو گرفت کشیدم افتادم روش فوری دستاش دورم قفل شد و نگهم داشت و به زور خودشونگه داشت:

-عزیزم غیرتی نشو به بچه امون چیکار دارم؟ بذار بخوابه خل بازیای مامانش رو نبینه، منم بخدا خودمم، جن نیستم بابا.

ماتم برد. آروم نشست و منم نشوند، به وهاب بی مو اشاره کرد:

-اون داداشمه شهاب، به خدا جن نیستم.

یکم مکث .

یکم سکوت.

یکم اندیشه و تفکر.

یکم دقت.

آره راس میگه.

با حرص نگاهش کردم. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو ریلکس کردم و بعد آروم گفتم:

-وهاب؟

مشهد و سکوت گرفت، سکوت رو شکستم و خونسرد گفتم:

-اوس ساشو«قبل از اینکه پاشم بزنم لهش کنم هربار همین رو میگم اونم فرار می کنه»
خندید:

-رها؟ Oh my god بدبخت شدم.

از جا پاشدم. نه همیشه، کفشام رو درآوردم و گذاشتم دنبالش، فقط فرار می کرد. بالاخره گیرش آوردم و گوشش رو کردم تو دهنم و جویدم، واقعاً جویدما.

سوسولی یه گوشه اش رو گاز نزدم کلش رو کردم تو دهنم با دندان کرسی های هر دو طرف گاز گرفتم و اونم فریاد می زد. خیلی هم چرب و تلخ و شور بود؛ ولی فعلاً مهم نی «شما اینکارو نکنین من امتحان کردم مزه بدی می ده»
شهاب اومد و از هم جدامون کرد.

و اینجوری پای شهابی که خبری ازش نداشتم به خونه باز شد."

درد معده ام شدت گرفت. از جا پا شدم. سرم تیر کشید، شقیقه هام رو فشردم و از رو تخت پاشدم. رو پاتختی پر قرص بود. چند ورق هم پایین افتاده بود. چراغ خواب رو خاموش کردم و بجاش برق رو روشن کردم. یکراست رفتم تو حمام و

یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و اینبار حواسم رو جمع کردم نرم تو هیپروت، حوله پوشیدم و رفتم سراغ کمد، ساپورت ضخیم خاکستری پوشیدم و یه زیر سارافی خاکستری و روش یه پیراهن مشکی بافت پوشیدم. دیشب خریدمش، خیلی قشنگه، همش کامواییه و به شدت گرم و همش کار دسته، درست مثل یه پیراهنه که تا زیر زانومه، دوتا بند پهن رو شونه می خوره و تا پایین میشه گفت راسته است و از دو طرف چاک بلندی داره و کمر بند زیبایی هم می خوره. خیلی خوشتیپت می کنه. ظرافت رو خوب نشون می ده؛ البته اگه حتی یه گرم اضافه داشته باشی معلوم میشه. موهام رو شونه زدم و دو دسته از بالای گوشام جمع کردم بردم عقب بستم و انداختم رو موهای بازم چتری هامم مدل فرق کج حالت دادم تو چشمام نباشن و بعد نیم بوت های خاکستری ام روو پام کردم. حوصله سرما خوردگی رو ندارم و اینو می دونم اگه پاهات گرم باشه احتمال سرما خوردن پایین میاد و اینم می دونم قرصای سرما خوردگی که برای خشک کردن بینی و باز کردن بینی خورده میشه در همون حین مخاط رحم رو هم خشک می کنه. من نیازی ندارم دیگه بچه دار بشم؛ اما این عادتمه این داروهارو مصرف نکنم و پیشگیری کنم.

به ساعت نگاه کردم، شش صبح بود. پرده رو کنار زدم، هوا ابری و بارونی و تاریک و هنوز هوا گرگ و میشه، درختا

محکم می لرزیدن، توی تاریک و روشن جنگل یه موجود ترسناک رو دیدم پای یه درخت چهار دست و پا نشسته. مثله یه آدمه؛ ولی خیلی سیاه و ترسناک، جیغ زدم و پرده رو انداختم. چشمای سرخش خیره چشمام بود. از ترس زبونم بند اومده بود. نمی دونستم چیکار کنم. افتادم رو تخت، گوشی ام رو چنگ زدم و بغلم کردم. حس می کردم از همین پنجره اتاقم الان میاد تو.

با ترس از اتاقم فرار کردم و یه اتاق دیگه رفتم و درو کوبیدم و قفل کردم. برق رو روشن کردم تاریک نباشه، از ترس به خودم می لرزیدم. همه اون حس زندگی و بزک دورزک ازم پریده بود.

رو بل تو اتاق نشستم و تو خودم جمع شدم. صفحه‌ی گوشه‌ی رو روشن کردم.

گاهی اوقات وقتی می ترسی دیگه هیچی حالت نیست فقط می خوای دیگه ترسی. اصلاً فضا رو نمی تونی تحمل کنی و می خوای فریاد بزنی، منم از خود بی خود شده بودم. گوشه‌ی رو کنار گوشم قرار دادم. درست و غلط کارم رو نمی دونستم. صدای خواب آلود و مبهم و گیجی اومد.

-اوم؟

-الو سیوان؟

یهو صدایش تغییر کرد انگار خواب از سرش پریده:

-اوم؟ رها تویی؟ چی شده؟

صدایش گرفته بود.

با ترس گفتم:

-می ترسم سیوان.

صدایش جون گرفت:

-از چی؟

با ترس به پنجره بسته نگاه کردم:

-یه چیزی پشت پنجره‌اس، ترسناکه، می خواد بیاد منو بترسونه.

-حیوونه؟

-نمی دونم، خیلی ترسناکه، مثله آدمه؛ ولی سیاهه، وای من می ترسم.

-باشه باشه، برو یه دونه از اون قرص تیوریدازینت بخور تا من بیام، باشه؟

-اگه بیاد تو چی؟

-من دارم میام، وقتی من تو راهم هیچ اتفاقی نمی افته، برو بخور.

-اگه برم بیرون و بیاد چی؟

-رها جان محلش نده انگار ندیدیش، برو قرصت رو با آبمیوه بخور من اومدم تفهیمه؟

-باشه.

-زودمیام.

قطع کردم. از جا پاشدم. می ترسیدم در اتاق رو باز کنم پشت در باشه، اشکام راهشون رو پیدا کردن، درو باز کردم. هیچی نبود. با ترس قدم گذاشتم تو هال، تاریک بود. دویدم سمت کلید پریزا و همه برق رو روشن کردم. صدای بارون میومد، از گوشه چشم دیدمش گوشه هال کمین کرده.

با ترس همینجور که اشک می ریختم رفتم تو آشپزخونه، رو چهاردست و پا یکم جلو اومد جیغ زد و فوری رو اینو گشتم، مگه پیدا می شد. اشکام همینجور می ریخت. پیداش کردم. بیهو دوید سمتم، جیغ زد و از رو این پریدم اینور و فرار کردم. فریاد زد و رو چهاردست و پا دنبالم دوید. در کوبیده شد.

-رها، باز کن

تو خونه می دویدم و جیغ می زدم. سیوان فریاد می زد و مشت می زد تا درو باز کنم. خوردم زمین، فوری برگشتم عقب و نگاه کردم. موهای سیاه و بلند و زشتش دور صورتش ریخته بود و چهره اش رو نمی دیدم.

قلبم هزار تا می زد هق می زدم. سیاه سیاه بود. تمام وجودش، مثل یه مرده از گور در اومده بود. بوی تعفن می داد. حاله سیاهی دور و ورش بود.

برق دندونای سفید و خونیش قلبم رو می لرزوند. درست یه آدم بود؛ اما انگار مرده بود. چشمش رو نمی دیدم. رو زمین خودم رو عقب می کشیدم و با تمام وجود هق می زدم. آروم آروم جلو میومدم. آب دهنم رو فرو دادم. موهای چرک و سیاه و بهم گره خورده اش اطرافش ریخته بود و چشمش رو نمی دیدم. موهای بلندی داشت. بلند، سیاه. قدش بلند بود. شاید هم قد خودم؛ اما لاغر بود. آره؛ لاغر و استخوانی.

مطمئنم از تو قبر بلند شده. دهنش رو می دیدم، فقط دندونای سفیدش معلوم بود.

به هم لبخند زد، دندون نما، شیطانی .

جیغ زدم، خندش می ترسوندم.

صدای دادو فریاد سیوان می اومد. هق زدم، جیغ زدم، کنترل دستگاه که کنارم افتاده بودو برداشتم و پرت کردم سمتش،

خورد به سینش و افتاد زمین باز جیغ زدم، نزدیک بود قلبم از سینه بزنه بیرون.

باز خندید، با تمام وجود جیغ زدم، قهقهه زد خدایا کمک.

کم کم بهم نزدیک می شد، توانایی تکون خوردن نداشتم.

روم سایه انداخت، سرش هنوز پایین بود. خودش رو کشید روم، رو سینم نشست. نفسم در نمیومد. داشت خفم می کرد.

دست و پا زدم و خر خر کردم. صدای شکستن شیشه اومد. ثانیه بعد سیوان از رو زمین بلندم کرد. خودش رو کشید

عقب، شروع کردم به سرفه کردن، شروع کرد عقب عقب رفت و رفت تو تاریکی راهرو اتاقها، رفت تو اتاق دومی لحظه

آخر سرش رو بالا آورد و صورتش واضح شد.

نفس تو سینم حبس شد، سیوان محکم به پشتم ضربه می زد. در اتاق قژی کرد و اروم بسته شد.

اسپری آسمم تو دهنم اسپری شد. سوزش سرنگ و تو رگم حس کردم. نگاهم رو از در گرفتمو به سیوان دادم، اخم

غلیظی داشت.

اروم اروم، اروم شدم.

بلندم کرد و رو کاناپه خوابوند و پتو مسافرتی ام رو از رو مبل خودم برداشت و روم انداخت، ضعف داشتم. بعد این

داروهای لعنتی فشارم می افته و ضعف می کنم.

عصبی توخونه رژه می رفت. بهش نگاه کردم. شلوار گرم کن خاکستری و تی شرت سورمه ای و کاپشنش تنش بود.

سندلای گلی هم پاش بود همونا که تو خونه پاش می کنه، مدام با گوشیش ور می رفت، آخرم حرصی گفت:

-چرا خط نمی ده؟

بعد عصبانی دوسه باردیگم هی ور رفت یهو یه فحش رکیک داد و آیفنش رو کوبید به دیوار و پوکید. برگشت سمت من،

نفس عمیقی کشید تا خودش رو کنترل کنه، دستاش رو زد به کمرش و ریلکس کرد بعد با یه درجه لحن آرومتری گفت:

-هوا خرابه آنتن ندارم به سامی خبر بدم حالت بد شده، بهتره یه چیزی بخوری بریم شهر.

و رفت از تو آشپزخونه از شیرکاکائویی که تو یخچال آماده داشتم یه لیوان آورد و کمکم کرد کمی خوردم. اخمش شدید

بود و مثل وقتایی که از درد دستم رو معدم مشت میشد دستش مشت شد. صدام رو پیدا کردم و با صدایی که از جیغ‌های از ته دل خراشیده و گرفته‌اس گفتم:

-معدته؟

سرش رو تکون داد.

-قرص می‌خوای؟

سرش رو تکون داد:

-دارویی نیست، عصبیه.

سرم رو تکون دادم. نگاهش رو تو خونه چرخوند و پاشد بی اجازه رفت تو اتاقم و وقتی برگشت یه شال سفید گرفت سمتم، یه چیزی شبیه مانتو خفاشی هم داشتیم که تا مچ پام بود و جنس ضخیم و پاییزه داشت و سفید و خاکستری بود، اونم آورده بود.

-چیکار کنم؟

-پوش بزنیم بیرون.

بهترین چیزی بود که می‌تونست بگه، واقعاً الان تو این خونه حس خوبی نداشتیم.

پوشیدمش، جلوش باز بود. کلاً مدلش بود. شالم سرم کردم و دو تا دسته‌اش رو انداختم عقب.

کلیدای خونم رو برداشت.

-کمک می‌خوای؟

شیرینی شیرکاکائو یکم انرژی بهم داده بود. سر تکون دادم یعنی نه؛ اما بازم دستش دور بازوم حلقه شد. لحظه آخر گوشه شکسته‌اش رو فقط سیمش رپ برداشت و خودش رو انداخت تو سطل آشغال، درو قفل کرد و کلیدارو داد بهم منم گذاشتم تو جیب همون مانتو خفاشی‌ام.

یه لکسوس NX نوک مدادی جلو کلبه پارک بود. باعث تعجبم بود، مال اینه؟ سوار شدیم یه سر رفتیم جلو کلبه‌اش سه سوته لباس عوض کرد و برگشت و راه افتادیم و زدیم به جاده که بریم شهر.

یه شلوار جین خاکستری پاش بود و پوتین‌های مشکی تا چهار انگشت بالای مچ پاش و تی شرت سفید آستین بلند

ضخیم و ژبله گرم مشکی که دکمه‌هاشم نبسته بود. بازوهای گنده‌اش زده بود بیرون، به ژستش پشت فرمون نگاه

کردم. سیکس پکهاش زده بیرون.

چه خوب تی شرت جذب پوشیده عضله‌هاش زده بیرون درست مثل یه بت باشکوه شده.

به خودم اومدم دیدم کرج رو رد کردیم.

-کجا می‌ریم؟

-گفتم که تهران.

ابروم پرید بالا:

-فکر کردم می‌ریم کرج

پوز خند زد:

-کرج؟ کرج چی داره؟

صدای ضبط رو برد بالاتر.

«شهاب مظفری_ادعا»

نباید بذاری عذابت بده یه مشت خاطره از یه بی معرفت

یکی که حضورت برایش بس نبود تو قلبت یه احساس رو بی خونه کرد

نباید بذاری بگیره دلت تو روزای برفی این شهر سرد

دلش سنگ بود ندید حالت رو چه راحت دلش رو از این خونه کند

دوباره با چشم گریون عکساش رو میبینی

دوباره با یاد حرفاش اروم نمی‌گیری

چشمات همش به ساعتی تا که برگرده کنارت، می‌دونم دلت طاقت نداره.

اونی که ادعاش همیشه هوای قلبتو داره

می‌دونی دیگه خاطراتت رو یادش نمیاره

احساست دیگه هرچی که باشه برایش فرقی نداره

باور کن توی عمق نگاهش می‌گه دوست نداره

نباید بذاری شکستت بده یه آدم که از جنس سنگه دلش

می‌داشت پای ضعف همه عشقت رو دوست دارمایی که گفتی بهش
 نباید که افسرده شی بعد اون مقصر نبودى واسه رفتنش
 یه جور بدى رفت و تنهات گذاشت
 بفهمی دروغ بود دل بستنش

اشکام صورتم رو خیس کرده بود، تا وقتی برسیم آروم آروم اشک ریختم.

تو کوچه پس کوچه‌ها بودیم یهو پیچید جلوی ورودی یکی از برجای خیلی گنده، نگهبان دست تکون داد و زد میله بره بالا
 و رفتیم تو پارکینگ، اشکام رو پاک کردم و متعجب نگاهش کردم، یکی از اون لبخند نادرش رو زد:
 -ساعت هفت و نیم صبحه، کجا بازه الان؟ تا یکم من استراحت کنم و تو هم خونه‌ام رو نگاه کنی ساعت ده یازده همیشه
 می‌ریم بیرون.

آب دهنم رو فرو دادم. کاش به یکی یه چیزی می‌گفتم. بی خبر، اخم کرد:
 -اگه بهم اعتماد نداری من می‌رم بیرون تو خونه بمون.

فوری سرم رو تکون دادم:

-نه نه، چی میگی بابا؟

و در رو باز کردم و پیاده شدم. یه پارکینگ خیلی بزرگ که دو طبقه زیر زمین بود. رفتیم سمت آسانسور، عقب ایستاد اول
 من رفتم بعد اون اومد و طبقه آخر زد، پنت هاوس می‌شینه؟ صد در صد مال یکی از دوستاشه.
 خونه نبود که قصر بود. یه خونه سی صد چهارصد متری دوبلکس و با دکوراسیون عالی یعنی انگار همین امروز صبح به
 آخرین مد دنیا دکور شده.

صد در صد مدرن کلاسیک؛ اما بازم مثل کلبه‌اش حال و هوای درو دیوار چوبی و سنگی و انواع شکار و حیوونای تاکسی
 درمی‌وجود داشت.

تا پا تو خونه گذاشت گفت:

-آخیش. دلم واسه خونم تنگ شده بودا.

و ژیله‌اش رو کند و پرت کرد رو یکی از شونصد مبل تو خونش و رفت سمت پله‌ها.

-هرکاری دوست داری بکن. هرجایی رو دوست داری نگاه کن، راحت باش، خسته هم شدی بالا اتاق هست. هرجا دوس

داشتی استراحت کن. خلاصه فک کن من تو اون اتاق در طرح سنگیه نیستیم. و رفت. شونه بالا انداختم، اولین کاری که کردم کفشام رو کفشو تمیز کردم و بعد همون کنار در آوردم. سه چهار جفت صندل مردونه دم در بود. هر کدوم یه رنگ، خودش که مشکیه رو پوشید و رفت. سه جفت، سفیدا رو پوشیدم. خیلی گنده بود. مدام نزدیک بود بخورم زمین.

مانتوام رو تو کمد همون دم در آویز کردم و شالمم همینطور و شروع کردم تو خونه گشتن. سه چهار ساعتی طول کشید تا کل خونه رو زیر و رو کردم. یه دیوارش همش عکسای خودش بود. تو عکسا آدم خری بود. از این خرمايه ها، کلی هم لوح و مدال و همچین کلی مدرک به دیوار قاب بود و صد در صدشونم خارجی بودن و دوسه تا ایرانی بود خارجی هام از چند کشور مختلف بود. ایرانی ها چندتاش واسه این بود که کارآفرین برتر شناخته شده بود و چند تاش واسه این که انگاری یه موسسه خیریه معروف داره، توی کتابخونه گندهاش هم یه آلبوم گنده طرح کلاسیک و قدیمی بود که روش آرم همون موسسه بود و بازش که کردم همش عکساش توی همایشا بود که حضار همه باز یگرا و فوتبالیستها و هنرمندای معروف بودن. کلی عکس بود هر کدوم یه جا بود و هر بار حضارش از یه قشر پولدار بود. پر از تعجب شدم، همش فتوشاپه مطمئنم اصلاً شاید داداش دو قلو داره.

زنگرو زدن. پاشدم و رفتم جلوی آیفن تصویریه، جالبه تصویر پشت در آپارتمان بود. یعنی لازم نیست درو باز کنی فقط کافیه با آیفن جواب طرف رو بدی، چه خوب.

یه پسر جوون بود. یه مزیت دیگه نیاز نیست حتما گوشه رو برداری اسپیکرم داره، دکمه رو زدم:
-بله؟

-سفارشاتون رو آوردم.

-سفارش؟

-بله آقای مهندس سفارش صبحونه دادن.

-صبر کنین سوال کنم.

و تا دستم رو برداشتم و اومدم برگردم خوردم تو سینش، داشت چشاش رو می مالوند، با صدای مست خواب گفت:
-راست می گه، من سفارش دادم.

و رفت طرف درو اول شال منو از تو کمد درآورد و داد دستم و سرم کردم بعد درو باز کرد و پسره یه صبحونه کامل رو از

این میز چرخونا چیده بود و آورد تو و خودش تند تند رو میز ناهار خوری کوچیکه تو آشپزخونه چید و رفت. اومدم درو
ببندم پشت سرش یهو سه نفر ریختن تو، جیغ زدم و پریدم عقب، سیوان با سرعت پرید تو هال:
-چیشد؟

دوتا پسر بیست و نه سی ساله و یه دختر هم سن و سال خودم با جیغ من یکی از پسرام جیغ زد رفت پشت دختره،
چشمام گرد شد. سیوان خونسرد گفت:

-ببخشید رها جان اینا یکم کم دارن، مثله آمازونیا میان تو.

بعد با اخم روبه اونا تشر زد:

-شما این جا چه غلطی می کنین؟

همون پسر از پشت دختره گفت:

-اول این ازدها رو بکش کنار تا بگم.

متعجب کمی عقب رفتم، از پشت دختره با ترس و لرز اومد اینور و دستش رو، رو سینه گذاشت و با ترس و لودگی
گفت:

-سلام علیکم حاج خانوم، ارادتمندم ببخشید مزاحم خلوتتون شدیم.

سر تکون دادم. برگشت سمت سیوان و صدایش رو مثله زنا کرد و با جیغ جیغ زد به سینش و حمله کرد به سیوان:

-جیگرت درآد نمی گی دلہ برات یه ریزه میشه، حتماً باس به نگهبان بگم تا اومدی خبرم کنه؟

و پرید تو بغلش، یعنی پرید بغلش، دستاش رو دور گردنش و پاهاش رو دور کمرش حلقه کرد و تند تند شروع کرد به ماچ

کردنش، سیوان عصبی گفت:

-الهه، الهه بسه باز میرما.

پرید پایین و ترسیده گفت:

-غلط کردم.

سیوان سرش رو تکون داد و با همون اخم و حالت چندشی روبه من گفت:

-الهه.

و اون یکی پسر دیگه و دختره اشاره کرد:

-امیرعلی، سمانه بچه‌ها رها.
 و بعد لخ کشید سمت پله‌ها:
 -اذیتش نکنین الان میام تفهیمه؟
 برگشتم و متعجب نگاهشون کردم، دختره با لبخند دستش رو جلو آورد:
 -سمانه الهه‌ام، خواهر کوچیکه سامان «همونی که ازم می ترسید و لوده بود و سیوان بهش می گفت الهه» سیوان بلد نیست
 خوب معرفی کنه.
 باهانش دست دادم و با لبخند مغروری گفتم:
 -رها دخت قجر، خوشبختم.
 چشاش گرد شد:
 -وای چه اسم خفنی از زمان قاجار اومدی؟
 سرم رو کج کردم:
 -اصل و نسبمون قاجاریه.
 امیرعلی:
 -چه اصیل.
 برگشتم سمتش، با لبخند دستش رو جلو آورد:
 -امیرعلی تقی زاده هستم خانوم.
 با لبخند باهانش دست دادم:
 -راحت باشین، همون رها خوبه.
 لبخند متینی زد. سامان با لودگی دستش رو، رو سینش گذاشت:
 -سامان الهه هستم بانو.
 تعظیمی کرد:
 -البته بچه‌ها الهه صدام می‌کنن.
 همونجا سیوان با لباسای جدید و موهای خیس و چهره بشاش برگشت.

-دوش گرفتی؟

سرش رو تکون داد.

-چجوری؟ تیمم می کردی بیشتر طول می کشید.

شونه بالا انداخت. دو دقیقه هم نشد که ما هنوز دم دریم، سامان کفشاش رو کند و اومد تو و در همین حینم گفت:
-تمییزه الکی کرم داره می ره حمام، میشه گفت روزی دوسه بار میره دوش می گیره واسه همون تمییزه یه آب بخوره
کافیه.

یه تای ابروم بالا رفت:

-چه خبره؟ اردکی؟

بچه ها خندیدن و سیوان عادی پشت میز نشست و بقیه تعارف کرد بشینن، همه نشستیم اینبار سمانه جواب داد:

-نه بابا اصلاً تمییز و وسواسی نیست؛ ولی رو دوش خیلی حساسه از اون گذشته...

یه خنده جالب کرد و سامان ادامه اش داد:

-سرش چیز شده، می فهمی که؟

-شپش کرده؟

سیوان چشاش گرد شد و با چندشی گفت:

-نه شپش چیه؟ شامپوم به سرم نیوفتاد شوره زده تند تند می رم از شامپوش می زنم زود تموم شه بره پی کارش بدم
میاد.

با خنده شونه بالا انداختم. بچه ها ریسه می رفتن از حرص سیوان، یکم شیر ریختم براش، سرش رو تکون داد:

-ممنون.

سامان:

-شیر نمی تونه بخوره.

قیافه علامت تعجب شد. چه جوری دوبار جلو خودم یه ماگ گنده شیرکاکائو خورد؟ فوری خودش فکرم رو جواب داد:

-اون شیرکاکائو واقعاً خوشمزه بود و به درد بعدش می آرید.

-زخم معده داری؟

همه‌اشون باهم سرشون رو تکون دادن.

مشغول صبحونه‌امون شدیم و وقتی خوب خوردیم حاضر شد و زدیم بیرون، رفتیم تو پاساژها می‌چرخیدیم، سمانه با ذوق گفت:

-به نظر سیوان هر وقت اعصاب خورده بهترین کار خرید کردنه، کلا همه چی یادت میشه هرچی دوس داری وردار سیوان از خوده.

-کارتم هم‌رام نیست.

یه ضربه به پشتم زد:

-این حرفا چیه؟

سیوان با اخم ریزی گفت:

-پس من اینجا چیم.

-اما خریدی ندارم.

پوز خند زد:

-نترس پولام تموم نمی‌شه هر وقت پولم کم اومد بهت می‌گم، تفهیمه؟

آخ که حرصم می‌گیره وقتی اینجور پر غرور و اعصاب خورد کن می‌گه تفهیمه بجای اینکه از چشم بیفته جذاب ترم

میشه، سرم روتکون دادم:

-چیزی نمی‌خوام.

سمانه-مگه دسته خودته؟

وهمه‌اشون شروع کردن از هر چیزی که خوششون اومدو خریدن چه برای من چه خودشون چه بچه گونه چه واسه سنای

مختلف، کم کم حال منم عوض شد و منم شروع کردم مته خودشون ارد دادن، خرید کردنشون جالبه فقط به سیوان

اشاره می‌کنن اونم خونسرد میگه اینو بیار و خلاص، نه خوب نگاش می‌کنه و ارسپیش می‌کنه نه هیچی فقط کارت می‌کشه

و یه پسر شونزده هیفده ساله هم پشت سرمون یه سبد خرید سایز بزرگ دستش بودو خریدارو پشت سرمون می‌آورد.

همه یه جوری نگاهمون می‌کردن، از کاراشون خندم گرفت. سیوان حتی یه تی وی هم خرید و وقتی بهش می‌گم اینو

می‌خوای چی کار خیلی جالب شونه بالا انداخت:

-همین جوری چشم افتاد دلم خواست تلویزیون اتاقم رو عوض کنم.
 واسه خودش یه گوشی جدید هم خرید و خطش رو گذاشت روش.
 -عادتته مدام گوشی بشکنی؟
 سامان و سمانه سرشون رو تکون دادن و باهم گفتن:
 -آره.

سامان:

-پولداریه دیگه، رئیسیم خیلی لارژه.
 و بعد روبهش تعظیم کرد:
 -مخلصیم رئیس.
 سیوان لبخند کمرنگی زد و گفت:
 -هرچی می خوای وردار.

همه امون خندیدیم، آخه سامان در لحظه یه ساعت گرون انتخاب کرد و سیوان براش خرید. بچه‌ها با هیجان اینور اونور می چرخیدن. فقط منو سیوان کنار هم بودیم.
 سئوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:
 -چه جوری این قدر پولدار شدی؟
 -خواستم.

-منم خواستم خوشبخت بشم؛ ولی عوضش یه دیوونه منزوی شدم.
 و سرم رو پایین انداختم، بازوم رو فشرد:

-راه رو اشتباه رفتی، بیشتر از اینکه خوشبختی رو بخوای ترس از نداشتنش داشتی. هر دو مون می دونیم ترس لعنتی بزرگترین حس دنیاس، ترس دنیات رو نابود می کنه رها، باید کنارش بذاری.
 سرم هنوز پایین بود و به حرفاش فکر می کردم یهو سمانه کشیدم تو یه بوتیک و هنوز نفهمیده بودم چی به چیه با یه خرمن لباس پرتم کرد تو اتاق پرو و وقتی پوشیدمشون دیدم یه ست کامله.
 به خودم نگاه کردم عجب چیزی شدم. یه پالتو مارک دار چرم خیلی خوشگل مشکی که بیشتر مته اورکت بود مته کت

چرم خودم بلندش که خیلی شیک بود. جذب و راسته بود و یقه دو سانتی و ایستاده و کیبی داشت. شلوار ورنی و جذب مشکی و نیم بوت‌های یکم بلند مخمل و روسری مات مشکی و جیگری و کیف چرم مشکی و جیگری، ترکیب مات و براق خیلی جذاب شده بود. از اتاق پرو اومدم بیرون، لباس‌های خودم رو تو پاکت گذاشتن و دادن همون پسره گذاشت تو چرخ دستی.

سیوان فقط بهم یه لبخند کم‌رنگ زد؛ ولی بقیه‌اشون کلی تعریف کردن، سامان با هیجان گفت:

-خیلی بهت میاد، بریم یه ست این جوری هم واسه من پیدا کنیم حس میکنم به منم بیاد.

امیرعلی که اروم تر از این خواهر برادر بود زد پس سرش:

-بسه دیگه حسابش رو خالی کردی، وقتی سر برج از حقوق کم کرد می‌فهمی.

سامان فوری قلبش رو گرفت :

-غلط کردم، بریم واسه رئیس جونم پیدا کنیم.

باز از کارش خندیدیم، سمانه با ذوق گفت:

-شبيه این فیلم آمریکایی‌ها شدی، قدم بلنده درست مننه همونا شدی.

-کدوم فیلما؟

-فیلمای اکشن آمریکایی، تیپ این دختر مافیا یا دختر دزدو قاچاقچیا رو پیدا کردی. احساس می‌کنم هر لحظه ممکنه یه اسلحه از تو کتت در بیاری.

خندیدم، پسرا سیوانو کشیدن تو یه بوتیک مردونه و وقتی برگشت چشمام گرد شد.

یه ست مثل من زده بود البته مثل من، شلوار جین مشکی مات و همون پوتینای پاش.

یه تی شرت مشکی یقه گرد جذب و یه پالتو چرم که جلوش رو باز گذاشت و یقه اش رو ایستاده کرده بود. با اندام

درشت و چهره خشن و موهای خاکی رنگش خیلی شبیه خالفاکارا شده بود. کنار هم جالب بودیم.

چقد بده که تیشرتش جذبه و همه عضله‌هاش زده بیرون، نگاه‌های این دخترا رو اعصابمه.

رفتیم تو کافی شاپ پاساژ، همه کاپوچینو سفارش دادیم. بچه‌ها حواسشون به خریداشون بود و به ما نبود، اروم بهش گفتیم:

-الان چه حسی داری اومدی پولات رو ریختی تو جوب نشستی کاپوچینو می‌خوری.

کمی ازش خورد:

-من سختی کشیدم تا به این مال و منال رسیدم. تو هر شهری یکی دوتا شعبه از شرکتیم زدیم. از سفر خارج و داخل

فولم یه جورایی دنیا دیدم. خوب فهمیدم وقتی اعصابت بهم می ریزه باید بری خرید.
بعد خونسرد ادامه داد:

-به نظرت جالب نیست اینقد حس جالب و خوب در ازای چند تا تیکه کاغذ؟ واقعا وقتی سرتاپا واسه خودت خرید می کنی
حالت خوب میشه، اونم ببین ما داریم این همه جنس باحال می گیریم چی بهشون می دیم؟ چند تا تیکه کاغذ.
چشمام گرد بود:

-سرت به جایی خورده؟ کاغذ؟

سرش رو تکون داد و بازم خورد:
-اوهوم.

با خنده از سر تعجب گفتم:

-با بابک زنجانی نسبتی داری؟

فقط آروم خندید، دوباره پرسیدم:

-ببخشید اون وقت دیگه چه عقاید و عاداتی دارین؟

شونه بالا انداخت و جواب نداد؛ ولی در عوض سامان جواب داد، انگار اشتباه می کردم حواسشون کامل به ما بوده:
-هر وقت یکی حرصش رو درآره بره رو نروش یا ناراحتش کنه بلافاصله یه تاکسی فرودگاه.
بعدم دستش رو تو هوا از اینور به اونور برد و سوت ممتد زد یعنی پرواز.

-شوخی می کنی؟

سرش رو تکون داد:

-خیلی هم جدی، همین ماه پیش منو بچه های شرکت یکم اذیتش کردیم فوری جلو چشم خودمون یه تاکسی گرفت منم
کنارش نشستم دربست رفت فرودگاه گفت بلیط واسه کجا داری؟ گفت اندونزی گفت بده، نشست رفت عشق و حال تا
الان که می بینمش.

مات بودم، یه چیزی شبیه خنده کردم و روبه سیوان گفتم:

-این شخصیت لارزت کجا قایم شده بود؟

سرش رو تکون داد:

-قایم نشده بود. موقعیتی پیش نیومده بود تا نشونش بدم.

-اما تو کلبه بودی نه اندونزی.

نگاه دودی اش رو صاف تو چشام دوخت:

-یه هفته اندونزی بودم. شبی که برگشتم یکراست رفتم خونه بابامشون سوغاتی هاشون رو بدم. درست همون شب تو

اومدی.

ابروهام پرید بالا، که اینطور.

-بعد تویی که اینقد پولداری چرا خانوادت رو نمیاری تهران؟

آها، مچش رو گرفتم.

شونه بالا انداخت و جواب نداد عوضش امیرعلی با متانت گفت:

-سیوان همه کار برای خانوادش کرد. نمی تونی فکرشم بکنی چقد از زمینای دشت گلو از آقاخان خرید و به نام باباش

کرد و اینکه باباش الان کدخدائه رو از سیوان داره. حساب بانکی‌های همه‌اشون رو فول کرده؛ اما خودشون اونجا رو

دوست دارن.

اخمام رفت توهیم:

-شما آقاخان رو از کجا می شناسین؟

سامان با حرص گفت:

-اون پیرمرد خودخواه و هاف هافورو کیه که نشناسه؟ مثلاً رفیق شیشای سیوانیما.

سیوان داشت کاپوچینو می خورد پرید به گلوش شروع کرد به سرفه کردن، یه تای ابروم رو انداختم بالا سمانه هم که

دید من مشتاقم به سامان ملحق شد:

-وای نمی دونی رها جون چه موجود مزخرفیه، تا حالا باهانش بر خوردی داشتی؟

سرم رو تکون دادم و اون ادامه داد:

-پس می دونی که چی می گم، وای نمی دونی هربار که سیوان میومد چقد فحشش می داد.

سیوان به اوج سرفه‌اش رسیده بود، امیرعلی پشتش می زد.

-مرتیکه روانیه، اولادش رو بگو.

سامان:

-اوف همه از دماغ فیل افتاده، مخصوصاً همین چند سال پیش یکی اشون مرده بود پوست همه مردم رو کندن. یه هفته عزا

اعلام کردن هیشکی جرأت نداشت در مغازه‌اش رو باز کنه یا بره سر زمینش محصول بدبختش رو نگاه کنه ما تو مراسم

بودیم از عاشورا بدتر بود.

سمانه:

-حالا اینو بگو، تقریباً یه ماه بعد از مرگ دختره باز ما رفتیم اونجا دشت گل بودیم آقا من خندیدم تو کوچه نگو یکی از

نوه‌های آقاخانم اونجا بوده، می خواست بکشتم، فقط فرار کردم اسمش چی بود؟ مانی؟

آروم گفتم:

-نامی.

-آره نامی، چقد گنده دماغ بود باز اون مرتیکه.

امیرعلی برای سیوان آب آورد خورد و به زور جلو سرفش رو گرفت و با چشمای سرخ گفت:
-بسه، کم زر زر کنین.

این دوتا متعجب به سیوان نگاه کردن. سرم رو چرخوندم سمتش، خیره چشمام بود. تو چشماش نگاه کردم و پوز خند زدم.

سمانه فوری بحث رو عوض کرد:

-راستی رها جون شما چطور آقاخان رو می شناسین؟

نگاهم رو از چشمای سیوان گرفتم و به سمانه دادم و خیلی عادی گفتم:

-گفتم که رها دخت قجر هستم. فرزند آخر حاج علی خان قجر یا همون آقاخان.

در لحظه امیرعلی و سمانه و سامان چشانشون گرد شد و رنگشون پرید. پوز خند زدم و کمی دیگه از کاپوچینوام رو خوردم. امیرعلی دستش رو، رو پیشونیش گذاشت و سرش رو پایین انداخت و یه "وای" آروم گفت، سیوان ته مونده سرفشم فرو داد و دستش رو از رو میز سر داد و دست چپم رو تو دست گرفت:
-توضیح می دم.

دستم رو کشیدم بیرون و سرم رو تکون دادم:

-نه بیخیال، اتفاق جالبی بود. ازش به عنوان یه خاطره fun یاد می کنم.

و یه جرعه دیگه از کاپوچینوام رم خوردم. فنجونم دو سومش تموم شده بود.
دیگه بقیه اش رو نخوردم.

سمانه:

-عذر می خوام رها جون بخدا فقط یه شوخی بود، منظور...

پریدم وسط حرفش:

-بیخیال عزیزم، گفتم که یه خاطره بامزه شد برام.

همون جا گوشیم زنگ خورد. آوردم بالا "وهاب" رنگم پرید و دست و پام رو گم کردم، سیوان ریز شد تو چهره ام و اخم کرد:

-کیه؟

از جا بلند شدم:

-ببخشید الان برمی گردم.

نمی شد جواب نداد. باید تکلیفم رو باهش روشن کنم. از شون فاصله گرفتم یکم پایین تر سرویس بهداشتی بود. رفتم اونجا، شماره من رو از کجا گیر آوردی کنه؟ نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم و سرسنگین گفتم:

-چیه؟

-الو رها؟

بند دام پاره شد. کاش آلزایمر می گرفتم و تن صداش رو فراموش می کردم کاش تن صداش برام یادآور لحظات ناب زندگیم نبود کاش صدای یه غریبه بود که فقط اشتباهی زنگ زده و منم می گم اشتباه گرفتم و قطع می کردم کاش، کاش.

-چیه؟

آهی کشید که دلم ریش شد:

-هانی.

چشمام گرد شد:

-هانی چی؟

بازم آه کشید:

-کاش اینقد که رو اسم هانی حساس بودی رو منم بودی، هانی هیچی...

اخم کردم:

-هستم رو اسمت، رو صدات، رو یادت، رو نگات رو همه چیت حساسم، هرچی هم آنتی هیستامین می خورم خوب نمی شه، اصلاً حتی به خاطرات حساسیت دارم، از توبههم کم نرسیده جناب وهاب تنهایی. گله مند گفتم:

-دلم برات تنگ شده بی معرفت، این جووری باهام حرف نزن.

تلخ گفتم:

-خدا یکی یار یکی یکی یکی، یادته؟ خودت بهم گفتی؛ ولی من خر نفهمیدم این یه شوخی نیست. توکه زن بازی و دختر بازی رو خوب یاد داری چرا دلنگی عزیز من.

عصبی فریاد زد:

-حرف دهننت رو بفهم.

منم عصبانی قطع کردم و بلافاصله خطم رو در آوردم و انداختم تو چاه و سیفون روهم کشیدم و زدم بیرون، سیوان پشت در بود. آه کشیدم و به در بسته دستشویی پشت سرم تکیه دادم و گرفته و مغموم گفتم:

-اینجا زنونه اس ها!

یه راهرو کوچیک سه تا توالت و دو تا روشویی بود. در اصلی رو بسته بود. اخم غلیظی داشت. آهی کشیدم و تکیه‌ام رو از در برداشتم:

-برو کنار برم بیرون.

از جاش تکون نخورد. جلوتر رفتم. بازوش رو دو دستی گرفتم و کشیدم؛ ولی یه سانتم تکون نخورد. فقط خیره چشمام بود. دستاش رو برد پشت و درو قفل کرد. سر افکنده و سر خورده دست از تقلا برداشتم و سرم رو به سینش تکیه دادم و آه کشیدم، هیچ تکونی نخورد. حال و روزم خوب نبود، با اینکه می‌دونست و می‌دی؛ اما حتی دستش رو یه ذره هم تکون نداد و آروم نکرده. این مرد متفاوت از همه‌اس، ازش فاصله گرفتم. گوشه‌ی رو گرفتم سمتش:

-بگیرش، بشکونش دیگه به دردم نمی‌خوره، سیمش رو انداختم تو چاه.

هنوزم سخت و پر از اخم خیره چشمام بود، کم کم عصبی می‌شدم:

-چرا هیچی نمی‌گی؟

بازم هیچ فرقی نکرد. گوشه‌ی رو تو جیب کتفم سر دادم و عصبی یه مشت زدم به سینش:

-باتوا، مُردی؟

لباش بالاخره تکون خورد:

-چرا اینقد ضعیفی؟

سؤال خودم رو از خودم پرسید. انگار همین کافی بود تا بزنم زیر گریه، توی دستشویی یه سکو بود برای پیرها که روش راحت وضو بگیرن. روش نشستم و زدم زیر گریه، عصبی گفتم:

-اینقد ضعیف نباش.

حالا من بودم که جواب نمی‌دادم و فقط گریه می‌کردم.

-الان چرا داری گریه می‌کنی؟

با گریه گفتم:

-بیخشید.

زد تو پیشونیش:

-مگه چیکار کردی؟ وای خدا از دست تو.

باز بیشتر گریه کردم. اومد جلو بازو هام رو گرفت و بلندم کرد. کشوندم جلوی روشویی و شیرو باز کرد و مشتش رو پر از آب کرد و پاشید تو صورتم، یکه خوردم و نفسم رفت. آب سرد سرد بود. شوکی که بهم داده بود باعث شد گریه بند

بیاد، با اخم گفتم:

-حالا بهتر شد. صورتت رو بشور بیا بیرون، این ضعف رو باید بذاری کنار.

بعد زیر لب گفت:

-تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود.

و رفت بیرون. صورتش رو شستم و روسری ام رو مرتب کردم. احساس گناه می کردم و دلم می خواست بازم گریه کنم.

دلم واسه هانی لک زده بود. غلط کردم خطم رو انداختم، کاش بود زنگ می زدم. یه ماهو نیمه صدای بچم رو نشنیدم.

از دستشویی اومدم بیرون، درست بیرون واستاده بود:

-تو که باز چشمتا پره؟

دستمال کاغذی رو روی چشم کشیدم:

-بیخشید.

-نچ.

دستاش رو زد به کمرش:

-لاالله الا الله.

ابروهام و چونم لرزید. نگاهم تو چشمای عصبانیش میخ بود. هق زدم، عصبی پوفی کرد و گفت:

-این جوری ببرمت جلو بچه ها؟

دستم رو گرفت:

-گریه نکن دیگه رها باتوام، گریه نکن تفهیمه؟

سرم رو تکون دادم و تند تند اشکای داغم رو پاک کردم. دستمال خیس خیس شده بود از اشکام.

-الان چرا گریه می کنی؟

-دلم برا هانی تنگ شده.

-هانی دیگه کیه؟

سرم رو انداختم پایین:

-پسرم.

پوفی کرد و دستم رو کشید.

-باید تغییر کنی رها، باید تغییر کنی.

داشتیم می رفتیم بیرون.

-کجا داری می ری؟

-نکنه انتظار داری این جوری بریم جلو بچه ها؟

رفتیم پارکینگ، ریموت رو زد و در باز شد.

-بشین.

-زشته قالشون گذاشتیم.

-زشت اینه که یه زن بیست و شش ساله عاقل و بالغ مثله بچه‌ها زار زار گریه می کنه.

سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و اشک نریزم. توی خیابونا الکی می چرخیدیم و حال من خوش نبود.

یه عطسه زدم، بخاری رو بیشتر کرد و کانال هارو همه رو به سمت من تنظیم کرد. گرم که شد بهتر شد. آروم شدم، آروم گفتم:

-کجا بریم؟

شونه بالا انداختم.

-می‌خوای پارکی جایی بریم؟

سرم رو تکون دادم:

-سرده.

-الان وقت ناهاره، پس بیا بریم ناهار بخوریم. چی دوست داری؟

شونه بالا انداختم، گریم خیلی وقت بود بند اومده بود.

-فرقی نمی‌کنه، گشتم نیست.

فقط معدم درد می‌کرد.

-از داروخونه یه ورق کلدنیوم سی برام بگیر.

-واسه چی؟

سرش هی در نوسان بود هی جلو رو نگاه می‌کرد هی من.

-واسه معدمه، چیزی نیست.

-می‌خوای بریم دکتر؟

سرم رو تکون دادم:

-نه عادیه.

لباش رو بهم فشرد و نچی کرد:

-گشتم شدی واسه همونه، معدم لامصب خودمم داره شروع می‌کنه.

سرعت ماشین رو بالا برد و یه داروخونه پیدا کرد و گفت:

-چیز دیگه نمی‌خوای؟

سرم رو تکون دادم.

-نه.

چشماش رو بازو بسته کرد و سرش رو تکون داد و رفت. چند مین بعد با یه بسته صدتایی اش برگشت. با بطری آب گرفت سمتم، تشکر کردم و سه تاش رو باز کردم و خوردم. سرعت رو دوباره بالا برد و رفتیم یه رستوران. بعد ناهار برگشتیم خونه، بچه‌ها خریده‌ها رو تو هال گذاشته بودن و رفته بودن، یه کاغذ A4 هم رو خریده‌ها خودنمایی می‌گرد بازش کردم:

"من که می‌دونم رفتی صفا سیتی؛ ولی باشه! خوش بگذره جیگر.

ولی بدون خعلی نامردی کارتم رو تو ماشین جا گذاشته بودم سمانه کنس هم حساب نمی‌کرد امیرعلی هم کیف پولش رو میز خونه تو مونده بود.

با یک بدبختی پول کافی شاپو اون پسره امیر رو دادم.

فقط بذا بیای شرکت من درستت می‌کنم."

-چیه؟

با خنده کاغذو گرفتم سمت سیوان خودش گویای مسئله بود. خوند و برای دومین بار قهقهه زد. امیر همون پسردهای بود که چرخ دستی رو می‌آورد. از خندش حال منم خوب شد و شاد شدم و منم خندیدم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-از دست الهه...

-حالا چرا بهش می‌گین الهه؟

شونه بالا انداخت:

-خاله زنک نیست که هست، دلک نیست که هست، پس چرا بگیم سامان؟ همون الهه بیشتر بهش میاد.

و با شیطنت اضافه کرد:

-من با الهه بیشتر حال می‌کنم.

فقط خندیدم و گفتم:

-دوستای خوبی داری.

سرش رو تکون داد:

-امیرعلی آرومه و یه جوری باهش آرامش می‌گیرم و برعکسش الهه شرو شیطونه و با شیطنتاش حال می‌کنم. از طرفی پسرای خیلی توپین، زهشون اعتماد دارم. دوستی‌امون خاصه، دلبه چند ساله‌اس.

فقط لبخند زد و اونم رفت سمت پله‌ها:

-الان برمی‌گردم.

و رفت و وقتی برگشت پالتوش رو درآورده بود و آستینای تی شرتش رو یکم کشیده بود بالا و اندام عضله ایش بیشتر تو دید بود.

-بیا بزن به گوشیت، شماره‌اشم رنده.

متعجب سیمکارت رو ازش گرفتم:

-این از کجا؟

-تو خونه خط زیاد دارم، البته خط کاریم رو مدام عوض می‌کنم. خط شخصیم رو به هرکسی ندادم. مزاحم زیاد دارم رو خطای کاریم مجبورم همش عوض کنم.

-خب پس منم بذارم مزاحم می‌شن دیگه.

-نه بابا، همه می‌دونن ماهی یه بار خطم رو عوض می‌کنم، دیگه کسی به خط از رده خارجم زنگ نمی‌زنه بزنه ه، مزاحما دخترن موردی نداره اگه پسر مسر هم مزاحم شد به خودم بگو ردیفش می‌کنم.

گرفتم ازش:

-ممنون.

-در ضمن...

سرم رو گرفتم بالا:

-به اون پسره یه وقت زنگ نزن، به بهانه صحبت با بچه‌ات.

سرم رو تکون دادم:

-نه.

ولی خیلی غمگین بودم که دقیقا از کاری منع کرده بود که قصدش رو داشتم.

-بیا اینم بگیر واسه صحبت با اون مرتیکه.

خط دومم ازش گرفتم، ادامه داد:

-هر وقت خواستی زنگ بزنی با این بزنگ باز خاموشش کن، اون خطت رو لو ندی یه وقت.

-باشه.

-بیا بالا تو یکی از اتاقا لباسات رو عوض کن راحت باش..

سرم رو تکون دادم. هردو باهم رفتیم بالا، یه لابی کوچیک و پنج تا اتاق همه درو دیوار چوبی بود؛ اما آخرین در سنگی بود. احتمالا طرح سنگیه.

-این اتاق منه، هر کدوم از این اتاقا رو خواستی بردار؛ اما اتاق مهمان اینه، صفر صفره.

تشکر کردم و رفتم تو اتاقی که گفته بود. پالتوم رو درآوردم. یه کش بافت یقه اسکی ساده مشکی زیرش تنم بود. نازک بود؛ ولی بازم گرم بود. موهام رو مرتب کردم و رفتم طبقه پایین، با گرم کن و کاور ورزشی گشاد و بزرگ سفید مشکی مدل بسکتبالیستا تنش رو یه تک مبل لم داده بود.

رفتم منم نشستم:

-زنگ زدم بچه‌ها رو گفتم اگه می خوان بیان.

-دوستای خوبی داری.

لبخند زد.

-این شد بار دومی که گفتم.

-تو هنوز نگفتی از مامانت چه چیزایی دستگیرت شده؟

-توهم نگفتی.

فوری تعریف کردم:

-گفت راستین عاشق دختری به اسم وهار میشه و بعد یه شب که منو راستین و نوا می‌ریم بیرون یه اتفاقی می‌افته و دیگه چیزی نگفت؛ اما من هیچی یادم نیست احتمالا خالی بسته.

-تصادف میشه.

چشام گرد شد و اون خونسرد ادامه داد:

-تو جلو نشسته بودی. نوا عقب، یه تصادف میشه یه بلایی سر تو میاد که نمی‌دونم چیه؛ ولی نوا و راستین فقط کمی زخمی می‌شن.

رفتم تو فکر:

-مگه میشه من هیچی‌اش یادم نیاد.

-نمی‌دونم، شاید شوکی چیزی بهت وارد شده باید بیشتر تحقیق کنیم.

سرم رو تکون دادم و تایید کردم. نمی‌دونم چرا چهره‌اش توهم بود. انگار یه چیزایی رو نمی‌گه و خودش می‌دونه همونجا زنگ خورد.

-خودشون کلید دارن چرا زنگ می‌زنن؟

در رو باز کرد و بچه‌ها اومدن تو در لحظه اول سامان پرید به جون سیوان و همه مون خندیدیم. سامان پسر لاغر و قد بلندی بود؛ ولی سرجمع چهل کیلو نمی‌شد. چشم و ابرو قهوه‌ای روشن و موهای خرمایی و یه جورایی با دست و پای ریغوش شبیه سوسک بود که بیشتر بامزه‌اش می‌کرد.

سمانه هم لاغر و قد کوتاه بود و کپی سامان فقط لب و دهن سمانه ناز تر و خوشگل تر بود. امیرعلی قد بلند و چهارشونه

و چشم و ابرو مشکى و چهره شرقى قشنگى داشت و خيلى هم عضله‌اى بود و يه ريش مدل حميد صفت هم گذاشته بود؛ ولى اينقد متين بود فكر مى‌كردى طلبه‌اى چيزيه، سامان هم يه ريش يه سانتى قهوه‌اى داشت كه چهره‌اش روجذاب‌تر مى‌كرد.

سيوان هركارى مى‌كرد سامان دست از جيج جيج برنمى‌داشت آخرش خيلى ريلكس رفت يه نوار چسب آورد و تنه‌اى تو سه سوت يه چسب رو دهنش يكى دور مچ دستاش و يكى دور مچ پاهاش زد و بعدم زد زير پاهاش و مته پرگاه بغلش كرد و رفت رو ميل نشست اونم تو بغلش مرده بوديم از خنده، مخصوصا سامان كه از عصبانيت سرخ شده بود. سيوانم خونسرود كنترول تى وى دستش بود و زد بى بى سى. سمانه با هيجان گفت:
-واى عجب موهاىي دارى، مته برنامه كودكاس.

فقط بهش لبخند زدم. توجه اميرعلى و سامان هم جذب شد. سيوان اخم كرد و جوړى نگاهم مى‌كرد كه درست متوجه ميشدم منظورش چيه؛ ولى توجهى نكردم.

ساعتى بعد پسرا پاى پى اس نشسته بودن و با سروصدائى وحشتناك زياد فوتبال بازي مى‌كردن. منو سمانه هم اين طرف تر توى پذيرايى نشسته بوديم و حرف مى‌زديم و ميوه مى‌خورديم و اون عكسائى دفترشونو همكاراشو كلا همه چيش رو نشون مى‌داد. اميرعلى مدير بخش مالى بود و سامان مدير بخش فنى و سمانه منشى سامان.
توى عكسا چهره جديدى از سيوان رو مى‌ديدم. كت شلواري و كراوات زده و خيلى شيك و جذاب و رسمى بود.
-چقد با كت شلوار فرق مى‌كنه.

سمانه خنديد:

-مته فرامرز خودنگار ميشه، هيكل رو نگا.

-ديگه دراون حد نيست.

-آره اون خيلى گنده بود؛ ولى سيوان گنده جذابه.

سرمرو تكون دادم:

-ميشه گفت شبیه بوكسوراست، قد بلند و درشت و عضله‌اى.

خنديد:

-آخه بوكسوره.

چشام گرد شد، سرش رو تكون داد:

-راس مى‌گم، قهرمان كيگ بوكسينگه لوح تقدير و مدالاش خونه باباشه، حتما ديدى.

سرمرو تكون دادم:

-همون ديواره كه پر بود؟ «با سر تايد كرد» ولى نرفتم جلو بينم چيه.

-ولی رهاجون؟ یه چی پیرسم؟

لبخند زدم:

-پیرس عزیزم.

با شیطنتی ته چشماش که سعی می کرد دیده نشه و بیشتر مظلوم دیده شه گفت:

-چه جووری باهم آشنا شدین؟

شونه بالا انداختم:

-من به کمکش نیاز داشتم. ازش کمک خواستم، اونم کم نداشت.

نیشش وا شد:

-وای چه باحال.

منو یاد من هشت سال پیش می نداخت و الان حس کنجاوی اش رو بدجور درک می کردم:

-می خوای بیشتر بدونی؟

سرش رو تکون داد.

-فکر کن یه لشکر آدم خلافکار دنبالم بودن و منم باید فرار می کردم. من سیوان رو نمی شناختم؛ اما ازش کمک خواستم

اونم منو چند روز برد کلبه اش و نجاتم داد، هنوزم مراقبمه

یهو چشاش پر از ستاره شد:

-وای این عالیه.

با بهت و خنده گفتم:

-چیش عالیه؟

سرش رو تکون داد:

-آخه توکه سیوان رو نمی شناس، منم چون مئه داداش بزرگه ام می دونمش گذاشته کنارش باشم. یه جورایی ضد همه

زناس با خانوما آبش تو یه جوب نمی ره، مردارو بیشتر می پسنده.

یهو خون تو رگام یخ بست:

-یعنی هموسکشواله؟ «homosexual» همجنس باز»

چشاش برق زد. یه برق شیطانی، سرش رو تکون داد.

-اوهوم.

هضمش برام غیر ممکن بود. حالم بد شده بود. ته دلم بهم میپیچید، دلم می خواست حجوم ببرم به سمت توالت و اینقد

عق بزیم که این حس مزخرف آزار دهنده از وجودم کشیده بشه بیرون، سرم چرخید سمت سیوان.

غرق بازی بود. همون جا گل زد و فریاد زد و با هیجان دست انداخت دور گردن سامان و کشیدش تو بغلش و محکم گونه‌اش رو بوسید و باز فریاد زد. امیرعلی و سامان از حرکاتش قهقهه می‌خندیدن و امیرعلی از اینکه گل خورده بود اصلاً ناراحت نبود و گفت:

- یعنی حاضریم تا آخر عمرم مدام بهت ببازم تا تو اینجوری بخندی.
سامان:

- جان من بیاین یه بار یه فیلم ازش بگیریم، کی باورش میشه این علی پنج ساله از تهران همون سیوان سی و سه ساله مغرور و غد تو شرکت باشه.

حالم بد شد، حرفای راستین تو سرم می‌چرخید.

«سیوانم قابل اعتماد، از خودم بیشتر بهش اعتماد دارم. اصلاً کبریت بی‌خطره، هیچ نگران نباش.»
"حالا یکم با زنا بدخلق هست و باهاشون کنار نیما؛ ولی خیلی فهمیده اس نگران نباش."
"کبریت بی‌خطر!"

"با زنا بدخلقه و باهاشون کنار نیما!"

"با خانوما آبش تو یه جوب نمی‌ره!!"

"مردا رو بیشتر می‌پسند!"...

از حمله افکار تو سرم داشتم می‌ترکیدم، معدم بهم پیچید با حال گرفته‌ای روبه‌سمانه که چشماش ستاره می‌زد و لبه‌اش سعی می‌کردن لبخند مرموزش رو پنهون کنن گفتیم:

- بیخشید عزیزم من حالم زیاد خوش نیست، می‌رم کمی استراحت کنم.
فوری سرش رو تکون داد:

- راحت باش رها جون.

- ممنونم.

و اول از همه یه لیوان آب برداشتم و بعد رفتم بالا رو پله‌ها که چرخیدم چشمای ریز شده و اخم بین ابروی سیوانو دیدم و نگاه موشکافانه‌ای که بهم داشت.

بی‌توجه رفتم بالا، فریاد گل امیرعلی و اعتراض بلند سامان اومد:

- حواست کجاس سیوان؟

و بعد حرص سیوان:

- آه گندش بز.

رفتم تو اتاق و درش رو بستم. از تو جیب کت بسته قرصو درآوردم و سه‌تای دیگه هم خوردم، روی تخت دراز کشیدم تا

یکم به مغزم استراحت بدم.

"من با الهه بیشتر حال می‌کنم".

"امیرعلی آرومه و یه جوری باهاش آرامش می‌گیرم و برعکسش الهه شرو شیطونه و با شیطنتاش حال می‌کنم".

"پسرای خیلی توپین".

"دوستی امون خاصه".

"دلیه...! چند ساله اس".

سرم داشت می‌ترکید، معدم بهم می‌پیچید. در اتاق زده شد، بدون اینکه چشم رو وا کنم یا از جا پاشم گفتم:

-بفرمایین.

در باز شد و اول از همه بوی ادکلن خاص خود سیوان وارد شد. این بو انگار با تارو پودش یکی شده بود. یه بوی سنگین

و سرد، ادکلنش ملایم و سرد بود؛ اما یه عطر سنگین و تلخ هم توش ترکیب شده بود که تشخیص نمی‌دادم بوی چیه.

اما از صدقه سری بودن کنار وهاب فکر کنم معتاده و این بوی یه موادی چیزیه چون بوش خیلی سنگینه و بده احتمالاً

معتاده و روش همش این ادکلنش رو می‌زنه برای همون بوها ترکیب می‌شن و همیشه باهاشه.

اخمام بیشتر شد، ازش بدم اومد.

-خوبی رها؟

با اخم و جدیت گفتم:

-هوم.

صدای جدیش اومد:

-حالت خوب نیست؟ معدت هنوز درد میاد؟

-طوری نیست.

چشم رو وا کردم و نشستم. پایین تختم واستاده بود. پاهاش رو به عرض شونش باز ستون کرده بود و دستاش رو تو

جیباش فرو کرده بود و گردنش رو خم کرده بود و با اخم نگاه می‌کرد. پوزشین جذابی بود؛ اما وقتی یادم می‌ومد این

مرد، مرد نیست اعصابم بهم ریخت و اخمم غلیظ‌تر شد. تمام سعی خودم رو کردم جمله‌ام رو به زبون درآوردم، سرد و

جدی:

-میشه یکم پول بهم قرض بدی؟

یه تای ابروش پیرید بالا:

-واسه چی؟

آه گندش بزنی، می دونستم.

دستم رو تو هوا تکون دادم و از جا پاشدم:

-هیچی بابا...

-صبر کن الان کیف پولم رو میارم.

-نمی خوام دیگه ولش کن.

و از کنارش رد شدم و رفتم سراغ پاکت لباس های خودم که تو اتاق پرو عوض کردم.

با سرعت از اتاق رفت بیرون..

پاکت رو کامل خالی کردم رو زمین، بهتر که این آشغالیی که برام خریده رو حتی یه تیکه اش ننم نباشه، اصلاً نباید این

خونه بمونم اینجا نجسه.

شلوارو درآوردم، زیرش هنوز ساپورتیم پام بود.

تاش کردم کناری گذاشتم با یه حرکت کش باف مشکی ساده ای که برای زیر کت برام خریدو درآوردم. تاش کردم و

روی شلوار گذاشتم...

زیر سارافنی خاکستری رنگم رو پیدا کردم راسته اش کردم و همین که اومدم بیوشمش در باز شد:

-بیا فعلاً نقد همینق اوپس.

فوری برگشتم، چشاش گرد شده بود. زیر سارافنی رو گرفتم جلوم و عصبی جیغ زدم:

-برو بیرون.

یهو چشاش شیطون شد و با لبخند موزی گفت:

-اوکی اوکیدچرا حرص می خوری؟ اون دفعه من لـخت بودم تو اومدی این دفعه من، فقط قبول نیست من لـخت

نیستم.

حرصی صندل گنده سبزه خودش که پام بودو از پام کشیدم و پرت کردم طرفش:

-سیوان...

خندید و پرید بیرون و درو بست که صندل خورد تو در عصبی زدم تو پیشونیم، بدبخت شدم.

سرم رو تکون دادم. مهم نیست، اون که مته بقیه مردا نیست. زیر سارافنی ام رو پوشیدم و روش بافت بلند مشکی خودم رو پوشیدم و شال سفیدم سرم انداختم و بعد مانتو خفاشی گرمم رو تنم کردم. البته مانتو خفاشی نبود؛ ولی شبیه خفاشی بود.

گوشی ام رو برداشتم و اون لنگه دیگه صندلم از پایین در برداشتم و پوشیدم و در اتاق رو باز کردم. بیرون اتاق به دیوار راهرو تکیه داده بود و تو فکر بود و می خندید. تا منو دید سعی کرد خنده اش رو جمع کنه، بهش اخم کردم. صداش رو صاف کرد و سعی کرد جدی تر باشه که فقط سه درصد مآثر بود.

می گما، هیكلت از سری پیش خیلی بهتر شده.
یه تای ابروم رفت بالا حس بدتری نسبت بهش پیدا کردم، منظورش چیه؟ نکنه هم با جنس مخالف تیک می زنه هم با هم جنس؟ خدا یا توبه.
با خنده اضافه کرد:

-خدا سومی اش رو به خیره نکنه، بذا پیش بیاد.
و با شیطنت خندید و گفت:

-ترجیح می دم خدا سومی اش رو به شر کنه.
شونه بالا انداخت:

-والا...

و بعد ساکت شد و جلو اومد و یه دسته نمی دونم چند تایی تراول دستش بود و گرفت سمتم:
-پول نقدم فعلاً همین قده، اگه کارت راه نمی افته کارت رو بهت بدم.
سرم رو تکون دادم.

-لازم نیست.

-یعنی چی؟

یهو نگاهش جلب تیپم شد و اخم کرد:

-چیزی شده؟

این مرد اگه بفهمه می خوام برم بدجوری باهام لج می کنه پس باید عادی باشم، سرم رو تکون دادم.

-نه، تو همینا راحت ترم.

-شال!مانتو؟

شونه بالا انداختم:

-یه دقیقه می‌رم یه داروخونه و میام.

اخم کرد:

-پس هنوز حالت خوب نشده. گفتم که بریم دکتر، الان حاضر میشم می‌برمت.

هر دو دستم رو آوردم بالا و سعی کردم فوری جلوش رو بگیرم:

-نه نه خودم می‌رم، مشکلی ندارم فقط می‌خوام برم داروخونه، تنها.

متعجب شد:

-چرا؟

اوف چه بدبیله‌اس، سعی کردم بیچونممش.

-امم نمی‌تونم توضیح بدم. اذیت نکن دیگه، تنها می‌رم به قول خودت تفهیمه؟

و بهش تنه زدم و از کنارش رد شدم و رفتم پایین، به بچه‌ها نگاه کردم. پسرا هنوز با سرو صدا بازی می‌کردن. سمانه

روی یه مبل تکی نشسته بود و داشت ناخونش رو می‌جوید و پاش رو تگون می‌داد و نگاهش خیره سمت پله‌ها بود که

من اومدم سری یه لبخند تصنعی زد.

روبهبشون گفتم:

-من باید برم، فعلا خداحافظ روز خوبی داشتم ممنون.

و بدو رفتم سمت در و شروع کردم نیم بوت‌هام رو پوشیدن، سیوان از بالا اومد و اومد دم در:

-پول نبردی که.

درو باز کردم:

-نیازی نیست ولش کن ممنون...

و فقط خودم رو به آسانسور رسوندم، چشاش گرد شده بود:

-گم نشی یه وقت، اینجارو یاد گرفتی؟ داروخونه هم چند تا خیابون بالاتره، مطمئنی نمی‌خوای باهات بیام؟

سرم رو تکون دادم:

-نه.

-پس با ماشین برو.

آسانسور رسید و درش باز شد خودم رپ انداختم تو آسانسور:

-سیوان اذیت نکن، خدافظ.

و همکف رو زدم. وقتی از ساختمون زدم بیرون رفتم به آژانس سر کوچه و به آژانس گرفتم و یکراست رفتم کلبه‌ها در طول مسیر کلی فکر کردم. هزار تا فکر به سرم زد؛ ولی هنوز باید روشن فکر کنم و نمی‌شه حالا که ذهنم درگیره درست فکر کرد. سیوان چند بار بهم زنگ زد؛ ولی جوابش رو ندادم.

مرده یکم تردید داشت وقتی هی تو جنگل می‌رفت و من می‌گفتم باز برو، جلوی کلبه که رسید با تعجب به کلبه نگاه می‌کرد، پیاده شدم و رفتم جلوی در

کلیدارو از تو جیبم درآوردم و درو باز کردم و رفتم از تو پول آوردم و پولش رو حساب کردم و رفت. پول نقدم تموم شد. شونه بالا انداختم، رفتم تو دم غروب بود. تا چهل دقیقه دیگه شب میشد. نمی‌تونستم تو خونه دووم بیارم از یادآوری ترسم تنم سر شد. آب دهنم رو فرو دادم و اول برقارو روشن کردم و بعد رفتم تو اتاق خوابم چند تا چیزی که لازم داشتم رو برداشتم و دارو هامم برداشتم و ریختم تو کولم و از خونه زدم بیرون.

درارو قفل کردم و رفتم سمت ژوبین، کولم و سر شونم انداختم و رفتم یکم نوازشش کردم و زینش رو بستم و بعد سوارش شدم و تا خونه تاختم.

از کلاس نقاشی برمی‌گشتم، باز دوباره با دیدن روستا خاطره‌هام زنده شده بود و رفته بودم تو هپروت و هوا کاملاً شب شده بود.

دل‌م گرفته بود، داغون بودم.

یعنی حمایت سیوانم ندارم؟

خیلی داغون بودم و دل شکسته، حالم اصلاً خوش نبود. بی هوا زیر لب زمزمه کردم:

از زندگی، از این همه تکرار خسته‌ام

از های و هوی کوچه و بازار خسته‌ام

دلگیرم از ستاره و آزرده‌ام ز ماه
 امشب دگر ز هر که و هر کار خسته‌ام
 دل خسته سوی خانه تن خسته می‌کشم
 آخ... کزین حصار دل آزار خسته‌ام
 بیزارم از خموشی تقویم روی میز
 وز دنگ دنگ ساعت دیوار خسته‌ام
 از او که گفت یار تو هستم؛ ولی نبود
 از خود که بی شکیم و بی یار خسته‌ام
 تنها و دل گرفته و بیزار و بی امید
 از حال من مپرس که بسیار خسته‌ام..
 محمد علی بهمنی_ خسته

چند روزی گذشته بود. دامروز برگشتم کلبه، خوب فکرام رو کردم. طول کشید؛ اما به یه نتیجه درست و حسابی رسیدم.
 تازه از کلاس نقاشی‌ام برگشته بودم.
 تن خسته روی مبل جلوی شومینم لم داده بودم و چشمم به گوشی ام رو میز عسلی مبلا بود. و بیره می‌رفت و روی شیشه
 عسلی جابه جا می‌شد و صفحه‌اش روشن بود و یه شماره آشنا رو داشت نشون می‌داد. بالاخره قطع شد؛ اما چند ثانیه
 نشده بود که دوباره زنگ خورد. فعلاً نمی‌خواستم جوابش رو بدم. صدای تپ تپ دویدن روی کف پوش چوبی خونه
 به راحتی توی گوشام پیچید، سرم رو چرخوندم هانا بود از اتاق خودم دوید تو اتاق دومی.
 لرز به تنم نشست، اون اتاق همونی بود که ترسم رفته بود توش.
 از جا پاشدم، باز قرصام فراموشم شده.
 قرصام رو خوردم و زدم بیرون، ژوبین و برگردونده بودم. پس نمی‌شد سوارش بشم و یه دوری بزنم.
 در صندوق عقب رو باز کردم و وسایل نقاشی‌ام رو برداشتم و بیرون کلبه یه چهار پایه گذاشتم و بوم رو گذاشتم رو سه
 پایه و ادامه نقاشی‌ام رو کشیدم. نصفه شده بود تقریباً.
 منظره طبیعی کلبه رو می‌کشیدم. آسمون ابری و نارنجی غروب دریای خاکستری و خورشید دم غروب روی دریا و

درختای سرد و پاییزی و زمین برگ پوش و یه کلبه چوبی که از دود کش داره دود می‌زنه بیرون و جنگلی در اطراف
منظره خیلی زیبا بود؛ اما مُرده

بی روح...

هیچ حس زندگی توش موج نمی‌زد...

کم کم داشت شب میشد و دیدم کم، باز وسیله هام رو جمع کردم و به ماشین برگردوندم تا فردا تو کلاس ادامه‌اش
بدم. برگشتم تو خونه، چراغارو روشن کردم.

حالا که داروهام رو خوردم دیگه نمی‌ترسم و توهم نمی‌زنم.

گوشی هنوز داشت زنگ می‌خورد.

فکرام رو کردم.

سیوان از اول همین جوری بوده و به منم کمک می‌کرده و حمایت می‌کرده پس الکی فکر می‌کردم حمایتش رو از دست
دادم، یه جورایی خود درگیری داشتم.

می‌موند حس بدی که نسبت بهش داشتم که بیشتر فکر کردم دیدم بهتر

کنارش راحت ترم، می‌تونم باهاش بی هیچ مرزی درد و دل کنم چون دیگه هیچ مشکلی نیست.

حالا فهمیدم چرا سیوان باهام راحت بود. رک بود. حرف رو تو صورتم می‌زد. باهام بداخلاق بود و مته مردای دیگه جلوی

گریه من ترحم نمی‌کرد و سرد و سخت فقط نگاه می‌کرد.

پس بهتر که این دوستی بی ضرر رو دو دستی بچسبم.

گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

-الو؟

با حیرت گفت:

-رها؟

-سلام چطوری؟

با ترس گفت:

-رها خوبی؟ کجایی تو دختر؟

-کلبه.

-امکان نداره.

-چی؟

-م من فکر کردم گم شدی، دزدیدنت یا، یا هزار تا فکر ناجور به سرم زد بعد تو بی خبر پاشدی رفتی کلبه؟ همه رو فریاد می زد و می گفت.

-داد نزن می ترسم.

نفسش رو فوت کرد. صدایش پایین اومد.

-من کلبه اتم سر زدم. نبودی، به من دروغ نگو، بگو کجایی؟

-بخدا کلبه ام تا دیروز خونه آقا جون بودم.

-لعنت به تو.

و قطع کرد... ناراحت شد؟ شونه بالا انداختم، ده دقیقه نشده بود صدای لاستیکای یه ماشین اومد و جلوی کلبه نگه داشت.

از جا پاشدم و رفتم سمت در که یه متر نرفته بودم در با شدت باز شد و خودش رو پرت کرد تو و عربده کشید:

-رها می کشمت به خدا

ترسیدم تو جام سیخ شدم. با عصبانیت داشت بهم حمله می کرد، دوباره فریاد زد:

-کدوم گوری بودی دختره احمق؟

مو به تنم سیخ شد.

"-کدوم گوری بودی دختره احمق؟

تمام تنم لرزید، هانا خودش رو تو بغلم مچاله کرد. هانی مانتوم رو چنگ زد. از ترس هق زدم. به سمتم داشت حمله

می کرد، فقط می لرزیدم.

دوباره فریاد زد:

-از خونه من فرار می کنی؟

و دستش رفت رو سگک کمربندش، جیغ زدم و دست هانی رو گرفتم و کشیدم و دویدم سمت پله ها، بچه ها هم از ترس

جیغ می کشیدن یه ناله ترس که تا آخر عمرم تو گوشم هست.

-واستا حرومزاده

هانی رو می کشیدم و هانا از ترس جیغ می زد و خودمم اشکام می ریخت و پله ها رو دوتا یکی می کردم برسیم به اتاق و توش پناه ببرم، هانی مدام "مامان مامان" می گفت و از ترس تند تند پله ها رو باهام میومد. یهو مانتم رو از پشت چنگ زد و کشید. جیغ زدم و با شدت به عقب کشیده شدم و نفهمیدم چی شد. فقط دستام رو دور هانا حلقه کرده بودم و جیغ می زدم. ضربه هایی که به سر و تنم وارد میشد درد زیادی داشت؛ اما نه به اندازه دردی که روحم داشت، فریاد شهاب بلند شد:

-یا امام هشتم

و فریاد وهاب:

-رها..."

سیوان عصبی پیرهنم رو چنگ زد و محکم کوبوندم به سینه دیوار.

"تنم درد می کرد. فوری نیم تنم از رو زمین بلند شد و توی آغوش نا امن مردم فرو رفت. شهاب دستام رو از دور هانا باز کرد. تن ظریف و کوچیک دخترم رو از آغوشم بیرون کشید. سرم خیس بود و تمام وجودم درد، وهاب تند تند قربون صدقه ام می رفت؛ اما نگاه من پی هانا بود. نفسم رفت، دختر بچه سه سالم صورتش غرق خون بود. بدنش کبود بود، از جا کنده شدم و از ته دلم از ته اعماق وجودم جیغ زدم:

-هانا؟

وهاب سریع منو تو آغوشش گرفت، چشمای شهاب گرد بود و لحظه به لحظه داشت سرخ تر میشد.

نیم خیز شدم و چنگ زدم به دستای وهاب تا خودم رو رها کنم.

-هانا؟

قطره اول اشک شهاب ریخت. دواز جیغ زدم، نه جیغ کمه، گلو دریدم با ناخونای هر دو دستم تو صورتم چنگ زدم و باز با تمام وجود ضجه زدم:

-یا خدا

صدای لرزون و پر از بغض وهاب رو شنیدم:

-جانم، الهی وهاب بمیره، اروم بگیر عزیزم اروم بگیر.

رو زانو هام بلند شده بودم و سعی می کردم خودم رو از قفل بازوهای وهاب رها کنم و داشتتم خودم به آب و آتیش می زدم. با تمام وجودم زور می زدم ولم کنه و دستام رو سمت هانا دراز کرده بودم، جوری ضجه زدم که گلوم زخم شد:

-ولم کن لعنتی، ولم کن

هانا روی دستای قوی و مردونه و عضله ای شهاب مثل یه تیکه گوشت افتاده بود و یه قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد و پایین ریخت. آخرین اشک دختر سه سالم با همه وجودم فریاد زدم:

-یا حضرت رقیه، دخترم!

شونه های شهاب لرزید و هانای بی جون منو توی آغوشش فشرد و چهره اش رو از من دزدید. وهاب دستاش دور کمرم حلقه بود. سرش رو روی پشتم گذاشت و محکم تنم رو به خودش فشرد و صدای زار زار گریه کردنش رفت هوا با تمام توانی که یه مادر زخم خورده داره از خدا صدا گرفتم فریاد زدم:

-هانا؟

صورتتم رو قاب گرفته بود:

-چته چته چته؟

تند تند دل میزد و نفس نفس می زدم، بریده بریده گفتم:

-کشت، کشتش اون قاتله

با چشمای ترسیده و گرد گفتم:

-کی، کی قاتله؟ چی شده رها؟

سرم رو تکون دادم.

-اون دخترمون رو کشت، اون دخترمون رو کشت.

دستاش دورم حلقه شد. سرم رو گذاشتم رو سینش و زار زدم. برای اولین بار سعی کرد آرام بشم؛ ولی مگه میشه آرام بگیرم خدا؟ داغ دلم تازه شده بود، سه سالش بود همش

خیلی طول کشید تا آرام بشم، سیوان مجبور شد یه سرنگ آرام بخش به زور تو دستم بزنه، لمس شده بودم و آرامم داشتم گیج می شدم. رو تختم دراز کشیده بودم و اونم لبه تختم نشست بود. آرامم همه چی رو برایش تعریف کردم که یه جغد شوم رو زندگی ام سایه انداخته بود و وهاب رو به جونم انداخته بود که وهاب مهربونم حالا باهام غریبه

شده بود و همش مته وحشیا می افتاد به جونم و دق و دلی اشو سرم خالی می کرد و منم دووم نیاوردم و بچه هارو برداشتم و فرار کردم؛ ولی بادیگاردش پیدام کردنو برگردوندن به خونه و اون اتفاق شوم افتاد. موهام رو نوازش کرد و گفت:

-متأسفم، حادثه تلخی بود.

و کمی بعد اضافه کرد:

-بعد از هانا اسکیزوفرنی گرفتی؟

سرم رو تکون دادم و تو خواب و بیدار گفتم:

-اوهم دو سال پیش؛ اما خیلی خفیف بود که مته دیوونه های واقعی نشدم. دکترای بهم گفتن از اون موردام که احتمالش هست به زندگی عادی برگردم؛ ولی برام مهم نیست. دادگاه که هانی رو به من نداد، پس چرا زور بزنی خوب بشم؟ فقط اینقد عقلم بکشه که بفهمم ته این ماجرا چیه و چرا هام رو بفهمم بعد خل بشم بیفتم گوشه تیمارستان. عه، چرت نگو.

خمیازه کشیدم، چشمام رو بستم و دیگه نتوستم بیدار بمونم و آخرین جمله امم گنگ گفتم و بیهوش شدم: اون گور خالی یه مرده می خواد، به زودی توش پر میشه.

تو ماشین سیروان بودم، داشت منو می برد خونه خاله آفتاب

باید بیشتر بپرسم. زنگ زده بودم بهش و واسه ساعت هفت شب یه قرار گذاشته بودم. ساعت داشت هفت میشد ما هنوز تو ترافیک بودیم. به جون سیروان غر زدم:

-ای بابا..همین بود دست فرمونت؟ یه ساعت رو مخ من رفتی ""«صدامو کلفت و مغرور کردم» من می رسونمت با دست فرمون یه مرد زودتر می رسی "همین بود؟ خو اینو که خودم بهتر بلد بودم. وقتمم مته تو هی به دعوا با بقیه راننده ها نمی گذروندم.

عصبی یه نگاه بد بهم انداخت:

-خب جلوتر تصادف شده، چیکار کنیم؟ دو دقیقه واستا

منم حرصی تر و عصبی تر از خودش گفتم:

-دِ بجمب هفت شد. رأس هشت هم باید خونه امون باشم وگر نه آقا جون خفم میپکنه.

لباش رو بهم فشرد و یهو بی مقدمه پیچیده تو یه کوچه و با سرعت تو کوچه پس کوچه ها می روند. منم هی اینور قل می خوردم اونور پرتاب می شدم. هی جیغ های ریز و کوچیک می کشیدم و هر دو دستم رو به داشبورد گرفته بودم تا کمی تعادل رو حفظ کنم، کمربندم دو دقیقه پیش باز کرده بودم.

-سیوان، سیوان لعنتی دل و رودم اومد تو حلقم

ولی سیوان حس مایکل شوماخرو داشت و اصلاً صدام رو نمی شنید.

یهو یه بچه فسقل پرید وسط کوچه و جلو ماشین با تمام توان جیغ کشیدم و سیوانم پاش رو کوبید رو ترمز، محکم پرت شدم به جلو؛ ولی دست راست سیوان جلو قفسه سینم حکم یه اهرم نجات دهنده پیدا کرد و نگهش داشت تا با مخ نرم تو شیشه، وقتی ماشین کامل ایستاد با ترس به جلوی ماشین نگاه می کردم. سیوان دستش رو از روی قفسه سینم برداشت. عصبی و حرصی گفت:

-تو این بارون این بچه بیرون خونش چه غلطی می کنه؟ پس کوننه باباش؟

سرش رو چرخوند سمت من و یهو لحنش تغییر کرد:

-حالت خوبه؟

چشمام گرد بود و حرف نمی زدم، شوتم رو گرفت:

-رها حالت خوبه؟

سرم برگشت و چشمام قفل چشماش شد. سیوان از حالت ترسید:

-چی شده؟

نفسم بالا نمیومد، اسپری ام رو فوری از کیفم درآوردم و راه نفسم رو باز کردم و آرام شدم و نالیدم:

-سیوان؟

-چی شده؟ توکه جون به لبم کردی.

-اون بچه؟

-می بینی که خوش و خرم داره بازی می کنه فقط منو سخته داد.

دستم رو به پیشونیم و شقیقه هام گرفتم:

-یه صحنه درست همینجوری اومد جلو چشمم، یه دختر جلوی ماشین یه ترمز وحشتناک و من به شدت پرت شدم روبه

جلو و رفتم تو شیشه و داشبورده و بقیه اش یادم نیست.

چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم. سخت رفته بود تو فکر، کمی بعد گفت:

- یعنی تو ذهنت یه خاطره قدیمی بود یا خاطره‌ای جدید؟

شونه بالا انداختم:

- اولین بار بود می‌دیدم، اصلاً همچین چیزی یادم نبود. بقیه‌اشم یادم نیامد.

سرش رو تکون داد و ماشین رو دوباره راه انداخت.

- پف، عجب هزار تویی شد. یه معادله چند مجهولیه، در ازای اینکه هر مجهول رو پیدا می‌کنی چند تا دیگه به وجود میاد.

سرم رو انداختم پایین:

- از کار و زندگی انداختمت. ببخشید، بیا از امروز دیگه خودت رو بکش کنار.

- چرت نگو، کی گفته واسه یه الف بچه من از کارم می‌گذرم. من سه روز در هفته می‌رفتم شرکت و دارم می‌رمم. ساعت هشت نه می‌رم پنج عصر برمی‌گردم. پس به کارم لطمه‌ای نخورده، تفهیمه؟

با دست راست به موهایش چنگ زد:

- در ثانی، ذهن خودمم درگیر کرده و تا نفهمم تهش چی میشه آرام نمی‌گیرم.

ساکت شدم و هیچی نگفتم، جلوی خونه نگه داشت:

- اینم خونه خاله آفتابتون بانو، برو ببینم چیکار می‌کنی.

به لحن مهربونش لبخند زدم و تشکر کردم و پیاده شدم، اوففف عجب بارونی.

کیفم رو بالا سرم گرفتم و دویدم تا جلوی در و فوری زنگو زدم، یخ زدم خدا چقد سرده.

- کیه؟

- منم یغما، باز کنین.

در تیکی کرد و باز شد. فوری رفتم تو و درو بستم صدای لاستیکای ماشینش اومد. منتظر مونده بود برم تو بعد بره.

خونش که بازسازی شده بود هنوز طبقه همکف بود و خوبیش این بود حیاط مال خودش بود و در عبور مرور ساختمان و پارکینگ از پشت ساختمان بود و حیاط اختصاصی دست خاله آفتاب بود. اصلاً من چرا دارم چرت می‌گم؟ چه می‌دونم مغزم یخ کرده حالا دارم چرت و پرت فکر می‌کنم

بدو بدو رفتم تو و کفشام رو کندم و به خانومه سلام کردم و رفتم تو اتاق خاله آفتاب و بعد احوالپرسی چسبیدم به شوفاز، بعد اینکه پذیرایی شدم بحث و کشوندم به ماجرای دفعه قبلی و خاله هم ادامه اش داد:

-آره دیگه راستین عاشق شد. همین، گفتم که برات.

نه من این رو نمی خوام. باید بیچونمش تا بگه.

-چه جوری باهاش آشنا شد؟

-راستش برام درست و حسابی نگفت. فقط می دونم یه مغازه داشت تو پاساژ با دوستش باهم شریک بودن. روسری می فروخته، اتفاقی راستین می بیندش. عاشقش میشه، حیف که نرسیدن بهم، قسمت هم نبودن.

-شما مغازه اش رفتین؟

-اون موقعا رفتم، دختر خوشگلی بود. یادمه مغازش کنار پله برقی طبقه دوم بود. یه مغازه دو در سه تا همین سالا هم که می رفتم هنوز بود الان رو نمی دونم.

دستم رو بالا آوردم گوشی تو دستم لرزیده بود. سیوان بود اس داده بود «بسه دیر شد من بیرونم بیا» به ساعت نگاه کردم. هفت و چهل دقیقه، وقت تمومه باید برم که به مهمونی امشب برسم. پاشدم بوسیدمش و گفتم بازم سر می زنم و بعدم از اون خانومه هم تشکر کردم و کفشام رو پوشیدم باز کیفم رو بالای سرم گرفتم و دویدم تا در و درو باز کردم و رفتم تو کوچه، سیوان فوری در جلو رو باز کرد. در خونه رو پشت سرم بستم و دویدم سمت ماشین و با یه جهش پریدم بالا و نشستم و درو کوبیدم. بخاری ماشین باد تند و داغی رو تو صورتم می زد؛ ولی گرمم می کرد.

-سلام.

-سلام چیشد؟ چیزی هم فهمیدی؟

-میگم حالا، دارم یخ می زنم.

دیگه هیچی نگفت و فقط گاز داد تا خونه ما، برف پاک کن با سرعت به چپو راست می رفت. تو همون چند ثانیه که در باز بود شیشه طرف من بخار گرفته بود؛ ولی با گرمای بخاری داشت با سرعت بالایی خشک میشد و فقط چند تا قطره درشت مونده بود. شهر خیس و شلوغ بود. بالاخره رفتیم تو جاده و یکم خلوت تر شد. سرعتش بالا بود.

-سیوان آروم تر برو جاده خیسه لاستیکا سر می خوره.

تک خنده ای کرد و دوتا زد به فرمون:

-این رخس من اصلاً واسه همچین جاهایی ساخته شده نترس بچه، غمت نباشه سالم می‌رسونمت تو فقط کمر بندت رو ببند.

فوری بستم، خدایی رأس هشت جلوی خونه امون نگه داشت.

-وایی، اینجا چقد تنده.

-آخر پاییزیم دیگه، ده پونزده روز دیگه پاییز پروندش تموم میشه.

فقط خندیدم بهش.

-نخند برو دیرت شد.

سرم رو تکون دادم، پدرو باز کردم:

-مرسی خدافظ.

-شب می‌بینمت.

-شب بر نمی‌گردم کلبه، میره واسه فردا یا پس فردا.

فقط چشمک زد و لبخند زد، منظورش رو نگرفتم. از صندلی عقب یه چتر آورد جلو:

-بیا

-این از کجا؟

ابروهاش پرید بالا:

-وقتی رفتی خونه خاله آفتاب خریدم.

سرم رو تکون دادم:

-ممنون.

گرفتم و باز کردم و بعد پیاده شدم و درو بستم و سر تکون دادم و از در که همیشه باز بود و فقط قبل خواب می بستنش

رد شدم و تا ساختمون خونه تقریباً دویدم. کفشام رو رو پادری کامل پاک کردم و درو باز کردم و رفتم تو همه بودن؛ اما

همیشگی متوجه ورودم نشد. آروم از همون گوشه رفتم بالا و کلید اتاقم رو برداشتم و رفتم تو اتاقم، باید اول یه دوش

بگیرم. تندی یه دوش آب داغ پنج دقیقه‌ای یا حتی شاید کمتر گرفتم و رفتم سراغ لباس هام، کمدم رو باز کردم. کلی

لباس جدید بهش اضافه شده بود؛ ولی لباس‌های همون هشت سال پیشم بود. تند تند لباس هارو ورق می‌زدمو نگاه

می کردم تا یهو یه کاور مشکی نظرم رو جلب کرد. بقیه لباسارو عقب کشیدم تا دیدم بهش باز بشه و بعد زپیش رو بالا کشیدم تا توشو ببینم چیه، با دیدن لباس یهو حال و هوام عوض شد.

- "رها چشماتو ببند

چشمام رو بستم:

- بیا مسخره، بیا ببینم باز چیکار کردی؟

- حالا باز کن

چشمام رو باز کردم و با دیدنش جیغ کشیدم. غش غش خندید از جا پریدم:

- وای نوا الهی تو دریا غرق بشی این چقد خفنه ازز کجا گرفتی ذلیل شده؟ پس چرا من نفهمیدم؟

- بس که خنگی و سر به هوا، خوبه؟

- خوب عالیه خر خودم

یه لنگه کفشش رو درآورد و پرت کرد سمتم:

- عفت کلام داشته باش توله سگ.

- هوی به آقا جون من توهین نکنا.

خندید:

- خوب حالا.

از پاساژ برگشته بودیم و این کثافت یه پیراهن عروسکی ناناسو قایمکی خریده بود. یه پیراهن عروسکی مناسب هوای سرد. مخمل سورمه‌ای بود و تا وسط رون بود. دکلمه بود و کمر تنگ و از بالای پهلوها دامن پرچین و آهار دار عروسکیش

خودنمایی می کرد و زیرش چند لایه از این تور فنری‌ها هم بود تا پف کمش خوب واسته، قشنگیش به این بود که

آستین‌هایی تا پشت دست از جنس گیپور ضخیم داشت و دور گردنم کیپ کیپ بود و شبیه یقه اسکی بود و بالا تنه رو

می پوشوند و تا بالای کمر گیپور روی پارچه مخمل اومده بود و این ترکیب قشنگی ساخته بود. قسمت های لخت بالا

تنه با اون گیپور خیلی جذاب تر شده بود. پوشیده و جذاب.

- خب عنتر خانوم الان که چله تابستونه، می‌پزی اینو بیوشی

نشست رو تخت خوابم.

-می دونم دیوونه، حراج بود. گرفتم واسه پاییزی، بهاری چیزی بپوشم.

سرم رو تکون دادم، یهو چشمام برق زد:

-می دونی؟ منم تنهایی رفتم یه چیزی گرفتم که تو ندیدی؟

چشاش برق زد:

-ای کثافت، می دونستم تو یه عوضی بیشعوری، پاشو گمشو بیار بینم

ابرو بالا انداختم و با قر شونه گفتم:

-نچ، باس فقط تو تن ببینی.

از جا پاشدم و پاکتم برداشتم:

-می دونی؟

مثله این دختر خرابا با عشوه و لوندی و ش-ه-وت گفتم:

-تن خورش ملسه

و قهقهه خندیدم، نوا هم ادای این پسر خرابا رو درآورد و صداش رو کلفت کرد و لم داد:

-جوووون، بپوش بینم عشقم

هر دو خندیدیم، فوری رفتم پشت پارتیشن و لباسام رو کندم و اونارو پوشیدم و موهامم بهم ریختم و افشون کردم، نوا

باز باهمون صدا گفت:

-کجا رفتی شیطون؟ بیا بینم دیگه دلم آب شد.

با ناز گفتم:

-آخه روم نمیشه عباس آقا

-تو بیا. خجالت نداره که عسلم بیا موش کوچولو.

باز با عشوه خندیدم و آروم و لوند مته این مانکنا از پشت پارتیشن زدم اینور از جا پرید. چشاش گرد شد و دهنش وا

موند منم مته اسب هرهر خندیدم.

کم کم اونم خندید. رویام رو خریدم یه شلوار کردی پرچین و گشاد صورتی قلب قلبی، تی شرتمم هنوز تنم بود. یهو با

هیجان گفتم:

-حالا اینو داشته باش.

و تی شرت و شلوارو کندم، جیغ زد.

-کتافت، منم می خوام.

ابرو بالا انداختم و شروع کردم وسط خونه قر دادن. اونم با خنده هی فحشم می داد و می گفت "منم می خوام".

حالا چی تنمه؟ یه ست لباس زیر عروسکی مدل خاکبرسری ولی طرح جنی و دوازده پرنسس.

کلی مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم. بعدش دیگه رفت که بخوابه منم اونارو درآوردم و رفتم دستشویی مسواک بزنم.

وقتی اومدم بیرون دیدم لباس رو، رو تخم گذاشته و روش هم یه کارت گذاشته "روز دختر مبارک عنتر خانوم"

خندیدم و گفتم دیوونه، صدای جیغ از اتاق نوا اومد "رها عاشقتم"!

دوباره خندیدم دختره خل و صدای داد آقا جون "بگیرین بخوابین"

باز خندیدم از اون لباس زبره دو دست گرفته بودم. خنده شیطانی کردم. درست همونی که تنم کرده بودم رو باز پیچیدم

دادم به نوا ها ها با عفونت بگیره بمیره.

لباس رو تو کاور مشکی رنگی گذاشتم و گذاشتم تو کمد.

ولی هیچ وقت قسمت نشد بیوشمش؛ چون تابستون همون سال با وهاب آشنا شدم و هیچ وقت پاییز نرسید تا تنم کنم."

اشکام رو پاک کردم و همون لباس رو کشیدم بیرون تو آغوشم فشردم و بوییدم بوی نوا رو هنوزم حس می کردم.

همیشه عطرای چوبی و شیرین می زد و منم داد می زدم نزن سردرد می گیرم و اونم هرهر می خندید تازه رو لباسای منم

می زد.

اشکام رو پاک کردم همون رو پوشیدم. سایشش اون موقع برام یکم آزاد بود و حالا جذب بود؛ اما اذیت نبودم. ساپورت

سورمه ای ضخیم هم پوشیدم و بوت هایی که سیوان برام خریده بودو امروزم پام بودو کفشو تمیز کردم و پوشیدم.

موهامم همه اش رو ماسک مو زدم و شونه زدم. نم داشت و لخت تا کمرم ریخته بود. نشستم جلوی میز توالتم و کیفم

رو باز کردم و مشغول آرایش کردن شدم. سیوان چند بار بهم غیر مستقیم گفته بود با آرایش کمرنگ خیلی بهتر میشم تا

شلوغ.

و اینجور که معلومه آرایشم دوست داره؛ اما این با گرایشش تضاد داره نکنه امیرعلی و سامان برایش آرایش می کنن؟

تنم لرزید وویی، خدایا توبه.

اما آگه از این بیماری سیوان بگذریم دوست خیلی خوبیه و من اصلاً دوست ندارم همچین دوستی رو به خاطر نوع غریب زه‌اش از دست بدم.

ابروهام رو کمی برس کشیدم، مرتب بود. ریمل پر زدم و یه رژ صورتی روی لبای قلوه‌ایم، میشه گفت لبام کپیه لبای سحرقریشیه، اما مال من خدادادی بوده. لبای افسر و خاتون هم این جوریه، داداش حسین و داداش محمدم همین جوریه لباشون، که تو نسل هاشونم بعضیاشون دیده میشه؛ اما فرم لبای اونا یکم متفاوته.

از جا پاشدم در همین حد کافیه، به مچ دستم نگاه کردم. اوه اوه هشت و ربع یه تل که فقط یه ردیف نگین ظریف بودو روی سرم گذاشتم و تندی از اتاق اومدم بیرون.

از پله‌ها آروم آروم پایین اومدم. این بار متوجه حضورم شدن و چشاشونم گرد بود. باهمه احوالپرسی کردم. آقاجون گفت که چشمش به ساعت بوده که آگه هشت نرسیم زنگ بزنه خفه‌ام کنه؛ ولی هشت دیده که دزدکی می‌رم بالا. همه با دیدن لباس تنم اخماشون توهم رفته بود. انگار اونا مته من یاد نوا افتادن؛ اما هیچ کس چیزی نمی‌گفت. کاش می‌گفتین تا منم بدونم خواهرم کجاست؛ ولی حیف که هربار می‌پیچونم.

نشستم تو جمع جوونا و هم سن و سالام، یکم گپ زدیم و پذیرایی شدیم و خوردیم که در کمال تعجب یه نفر دیگم به جمعمون اضافه شد. کت شلوار مشکی و پیراهن مشکی و کراوات خاکی رنگ بسته بود و یه پالتو بلند مشکی هم تنش بود. موهای خاکی رنگش رو برای اولین بار مرتب کرده بود و صورت برنزه اش رو شش تیغ کرده بود و بازم بوی خاص خودش نرسیده تو هوا پیچیده...

با همه جمع احوالپرسی کرد و آخر داداش حسین گفت بیاد پیش ما بشینه و اونم قبول کرد و اومد کنار ما نشست. مجلس چهار قسمت بود. مردا، زنا، ما جوونا، بچه‌ها.

بچه‌ها با وجود سیوان اصلاً جو رو سنگین نکردن و به لوده گیری ادامه دادن.

مردا همه کت شلوار کراواتی و خانوما همه پیراهن های مناسب تنشون بود.

سیوانم پالتوش رو داده بود مستخدم و شیک و پیک نشسته بود. آقاجون دعوتش کرده بود. پس واسه همون این قدر عجله داشت و منو فوری رسوند نگو به فکر خودش بوده اونجام گفت شب می‌بینمت و چشمک زد منظورش همین بوده،

ای ناکس

روبه جمع گفتیم:

- خبر جدید چیه؟

سانی فوری گفت:

- پیر پسرا بالاخره قصد کردن برن تو مرغا.

خندیدم:

- منظورت به خودته؟

همه خندیدن، با حرص تصنعی گفت:

- نخیر خانوم، کی اینجا سی و شش سالشه؟

شونه بالا انداختم:

- کیارش که زن داره.

کمند فوری گفت:

- بعله داداشم زن داره زنشم خعلی دوس داره، اینجوریاس یکی دیگه بگو.

خندیدم و بهو روبه سامی گفتم:

- آره سامی؟

هیچی نگفت، خندیدم از ته دل:

- چه عجب، بابا داشت چهل سالت میشد. وقتش رد شده بود دیگه.

داداش حسین که داشت با کیارش شطرنج می زد از اون ور بلند گفت:

- پیر خودتی مگه چهل سال چیه؟ تازه اول چل چلیه.

همه خندیدیم، رامین شوهر نگار گفت:

- دایی عجب گوشایبی داره.

نگار خودش جواب شوهرش رو داد:

- عزیزم ما همه مون گوشامون تیزه.

کیان زد تو سرم:

- فقط این پخمه کنار گوششم داد بزنی نمی شنوه، یوحنا که این ورم بود خیلی جدی به کیان گفت:

-دستت رو بکش کنار کیان، مراقب رفتارت باش.

کیان دستاش رو گرفت بالا:

-تسلیم، رها ببخشید تورو خدا این هرکولو به جون من ننداز.

با مسخرگی گفتم:

-برو بابا، از بس فک زدین یادم شد به این گل پسر برم تبریک بگم انرژی ام و روش خالی کنم.

و پاشدم و رفتم رو پاش نشستم و صورتش رو غرق بـ —وسه کردم اونم با خنده گفت:

-نکن بچه، هنوز قطعی نیست.

کارن فوری گفت:

-تو... خوردی، باور نکن رها، آخر هفته قراره بریم عقدشون کنیم.

گوشش رو پیچوندم:

-دروغگو.

با خنده گفت:

-نکن بچه با بزرگترت درست رفتار کن، بابا یکی این رو بگیره نابودم کرد.

همه می خندیدن. نامی که مبل کنارش بود و روی کاناپه به همراه راستین و سیوان نشسته بود دست انداخت دور کمرم

من رو کشید و ازش جدا کرد و توی بغل خودش گرفت با خنده تو بغلش چلوندم و گفت:

-آخه تو کی می خوای بزرگ بشی جوجه من

راستین:

-مثه خرس گریزلی شده، از این بزرگ تر؟

همه خندیدن، سیوان وسط نشسته بود. خودم رو کشیدم که برسم به راستین:

-خواهر زاده اته بیشعور.

سامی و سانی هردو باهم گفتن:

-د؟

نامی من رو نشوند:

- بشین مارو به حال خودمون بذار خواهشاً.

سیروان هرهر می خندید. یه بیشگونم از پشت دست اون گرفتم و از جا پاشدم و رفتم سر جام نشستیم. نامی و راستینم بعد چند لحظه جاشون رو عوض کردن. سیروان تنها نشسته بود که باز کیارش رفت کنارش و یکم باهم گپ زدن منم با سامی مشغول شدم:

- کی هست؟ اسمش چیه؟

- از همکاراس، ترانه یگانه

کلیا با لودگی گفت:

- کدوم یکیش؟ من "وقتی نیستی" اشو خیلی می خوام، این کدومه؟

همه خندیدیم، سامی هم بی جواب نداشتش و گفت:

"نا امیدم می کنی" شنیدی؟

و وقتی اسم آهنگ رو می گفت به مخش اشاره کرد یعنی خلی کمند هرهر خندید و گفت:

- آره بد نیست تک آهنگ خوبیه.

سانی: یکی دیگم هست میگه "هیشکی نمی تونه بفهمه" اونم من باب شماهااس.

- جدا از شوخی، اسم جالبی داره.

سانی فوری گفت:

- باباش جالب تره، اسمش جمشید یگانه اس آدم می مونه، اگه جمشیده پس یگانه چیه؟ اگه یگانه اس پس سیبیلش چی

می گه، اصلاً یه خانواده اسکلی ان که نگو.

سامی:

- هوو، حرفت رو مزه مزه کن.

یهو فوری کارن با حس همدردی گفت:

- می فهممت سانی، می فهممت این کیان توله سگ هم همین جوری شده، اینا فوری خانواده اشون رو فراموش کردن.

- سامی رو زنش غیرت داره حساسه کیان واسه چیه؟

کارن یهو شیطون شد:

-خو همین دیگه، آخه این پدرسوخته‌ام رفته تو نوبت.

با شادی خندیدم:

-دروغ می‌گی؟ جداً؟

کیان فوری گفت:

-نه بابا چرت می‌گه، تو چرا باور می‌کنی؟

یهو همه بچه‌ها باهم حرفش رو نهی کردن و گفتن کارن راست می‌گه، اونم خفه شد.

-خب زن بدبخت تو کیه؟

شونه بالا انداخت:

-هرچی جمع بگه.

مردیم از خنده، کارن گفت:

-یرمیا.

همه چشا گرد شد. یرمیا و کیان از همه بدتر کپ کرده بودن و بعد با صدای ترکیدن داداش حسین همه شروع کردیم و

تا جایی که تونستیم خندیدیم، یغما با خنده گفت:

-طفلی داداشم کپ کرد.

ولی ما با لودگی براشون دست زدیم. پاشدم هردو رو بوسیدم، بقیه هم بوسیدنشون، یرمیا هنوز تو شک بود؛ ولی کیان می‌خندید.

-خب به سلامتی عقد این دو تا کیه؟

کمند: حالا یه صیغه محرمیت می‌خونیم بینشون و ای‌شالله تو عید عقد و عروسی‌اشون رو می‌گیریم.

همه شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم.

حس خاصی داشتیم. انگار برگشتیم به هشت سال پیش، نمی‌دونم از اثر داروهاس یا اینکه داره یه حقیقت هایی تو

زندگیم مشخص میشه اس که حالم بهتر شده.

هرچی که هست من راضیم،

وقتی که افسردگیم عود می‌کنه خیلی بده، حس وحشتناک ناامیدی و حس وحشتناک سیر شدن از خودم، اون جاست

که آدم دست به هر کاری می زنه.

کسی که از زندگی سیر بشه خب جوابش راحت خودکشی می کنه.

اما کی می تونه بگه کسی که از خودش سیر بشه باید چی کار کنه؟

هیچ

وقتی که حتی از چهرهات توی آینه متنفر بشی وقتی خودت باعث نا امیددی خودت بشی به کدوم در بزنی؟

به چی رو بزنی که آرومت کنه؟

اون جاست که معتاد ها تو جامعه درست می شن.

حالا اعتیاد چه به مواد مخدر چه به عذاب خودت چه به قرصای آرام بخش روی پاتختیت.

آهی کشیدم.

جان از ته دل، طالب مرگ است، دریغ

در هیچ کجا برای مردن جا نیست؟

سرم رو تکون دادم تا افکار مزخرف از سرم بیره؛ ولی نمی شد. حتی یه لبخند کوچیک هم به لبم نمیومد تا جلوی این

همه چشم که روم زوم شده حداقل فیلم بازی کنم.

اینم از بدبختیمه که نمی تونم یه شب بی غل و غش بخندم.

همونجا یکی از دخترای آشپز خونه اومد صدا زد میز چیده شده. همگی رفتیم به سالن غذا خوری و پشت میز نشستیم.

دوتا میز بیست و چهار نفره بود.

دور یکی جوونا نشستن و یکی دیگه بزرگترا و متأهل ها و بچه هاشون،

سر شام بچه ها مسخره بازی در میاوردن و حتی بزرگترا هم از دست کاراشون ریسه می رفتن و جو و شاد کرده بودن؛ ولی

من باز رفته بودم تو لک.

یکم با غدام بازی کردم و بعد سالن رو بی توجه به اینکه خلاف قوانین آقاخونه ترک کردم. آقاخون می گه همه باهم بیایم

بخوریم بعد اینکه همه خوردن پاشیم بریم و به برکت خدا بی احترامی نکنیم.

رفتم توی سالن هال و رفتم کنار پنجره، این خونه سقف خیلی بلندی داشت و پنجره هاشم بزرگ بود و زیاد و دور تا دور

مته تالار پرده هایی بلند و اصیل و شکیل نصب بود.

پرده رو کنار زدم و به باغ خیره شدم. بارون تند بود. زیر لب شعری که دیروز یکی از بچه‌های کلاس نقاشی ام خوانده بود رو زمزمه کردم. شعرو ارزش گرفته بودم و اینقد خوانده بودمش که حفظ شده بودم.

باز باران بی ترانه

باز باران با تمام بی کسی‌های شبانه

می خورد بر مرد تنها

می چکد بر فرش خانه

باز می آید صدای چک چک غم

باز ماتم

من به پشت شیشه تنهایی افتاده

نمی دانم، نمی فهمم

کجای قطره‌های بی کسی زیباست؟

نمی فهمم، چرا مردم نمی فهمند

که آن کودک که زیر ضربه شلاق باران سخت می لرزد

کجای ذلتش زیباست؟

نمی فهمم

کجای اشک یک بابا

که سقفی از گل و آهن به زور چکمه باران

به روی همسر و پروانه‌های مرده‌اش آرام باریده

کجایش بوی عشق و عاشقی دارد؟

نمی دانم

نمی دانم چرا مردم نمی دانند

که باران عشق تنها نیست

صدای ممتدش در امتداد رنج این دل‌هاست

کجای مرگ ما زیباست؟

نمی فهمم

یاد آرام روز باران را

یاد آرام مادرم در کنج باران مُرد

کودکی ده ساله بودم

می دویدم زیر باران، از برای نان

مادرم افتاد

مادرم در کوچه های پست شهر آرام جان می داد

فقط من بودم و باران و گل های خیابان بود

نمی دانم

کجای این لجن زیباست؟

بشنو از من، کودک من

پیش چشم مرد فردا

که باران هست زیبا، از برای مردم زیبای بالادست

و آن باران که عشق دارد، فقط جاری ست بر عاشقان مست

و باران من و تو درد و غم دارد

خدا هم خوب می داند

که این عدل زمینی، عدل کم دارد

قطره اشک گوشه چشمم رو پاک کردم. دستم رو، رو شیشه کشیدم و بخارش رو پاک کردم.

آروم زیر لب گفتم:

-منم زیر بارون بودم. درد زیر بارون بودن رو حس کردم. هیچیش عاشقانه نبود. همش درد و زخم و اشک و سرما بود.

مردم غلط کردن که می گن عاشقانه اس.

"همش عربده می زد، داشت دنیارو سر من و خودش و همه خراب می کرد.

-تو چه غلطی کردی؟

آب دهنم رو فرو دادم. بالاخره بعد چهار ماه پیدام کرده بود. از ترس اشکام می ریخت. سعی کردم مچ دستام رو از تو دستای این دوتا گنده بک بکشم بیرون؛ ولی از دستبند بدتر بود، شهاب باز پادرمیونی کرد :

-وهاب آروم باش، این کارات چیه؟

وهاب باز مته یه دیوونه زنجیری گلدون رو میز رو برداشت و برد بالا سرش و با تمام وجود کوبید به زمین و از ته حنجره اش فریاد زد:

-بزن!

و اولین ضربه طاقتفرسا و متقابلش جیخ من، چشمام گرد شده بود و درد ضربه شلاق داشت استخونم رو می ترکوند. شهاب فریاد زد:

-نزن عوضی.

هانی چشمانش گردگرد شده بود و سر جاش میخ شده بود. ضربه اول کمرم رو خم کرده بود و روی زانوهایم رو زمین افتاده بودم؛ ولی هنوز دستام رو گرفته بودند. شهاب عصبی داشت سینه می درید برای من و هانی.

-عوضی بچه داره دل می ترکونه.

و وهابی که دیوونه شده بود:

-باید ببینه، باید ببینه مگه من ندیدم؟ مگه بابا مامان رو جلو چشم من نکشت؟ پس هانی هم باید ببینه.

و باز فرمان شلاق و با داد اعلام کرد و یه ضربه دیگه، هانی افتاد زمین، وهاب گفت بگیرنش که در نره و همه اش رو ببینه، شهاب حمله کرد به وهاب، وهاب اسلحه کشید روبه برادر خودش.

-برو کنار شهاب، برو.

و باز فریاد زد و حکم شکنجه ام رو صادر کرد. هشتاد ضربه.

درست هشتاد ضربه شلاق خوردم و بعد رهام کردن، نفسم تو سینه پیچیده بود و کبود شده بودم و نفسم در نمیومد. شهاب دوید سمتم، همیشه اسپری ام همراهش بود. از یه برادر واقعی بیشتر هوام رو داشت.

سریع چند بار توی دهنم اسپری کرد تا نفسم دراومد.

وهاب بهم پوز خند زد و یه تای ابروش رو انداخت بالا:

-از حالا که تا آخر عمرت مته سگ زندگی کردی حالت میشه طلاق گرفتن از وهاب یعنی چی.
و از کنارم رد شد.

بلندم کردن و توی یه اتاق طبقه پایین پرتم کردن. هانی از ترس تو شوک بود. شب تب کرد و حالش بد شد و دکتر بالا سرش آوردن. بعدشم شهاب دکترو بالا سر منم آورد و پشتم رو پانسمان کرد. مسکن خوردم و افتادم. بارون میومد، اتاق سرد بود و داشتم می لرزیدم. شهاب نیمه شب اومد بالا سرم، بازوم رو گرفت و کشید و زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. به سختی گفتم:

-چیکار می کنی؟

با چهره خشک و خشن گفت:

-از بس خورده بیهوشه، نگران نباش فقط هیچ صدایی از خودت در نیار.
و توی سکوت خونه راه افتادیم. هر قدم دردم رو صد برابر می کرد.

اشکام از درد می ریخت، حالم رو که دید تو صدم ثانیه رو دستاش بلندم کرد و با سرعت و بی سرو صدا از خونه زد بیرون، دم در گذاشتم زمین:

-از این بیشتر نمی تونم باهات پیام. برو، برگرد خونه چمدونات رو که آماده کرده بودی رو گذاشتم عقب یکی از ماشینا، دو تا خیابون پایین تره تا کسی نبینه. این سویچش، برو ببخشید که نتونستم بیشتر کمکت کنم.

اشکام ریخت. لبخند بی جونی زدم و بی محابا بغلم کردم. با بغض گفتم:
-ممنون داداشی، مدیونتم خوبیات رو فراموش نمی کنم.

روی سرم رو بوسید.

-من شرمندتم، باید زودتر می فهمیدم و نمی داشتم این ازدواج سر بگیره.

اشکام رو پاک کردم؛ ولی باز ریختن. زیر بارون هردو داشتیم لحظه به لحظه بیشتر خیس می شدیم، لب زد "برو، دیره"
سرم رو تکون دادم. یه قدم ازش دور شدم، با بغض گفتم:

-مراقب بچه ام باش، هانی رو بعد خدا به تو می سپرم.

لبخند زد و سرش رو تکون داد؛ ولی به خدا که یه قطره اشک لابه لای خیسی صورتش و قطره های بارون دیدم، کی می گه فرق اشک و بارون مشخص نیست؟

پس این چیه؟ سرخی چشاش رو چی می گین؟

لب زدم "خدافظ"

اونم همین کارو کرد. برگشتم و دویدم و دور شدم. درد طاقت فرسایی بود و زار می زدم؛ ولی باید می رفتم. شلاق های بارون و سرمای استخون سوزش دردم رو دو برابر می کرد. شب تاریکی بود. سکوت بود، و فقط صدای پای پر درد من همه حجم خیابون رو پر کرده بود."

دستی سر شوئم نشست. از جا پریدم، برگشتم عقب کمند اشکام رو سریع پاک کردم و سعی کردم یه لبخند بزئم هر چند مصنوعی، اونم لبخند زد؛ ولی واقعی ...

-چی کار می کنی؟

شوئه بالا انداختم.

-هیچی، شامت رو خوردی؟

سرش رو تکون داد:

-اوهوم، نیم ساعت از وقت شام گذشته، تو چرا نخوردی؟

بازم شوئه بالا انداختم:

-هله هوله زیاد خورده بودم.

یوحنا و کارن و سانی از بیرون اومدن تو، چتراشون رو پایین گرفتن. سانی کف دستاش رو بهم کوبید و پر انرژی گفت: -پوشین بریم همه چی ردیفه.

همه آخ جون گفتن و پاشدن، با تعجب به جمع نگاه می کردم. کلیا هف هشت تا پالتو و شال بغل اومد پایین، مال دخترا رو آورده بود. سیوان کاپشن و شال پشمی منو ازش گرفت و اومد سمت منو کمند، گرفت سمتم:

-بیا، اگه از هپروت بیای بیرون متوجه میشی که همه باهم توافق کردن بریم تو آلاچیق.

ازش گرفتم و با حیرت گفتم:

-تو این سرما؟

با یه خنده کمرنگ؛ ولی فوقالعاده جذاب گفت:

-بازم اگه از اون دنیای «با نوک انگشت زد به سرم» تو کله کوچیکت دست بکشی می فهمی همین الان بچه ها رفتن

ردیفش کردن.

اخم کردم و سرم رو عقب کشیدم.

-نکن.

خندید و رفت. برگشتم کاپشنم رو تنم کنم دیدم کمند از خود بی خود شده و مردمک چشاش میلرزه.

-وا؟ کمند چته؟

برگشت تو صورتم خیره شد:

-باورم نمی شه سیوان مهار رو اینقد نزدیک ببینم، تازه اونم بخنده.

فقط یه تای ابروم رو بالا انداختم.

کاپشنم رو که تا وسط رونم بود و حسابی گرم بود و دور کلاهش یه نوار خز داشت رو تنم کردم و شال پشمی امم سرم

کردم. کاپشن و لباسم هم اندازه بود.

همه گرم پوشیدن و زدن بیرون، زیر ایوون ایستادیم و به باغ بارون زده خیره شدیم.

از سرما گردنم رو فرو برده بودم و دستام رو تو جیبم فشار می دادم.

-وای، دارم یخ می زنم.

مخصوصا پاهام که فقط یه ساپورت پام بود. سیوان جووری ژست گرفته بود که انگار توی زل آفتاب و استاده.

اخمی کرد و سرش رو تکون داد و اوامد جلو شالم رو که همین جور باز انداخته بودم یه دسته اش رو یه دور دور دهن و

گلوبم پیچوند و بعد کلاههم سرم کشید و زیپ کاپشنم بست. متعجب شدم از رفتارش؛ اما بقیه البته به جز کمند جووری

نگاه می کردند که انگار یه امر خیلی عادی انجام داده یا وظیفشه.

برام عجیب بود. توی جمعی که نامی و یوحنا و راستین یکی اشون باشن من هیچی نمی فهمیدم همه جووره هوام رو

داشتند؛ ولی حالا اینقد دارن راحت و بیخیال رفتار می کنند.

-خودم می تونم.

هیچی نگفت و کمی ازم فاصله گرفت. روی کتتش پالتوش رو تنش کرده بود و یقه اش رو ایستاده کرده بود و دستاش کت

و پالتو رو عقب زدن و توی جیب هاش فرو رفت.

نامی:

-بچه‌ها بریم دیگه هرچی واستین بیشتر یخ می‌زنیم.

و همگی با سرعت رفتیم پشت ساختمون و با دیدن آلاچیق به یاد قدیما لبخند رو لبام اومد. کاور مخصوص خودش رو دورش کشیده بودن و توش یه تین پر از زغال داغ گذاشته بودن. منله قدیما، همگی رفتیم تو، وای چه گرمه البته نه منله خونه؛ ولی به سردی بیرونم نیست.

همگی دورتا دور نشستیم. یوحنا و کارن و سانی گیتارهاشون رو از کاورشون درآوردن و رو پاشون گذاشتن و افتخاری یه آهنک خوشگل زدن و هر کدوم یه زیر صدارو می‌زد و باهم ملودی قشنگی شد.

یغما: نامی بخون.

نامی لبخند تلخی زد.

-امشب نه.

اینقد زدنش تا قبول کرد بخونه، صداش رو صاف کرد و حس گرفت و بچه‌ها یه ملودی ملایم رو شروع کردن و اون خوند. صداش نسبت به اون سالها در حد تیم ملی قشنگ‌تر شده بود و سوز صداش اشکم رو درآورد.

«تلخ_شهاب مظفری»

-امشب به یاد اون روزای تلخ، می‌زنم آلبوم رو ورق

تو رو می‌بینم هر طرف، چی داره میاد به سرم؟ اینه اوضاع هرشبم!

قید احساسم رو زدم، از این به بعد دیگه بدم

چشمام میفته توی چشم تو، می‌لرزونه این قلبم رو، نفهمیدی تو حرفم رو!

ندیدی اشکای من رو، می‌گفتم از پیشم نرو

روز به روز شد بدترو، به هم می‌ریختی خونه رو

بازم نگام همش به ساعت، دورم سیگارو پاکته

ندارم دیگه طاقت، نبود تو که عاده، دوریم واست چه راحت

تو نیستی حال من بده، حسی که دارم این روزا، حماقته

نه، همیشه باور خودم، عاشق چیه تو شدم؟

با اینکه دور من پرن، کسایی که شکل توان، واسم سواله که چرا؟

هنوزم درگیر توام، می کشم دور تو یه خط، نبینمت دیگه دورم
 بارون بهم می ده یه حس بد، تو رو میاره یاد من، میاره یادم عاشقم
 یادم میاره لحظه های تلخ، می زنه بارون روی چتر، انگار هنوز کنارتم

بارون...

بارون...

بارون...

امشب به یاد اون روزای تلخ، می زنم آلبوم رو ورق

تو رو می بینم هر طرف، چی داره میاد به سرم؟ اینه اوضاع هر شبیم!

قید احساسم رو زدم، از این به بعد دیگه بدم!

اشکام رو از گوشه چشم پاک کردم. بچه ها تشویقش کردن. سبکش از همون زمانا آهنگای غمگین بود. اون زمانا همش

محسن یگانه می خوند. می گفت دماغم رو عمل کنم می رم خواننده میشم. بغضم رو فرو دادم و با لبخند تخی گفتم:

-تو که دماغتم عمل کردی پس چرا هنوز نرفتی خواننده شی؟

خندید و هیچی نگفت، کمند کنارم نشسته بود. زد به بازوم:

-تا حالا اسم نامی رو نشنیدی؟

ابروهام پرید بالا، یرمیا فوری با هیجان گفت:

-نامی شش ساله یه خواننده معروفه، دوتا تیتراژم خونده، نگو صداش رو نشنیدی.

چشام گرد شد.

-آره نامی؟

با لبخند گفت:

-این طور می گن.

دستام رو گرفتم جلو دهنم:

-وای باورم نمی شه.

نگار: تازه یوحنا هم آهنگساز شده، باهم دوتایی کارشون گرفته حسابی.

دیگه شوک از این بزرگ‌تر؟

-اینم الان از آهنگای خودت بود؟

سرش رو تکون داد. یعنی آره.

-یکی دیگه هم برام بخون.

سرش رو تکون داد:

-اگه از طرفدارام بشی می خونم.

با خنده گفتیم:

-نیام این تین زغال رو تو یقه‌ات خالی کنم.

خندید: پس به دلیل حضور پر افتخار یه طرفدار دیگم، تک آهنگ جدیدم رو براتون می خونم.

یوحنا اعتراض کرد:

-نامی این سکرته، هنوز کلی کار داره.

نامی: بزن بابا.

یوحنا ریتم رو به اون دوتا گفت و بعد سه تایی یه ریتم رمانتیک خیلی قشنگی رو زدن و نامی هم چشاش رو بست و

خوند:

«دوباره عاشق شدم_بابک مافی»

-کی می‌گه گذشتن از تو راحت‌ه؟

کی می‌گه عشقت فقط یه جور عادت‌ه؟

کی می‌گه نداشتنت آسون و ساده‌اس؟

همه چی برای من مثل گذشته‌اس؟

دلَم از زندگی خودم گرفته، نمی‌دونم که چقد دلَم گرفته

نمی‌دونم که همش بارونه دنیا، هر جا اسم تو میاد تر میشه چشمام

بین دوباره عاشقت شدم ستاره می‌شمارم بازم، شبها به یادت

بین دلَم تنگه چقد هنوز کی می‌گه دل نمی‌خوادت؟

آهی کشیدم. انگار نامی امشب قصد جونم رو کرده. به زور جلوی خودم رو گرفتم نشکنم. از جا پاشدم و رفتم بوسیدمش و ازش قول گرفتم فیلم کنسرتاش رو فول آلبومش رو بهم بده و اونم گفت زودی برام میاره. یوحنا روهم بوسیدم و بهشون افتخار کردم. برگشتم سرجام نشستیم. کم کم همه شروع کردن به بحث کردن، کمند در گوشم گفت:

-باور نمی کنم تو هر روز با این اسطوره جذابیت در ارتباط باشی.

با تعجب گفتیم:

-کی؟

-سیوان مهار دیگه.

پوز خند زدم، اگه بدونی گرایش کدوم وریه که دیگه نمی گی.

-پولش جذابه یا خودش؟

-پول که خودمون توش غرقیم، خود لعنتیش.

-این کجاش جذابه؟ شبیه چهل دزد بغداده رنگ موهاش و چشاش می ترسونم.

-اگه بدونی همه زنا عاشقش!

-جدی؟

-اوهوم، همه میمیرن براش؛ ولی اون محل سگ به هیچ زن و دختری نمی ده.

باز پوز خند زدم.

-اوه اوه، نکنه مرد نیست.

و به تیکه ام خودم خندیدم.

-نه بابا، قبلا نامزد داشته.

چشام گرد شد و برگشتم طرفش:

-راستی؟

-اوهوم؛ ولی مال خیلی سال پیشه، می گن عاشق و معشوق بودن می خواستن باهم ازدواج کنن؛ ولی چون هنوز اون موقعا

وضع مالیش خوب نبوده خانوادش ناراضی بودن. آخرشم دختره خودکشی می کنه. اینم تارک دنیا میشه و قسم می خوره

پولدار بشه.

با حیرت گفتم:

-اینارو از کجا فهمیدی؟

-همه می دونن.

برام جالب شد. اگه واقعی باشه پس حتما بعد از اون جریان گرایشش رو تغییر می ده. بهش خیره شدم، واقعا خیلی چهره وحشی و جذابی داشت.

رامین نمی دونم بهش چی گفت خندید و به موهایش دست کشید. وقتی می خنده دندونای سفید و بی نقصش خودنمایی می کنه و چهره اش ترسناک تر و وحشی تر میشه. حتی همیشه وقت خنده یکی از دندوناش برق می زنه و حس می کنی الان اسپر دندونای این شکارچی وحشی و بی رحم میشی.

-وای بین چقد معرکه اس؟ حیف نیست واقعا؟ چه جوری باتو خوبه؟

شونه بالا انداختم:

-چون من قصد ندارم قاپش رو بدزدم و به چشم راستین و نامی بهش نگاه می کنم، مثله یه برادر.

-بس که خلی، من جای تو بودم یه کاری می کردم خودم رو قالب کنم.

با بی حوصلگی گفتم:

-پس خداروشکر نیستی، چون من این جوری نبودم و نیستم،

تلخ گفتم:

-آره راست می گی، وهاب هم دقیقا همین جوری بود.

تیکه و کنایه نبود. جوری گفت انگار یه حقیقت تلخه؛ اما من با شنیدن اسم لعنتی اون عوضی از زبون یکی اونم امشب که اینقد پرم بدجور بهم ریختم از جا پاشدم و با فریاد گفتم:

-بس کن، اون یه اشتباه فاحش بود تموم شد رفت. چرا نمی فهمی نباید اشتباهم رو به یادم بیاری؟

چشاش گرد شده بود. همه ساکت شده بودن. ناراحت از کنارشون گذشتم و اومدم بزنم بیرون سامی که دم در نشسته

بود مچ دستم رو گرفت. دستم رو کشیدم و زدم بیرون. دویدم سمت درختها واستادم و یهو بغض خفه شدم شکست و

بلند بلند هق هق زدم. رو پاهام نشستم و صورتم رو پنهون کردم و زار زدم. صدای پا اومد، اومد درست پشت سرم:

-چرا؟

گریم آروم شد تا ببینم چی می گه.

-چرا سر اون بیچاره داد زدی؟ الان داره زار زار گریه می کنه میگه منظوری نداشتم.

از جا پاشدم و برگشتم سمتش، موهای خاکیش داشت یواش یواش خیس میشد بارون کم شده بود و یه نم نم نرم شده بود:

-بیچاره؟ اون بیچاره اس؟ من بیچاره ام

آهی کشیدم و زیر لب گفتم "بیچاره منم وقتی چاره اونه." با اخم گفتم:

-بلند بگو بذار منم بشنوم.

دلو زدم به دریا به جهنم که از من چندشش میشه، رفتم جلو و سرم رو گذاشتم رو سینهش و با درد گفتم:

-بیچاره من خرم، من احمق که همش خاطره های بدم یادم میاد؛ ولی دلم برات تنگ شده.

و باز زدم زیر گریه، دیگه عصبانی نبود. آروم شد. دستم رو آوردم بالا و گذاشتم رو یقه اش:

-من خیلی احمقم که هنوز دلم برات می زنه، از اون بدتر، هانی.

ازش فاصله گرفتم و پشتم رو کردم و شقیقه ام رو فشردم و با هق هق رو به خدا نالیدم:

-وای هانی، دارم می میرم برات آخه بی انصافا بچه امه، چه جووری تحمل کنم؟ طاقت بیارم؟ آخ خدا، هانی

بازوم رو گرفت و برم گردوند و بازوهای بزرگش دورم پیچید و سرم تو گردنش قایم شد. گرم شدم. بیشتر گریه کردم.

آروم می زد به پشتم.

-اشکالت همینه که به من نمی گی دردت چیه، می ذاری خوب چرکی شه و سر باز کنه و همه جارو عفونی کنه بعد می گی،

تو بگو از من چی می خوای من انجام می دم، زده بگی ماه رو بیارم زمین میارم، تو فقط بگو

با بغض گفتم:

-می خوام مهر وهاب از سینم کنده شه، می خوام هانی رو ببینم، می خوام داشته باشمش، دیگه نمی تونم، می خوام دیگه

اینقد ضعیف نباشم.

-خب از اول همین رو بگو، واسه این که مهرش رو از دلت بکنی چند تا راه توپ دارم. هانی هم که چیزی نیست، اون رو

بعدا می گم چی کار کنی.

سرم رو آوردم بالا:

-باید چی کار کنم؟

دستش رو دور شونم انداخت و من رو با خودش همراه کرد:

-بهتره اول بریم خداحافظی کنیم بریم تو راه می گم. بیرون سرده سرما می خوری.

کاری که گفت رو انجام دادم. همه انگاری منتظر رفتنم بودن. کمند هم با چشای سرخ مغموم یه گوشه واستاده بود.

سیوان بازوم ر فشرد و اروم گفت:

-همون جور که بی خودی تو جمع سرش داد زدی الانم برو بلند ازش عذرخواهی کن.

-نیاز نیست.

-بهت می گم برو، برو تا منم راه حلام رو بگم.

لبام رو بهم فشردم و بازوم رو کشیدم و رفتنم سمتش. چهره اش گرفته تر شد. فکر کنم انتظار داره الان بازم داد بکشم؛

اما رفتنم جلو و بی محابا تو آغوشم کشیدمش و گفتم:

-منو ببخش کمند من متأسفم، جبران می کنم. از دلت درمیارم.

اونم منو تو بغلش فشرد و باز گریه کرد:

-نه من متأسفم که اون حرف رو زدم، تو منو ببخش رها جون، من حرف بدی زدم.

سانی با خنده من رو کشید عقب و گفت:

-خیلی خب دیگه حالا هی قربون صدقه هم برین، آی بدم میاد از این رفتار دُخ خرا

زدم به بازوش:

-هوی درس حرف بزن، دختر...

شونه بالا انداخت:

-از قدیم می گن پسر پسر قندعسل، بعدش به اربابت احترام بذار دخ خرا.

-برو بابا، من فقط به مأمور مخفی حاکم بزرگ احترام می دارم نه زمبه، بعدش من دخ خرم تو چی؟

از زمبه گفتن من حرصش گرفته بود؛ ولی با غرور جواب داد:

-پسّر.

و به سر اشاره کرد، دستام رو زدم زیر بغلم:

-می‌دونی پسر مخفف چیه؟ پی پی تو سر، حالا برو کنار جوجه.

جو شاد شده بود، سیوان کلاه کاپشنم رو گرفت کشید:

-بیا بریم تو مثلا حالت بد بود واستاده کل می‌ندازه، من میرما.

-اومدم اومدم.

با همه خداحافظی کردم و باهاش رفتم و تو ماشین گفتیم:

-خب بگو.

-صبر کن.

و یکم که افتادیم تو مسیر گفت:

-قدم اول اینکه که حالت خوب باشه.

-یعنی چی؟

-یعنی هرچی افکار منفیه بریزی دور، دور آدمای منفی خط بکش دور چیزایی که تورو یاد یه خاطره منفی می‌ندازن خط

بکش، رژیم همه چیزای منفی رو بگیر.

-سخته.

-مردافکنه؛ ولی باید بتونی تا بشه با دلت رو راست شی.

سرم رو تکون دادم، غمگین گفتیم:

-باشه؛ ولی بعضی وقتا یهو حالم بد میشه اینو چی کار کنیم؟

-چاره‌اش اینه.

و یهو برگشت و سیلی زد تو گوشم، جیخ زدم و از جا پریدم. چشام گرد شده بود. دستم رو، رو گونم گذاشته بودم و

متعجب بودم.

-دیدی چه خوب اثر کرد و از حس منفی به حس درد تغییر مسیر داد؟

واقعا آره، انگاری اثر کرد. دیگه دلم نگرفته الان دلم می‌خواد ریز ریزش کنم.

-بدن در مقابل علائم سوختگی یا درد واکنش نشون می‌ده و وقتی یکی‌اش رو حس کنی کلا حال بد دور میشه، نه اینکه

فقط حال بد نه کالا تو هر حالتی باشی عوض میشی، نمی‌دونم شاید برات اتفاق افتاده یا نه وقتی وسط غش غش خنده یهو یکی یه شوخی پشت وانتی باهات می‌کنه مثلاً مشتم می‌زنه تو بازوت حس خندت فوری می‌ره و جدی می‌گی دردت گرفت و کالا دیگه حس خندیدنش نیست و اخم می‌کنی و طرفم با خودش می‌گه چه بی‌جمبه، دلیلش اینجا اینه.

-جالبه؛ ولی از این به بعد هر جا افکار منفی سراغم اومد پیام پیش تو بهم سیلی بزنی؟ داغون میشم که.

-نه یا زبونت رو گاز بگیر یا از خودت نیشگون بگیر، به همین سادگی.

-قدم دوم چیه؟

-باید عوض شی رها، کار زیاد باید بکنی. ضمیر ناخودآگاه رو می‌شناسی یا نه؟

-بگو.

-ببین این حال و هوایی که فکر می‌کنی داری فقط بیرون قضیه اس و ده درصد احساساتته و اون داخلی یه بچه کوچولو تخس و شیطون و حساسه که نود درصد زندگیست دست اون.

-منظورت چیه؟ من گیج شدم.

-ببین بزار با مثال بگم. اوم مثلاً حرف زدن، حرف زدن خیلی برات مهمه، فک کن تو از کلاس نقاشیت برمی‌گردی من بهت بگم خسته نباشی. خب، تو خیلی خوشحال میشی و فکر می‌کنی من بهت لطف کردم؛ ولی این حس خوب تو ده درصد ماجراس، نود درصد مربوط میشه به اون رها کوچولو که ضمیر ناخودآگاهت باشه، اون بچه‌اس فعل نمی‌شناسه، فقط همون کلمه اصلی رو حالیشه پس اون نمی‌شنوه خسته "نباشید" فقط میشنوه "خسته!" و خصلت بارزش اینه که هر کلمه رو نه هزار بار تکرار می‌کنه و وقتی اون شیطون کوچولو مثله ضبط صوت نه هزار بار بگه خسته تو چی میشی؟ خسته به کائنات داده میشه و تو بیش از حد انرژی منفی خستگی رو می‌گیری و خسته و کوفته میشی.

-پس باید چی بگم؟

-بگی خدایوت، پس صحبت کردن رو دقت کن. حتی فکر این فرمی هم نکن. این راز آدمای بزرگ و موفقه و همبندطور باید باور هم داشته باشی. باور کامل، من باور داشتم که زندگی‌ام رو می‌سازم و پولدار میشم و شدم.

دیگه رسیدیم، جلوی کلبه نگه داشت.

-بیا بریم تو.

-نه می‌رم.

-هنوز کامل نگفتی.

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

-کم کم، راستی می خوای یه رازی رو بهت بگم؟

کنجکاو شدم:

-چه رازی؟

با خنده گفت:

-فکر کن من یه زمانی غول چراغ جادو رو دیدم و آرزو کردم اونم حوصله نداشت، پسوورد برآورده شدن همه خواسته

هاروبهم داده. حالا می خوام اون رو به توهم بگم.

چشمام برق زد:

-راس می گی؟

سرش رو تکون داد، با هیجان گفتم:

-اون چیه؟

-البته دوتا شرط داره.

-چه شرطی هرچی باشه قبول.

آروم و مردونه خندید و سر تکون داد و بعد گفت:

-چه هولی، اولیش اینه که خواسته‌هاات عقلانی باشه و بشه برآورده شه مثلا نخوای یهو تو زمان سفر کنی یا اینکه وهاب

یهویی سنگ شه سقط شه بمیره، خواسته‌هاات مادی باشه یعنی جسم داشته باشه تا بهتر تصورش کنی و بعد دومی اینه

که از ته اعماق قلبت این رو قبول کنی و باور کنی.

دستم رو، رو قلبم گذاشتم:

-قبول دارم.

با لبخند گفت:

-خب رمز این که هرچی بخوای داشته باشی دو بخشیه، اول هیجده ثانیه باهش حرف بزنی.

-هان؟

-مثلا جلوی یه مانتو خیلی گرون که عاشقش شدی واستا برو تو پرورش کن تو اتاق پرو مته اینکه یه آدمه هیجده ثانیه باهش حرف بزن همه حرفاتم درباره این باشه که من تورو می خرم، بعد از اون کافیه شصت و هشت ثانیه چشاتو ببندی و اون فکرو تو ذهنت نگهش داری و همش خودت رپ توش تو جاهای مختلف تصور کنی و شصت و هشت ثانیه کامل نگهش داری. تموم با خیال راحت برو و یه چوب لباسی براش خالی کن چون به زودی می خریش من هرچی خواستم رو این جوری بدست آوردم .مطمئن باش جواب می ده.

سرم رو تکون دادم:

-روتو که جواب داده و زندگی درستی داری پس شک ندارم که جواب می ده.

"وهاب"

آسمان ابری بود. شب گذشته باران تندی باریده بود؛ اما از نزدیکی های صبح بند آمده بود؛ اما هوا شرعی خنک و ابری و گرفته بود.

آسمان آبی لباس خاکستری رنگی از جنس ابر تنش کرده بود.

گویی هرگز آسمان شفاف و آبی ای وجود نداشته!...

انعکاس تیرگی آسمان در دریا اوراهم عصبانی و دلگیر کرده بود.

پایش را در ماسه ها فرو کرد. حس عجیبی داشت. حسی که این روزها سخت خواب و خوراک را ازش گرفته بود.

لب باز کرد. باید می خواند. یک ملودی در ذهنش بود. یک ملودی زیبا و شعر پر از احساسش که موسیقی مورد علاقه همسرش بود.

زمانی که در ماشین بودن این را پخش می کرد و با خواننده هم خوانی می کرد، به طوری که هانا و هانی هم حفظ بودن نه تنها این آهنگ را همه آهنگ های سبک رهادختش.

لب هایش را تر کرد و زمزمه کرد:

«ثانیه ها_ امین بانی»

-اینجا یکی هست که هرثانیه خوابت رو می بینه

تو چشم تقویم با نبض ساعت منتظر می شینه

همیشه اونکه غرق سکوت دستت رو می خونه

درد لحظه رو کسی می فهمه که منتظر می مونه
 از وقتی تو رفتی شب حالم رو پرسید
 شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید
 بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید
 بعد تو برام لحن جاده‌ها صادقانه تر بود
 هر مسافری که از راه رسید از تو بی خبر بود
 من ساعتارو بیدار نکردم خوابت رو ببینم
 -این لحظه هارو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم.

نیازی نبود برگرده عقب تا متوجه بشه کی بود که بیت آخرو خونده. صدایش رو خوب می شناخت، شهاب با پوزخند گفت:
 -خیلی وقته این آهنگ تو خونه خونده نشده بود. می دونی از کی؟

سرش رو بین دست هاش گرفت و شهاب بی رحم حقیقت رو با انزجار و نفرت تو صورتش کوبید:
 -از وقتی شروع کردی اون کوفتی هارو کشیدی از وقتی شروع کردی هر شب زهر ماری خوردن از وقتی توی مستی هات و
 خماریات زندگی رو برای رها جهنم کردی «وهاب آروم گفت بسه» و هی گوشت تنش رو آب کردی. «بازم آروم گفت
 بسه» از وقتی زدی بچه ات رو کشتی.

فریاد زد:

-بسه لعنتی.

و شهاب هم با چشمای اشکی فریاد زد:

-از وقتی درگیر شدی زندگی امون بهم ریخت لعنتی.

از جاپاشد و باز داد زد:

-بس کن.

اما شهاب بلندتر ادامه داد:

-از وقتی هانا رو کشتی هانی پژمرده شد. رها افسرده شد.

وهاب زد به سینه شهاب:

-خفه شو.

ولی شهاب ادامه داد:

-رها اونجا فقط افسرده شد؛ ولی تو ضربه مهلک تری بهش زدی وهاب.

وهاب پرید بهش و یه مشت زد تو صورتش، افتاد رو ماسه‌ها؛ اما با داد جوری که انگار قصد گلو دریدن داره ادامه داد و اولین قطره اشکش ریخت:

-بهش گفتم چه گوهی خوردی و توی نعشگی چه گندی بالا آوردی و نابودش کردی. اونجا بود رها رو کشتی لعنتی.ج، تو قاتل سه نفری.

وهاب مدام فریاد "خفه شو" می‌زد و بعد حمله کرد به شهاب؛ ولی شهاب در دلش حرف زیاد بود بازم حرفش رو زد:

-تو هم هانا رو کشتی هم رها رو هم هانی رو، باید جوابشون رو بدی پس فطرت..

-خفه شو لعنتی!

شهاب مشت توی صورت وهاب زد که پرت شد به کناری از جا برخاست با نفرت به وهاب نگاه کرد:

-تو یه بزدلی یه بازنده بدبخت؛ اما نمیدارم هانی هم مثل تو بشه،

و رفت. وهاب خودش رو از روی ماسه‌ها جمع کرد. از کی این بچه اینقدر زورش زیاد شده؟ فکش رو ماساژ داد. گندش بززن.

گوشیش زنگ خورد. از روی ماسه‌ها پیداش کرد و تکونش داد و تا چشمش رو بهش دوخت آه کشید. یه اسم بود. یه اسم خیلی آشنا، خیلی نزدیک هم به خودش هم به رها هم به...

رها:

در ماشین رو با بی حالی باز کردم و پام رو، روی زمین گذاشتم. با بی جونی درو پشت سرم بستم و ماشین اتوماتیک خودش هم خاموش شد هم درانش قفل شد.

چند قدم تا کلبه رو بی حال برمی‌داشتم. صدای خش خش برگای زیر پام در نمیومد. از بارون‌های پی در پی نم کشیده بودن. دستم رو به یه درخت گرفتم و به کلبه‌ام خیره شدم. تشعشات غم رو بخوبی حس می‌کردم.

خونم زودتر از من غمگین شده. با بی میلی و بی حالی پا کوبیدم رو پله قر و بالا رفتم. کلید انداختم و درو هل دادم. درو پشت سرم بستم و کف کفشام رو به پادری پاک کردم. قدم برداشتم و خودم رو به میل تکم جلوی شومینه خاموش

رسوندم و روش افتادم.

حجوم افکار تمومی نداشت. از گوشه چشم حجم سیاه ترسناکی رو توی سیاهی اتاق دومی می دیدم. قلبم میچاله شد. دیگه دوست ندارم بینمش، همون یه بار کافی بود. اونقدم خسته و دپرس بودم که نای اینکه برم قرصام رو بخورم نداشتم. نگاهم رو به پایین پام دوختم.

افسرده ، بی پناه ، پریشانحال —

افتاده‌ام به گوشه ی تنهائی

من یکطرف نشسته‌ام و غمها

ایستاده‌اند گرم و صف آرائی

در بزم گرم زندگیم، بی گاه

سنگی فتاد و ساغر من بشکست

طفلم رمید و همسر من بگریخت

دستی رسید و رشته ما بگسست

عمری قرار زندگیم بودند

رفتند و هیچ صبر و قرارم نیست

خواهم ز چنگ حادثه بگریزم

ای وای من که پای فرارم نیست

کو خنده‌های کودک دلبندم؟

آن گرمخوی نغمه سرایم کو؟

آنکس که کودکانه گه بیگاه —

می گفت قصه‌ها ز برایم کو؟

ای وای از شکنجه‌های تنهائی

کو همسرم؟ کجاست هم‌اغوشم؟

فرزند من کجاست که با شادی

بالا رود ز دست و سر و دوشم؟
 خاموش مانده خانه من امشب
 در آن خروش و همهمه بر پا نیست
 دلبند کودکم که دلم می برد
 آرام جان خسته « بابا » نیست
 ای تک ستاره های شب تارم
 ای اشکها! ز دیده فرو ریزید
 ای لحظه های غم زده! بنشینید
 ای دیوهای حادثه! بر خیزید
 در این شب سیاه غم آلوده
 من هستم و سکوت غم انگیزی
 وز این سیاه چال، نصیبم نیست
 جز وای وای شوم شباویزی.
 مهدی سهیلی_تنها

آهی کشیدم. خدایا من یه مادرم، هرچقدر هم این قرصای کوفتی بی خیالی برام بیاره بازم دلم واسه پسرم پرمیکشه.
 دوریش رو نمی تونم تحمل کنم.

چی کار کنم که این دل صاحب مرده واسه مرد گذشته اش پر می کشه. پر از بغض شدم. قطره های اشکم چکید روی
 پالتوم، ساعتها بود توی همون حالت بودم.

خونه سرد سرد بود. مثل حال این روزای من هر دمی که تو می دادم سینه ام رو سرد تر می کرد و می سوزوند و هر بازدمی
 که بیرون می دادم فضای اطرافم رو ابری خاکستری می گرفت. هنوز حجم ترسناک توی سکوت به تماشام نشسته بود..
 از دفعه قبلی که دیدمش بدتر به نظر می رسید.

چهره اش رو دفعه قبل دیدم.

اون

اون خود من بودم.

با چشمای گود افتاده و بی سو و رنگ کبود و لبهای کبودتر و موهای پریشان اطرافم و دست و پای لاغر و بی جون که شبیه اسمیگل موجود افسانه‌ای و ترسناک ارباب حلقه‌ها روی زمین چهار دست و پا حرکت می‌کرد. و هیچ چیز ترسناک‌تر از این نیست که تو توهم خود ترسناکت رو بزنی و اینقد واقعی باشه که بتونه بهت آسیب برسونه. درست از وقتی گورم رو دیدم میدیدمش، انگار آینده‌ام بود.

گوشی‌ام رو بالا آوردم بزخم؟ بزخم؟ بزخم؟

تصمیمم رو گرفتم و شماره‌اش رو گرفتم، بعد از دو بوق جواب داد:

-الو.

تمام تنم لرزید، من چیکار کردم؟ تندی قطع کردم، دستم رو، رو سینم چسبوندم و فشارش دادم. الانه قلبم بیاد بیرون. گوشی لرزید و آهنگ زنگش توی خونه مسکوت مثل ناقوس مرگ پیچید و روح خفته خونه رو بیدار کرد و به تشویش کشید.

جواب ندادم، دو بار دیگم مدام زنگ زد. اومدم از جا پاشم و همینجورم موهامو می‌خواست عقب بزخم که از اونجایی که گوشی لعنتیم یه آپشن بدی که داره اینه که اگه گوشی رو بالا بیاری و نزدیک گوشت کنی خودکار تماس برقرار میشه یهو صدای سردش پیچید:

-الو.

با ترس و لرز خیره به گوشی شدم، دوباره با جدیت گفت:

-الو؟ لالی؟

اومدم قطع کنم که صدای آشنایی روحم رو لرزوند:

-ولم کن عمو شهاب.

و صدای سربه سر گذاشتن شهاب، چشمم گرد شد و توی جا سیخ شدم و گوشی رو فوری چسبوندم به گوشم. توروخدا، هانی توروخدا بازم یه چیزی بگو؛ ولی عوضش وهاب فریاد زد:

-مرض داری؟

و همین که فهمیدم الانه قطع کنه با صدای ریزی گفتم:

-الو.

ساکت شد و بعد گفت:

-پس لال نیستی، شما؟

به صدام کمی جون دادم:

-کی می تونه باشه؟

رنگ صداش عوض شد و با حیرت گفت:

-رها؟ رها تویی عزیزم؟

تلخ شدم:

-پس هنوز همچینم فراموشم نکردی؟

-مگه می تونم فراموشت کنم؟

بغض تو گلوم نشست:

-ملکه خوشبختیت مشکلی نداره هنوز کنیز بدبختت رو فراموش نکردی؟

اونم تلخ شد:

-اون بجای خود تو بجای خود، اون مثل تو حسود و غیرمنطقی نیست.

حرفی که مهر نیست در آن، ناشنیده باد

دستی که نیست دست محبت، بریده باد

مهدی سهیلی

قطره اشکی چکید، لبم رو گزیدم و قطره بعدی چکید، آرامم نفس گرفتم و سعی کردم بغض تو صدام مشخص نشه.

-حالا هرچی که بود تموم شد دیگه، خاطره‌های تلخت دیگه تموم شده فقط یادشون و داغشون هنوز مونده.

تلخ تر گفت:

-این وقت شب زنگ زدی زرنگ بازیات رو یادم بیاری؟ که چی؟

اخم کردم و جلوی اشکام رو گرفتم؛ ولی بازم داغ می ریختند. سرد گفتم:

-هیچی، می خوام با هانی صحبت کنم.

صدای پوز خندش پرده گوشم رو لرزوند:

-پیش خودت چی فکر کردی؟

سسست شدم. هرچی باشه یه مادرم، یه نقطه ضعف بزرگ.

-می خوام صدات رو بشنوم وهاب، دیگه نمی تونم.

سرد و سردتر شد:

-شرط داره.

به سرعت گفتم:

-چی؟ هرچی باشه قبوله.

-برگرد.

خون تو رگام یخ بست. با بهت گفتم:

-چی؟

با بی رحمی گفت:

-برگرد، برگرد و همه چیزایی که خراب کردی رو دوباره بساز، دوباره باهم ازدواج می کنیم. این بار در کنار هم زندگی

می کنین و دیگه اعتراضی نباید باشه، در عوض هر لحظه کنار هانی هستی و بزرگ شدنش رو میبینی.

زبونم بند اومده بود؛ اما به خودم اومدم و عصبی گفتم:

-چی داری می گی اگه حتی سرمم بزنی دیگه بر نمی گردم.

خونسرد گفت:

-خیلی خب پس دیگه نمی تونی نه صدات رو بشنوی نه خودش رو ببینی.

ماتم برده بود. نمی دونستم چی بگم، گوشه از دستم کشیده شد. حالم دست خورده نبود. بوی عطرش برام آشنا تر از بوی

عطر خودم بود. خوب می دونستم کیه فقط برای بودنش و حمایتش از جا پاشدم و تا برگشتم چهره برزخی اش رو دیدم،

گوشی رو کنار گوشش برد و سرد و خشک گفت:

-اشکالی نداره، اتفاقا واسه رها هم بهتره همه خاطره های تورو از یاد ببره. یکیش که مرده از این به بعد فکر می کنه اون

یکی هم مرده؛ اما دیگه پیش توئه گرگ صفت بر نمی گرده. دست از سرش بردار، فکر کن رهایی نیست. حتی اگه توی

خواب هم ببینیش میام و بلایی سرت میارم که تا چند وقت نفهمی از کجا خوردی، تفهیمه؟
و قطع کرد.

اشکام بازم می ریختن، معدم به درد اومده بود. عصبی نگاهم می کرد. حالا با این چهره عصبی و این لباسای زمستونی که گنده ترش می کرد و موهای آشفته و توی این تاریکی بیشتر شبیه شکارچی ها شده. این من رو می ترسوند؛ اما با ناله گفتم:

-سیوان وهاب...

کف دستش رو بالا آورد و بهم فهموند ساکت باشم؛ ولی آخه خودش بهم یه سیبم دیگه داده بود برای زنگ زدن به وهاب با صدایی که از زور حرص و عصبانیت می لرزید گفت:
-تو، تو چیکار کردی؟ بازم زنگ زدی به اون مرتیکه؟
-سیوان.

-هیش هیچی نگو، هیچی نگو.

تو موهاش دست کشید و سعی کرد به خودش مسلط بشه؛ اما بدتر شد و یهو داد زد:
-مگه بهت نگفته بودم بهش زنگ نزن؟ گفته بودم یا نه؟

جوری این جمله آخرو فریاد زد که تمام تنم لرزید و یه قدم رفتم عقب هنوز داد می زد و هنوز من اشک می ریختم:
-اون مرتیکه یه بیمار روانیه چرا نمی فهمی؟ سری پیش زنگ زده التماس می کنه این سری که تو زنگ زدی شرط و شروط می ذاره، اصلا به حرف من گوش نمی دی، حقت همش چوب خودسری تو بخوری.
صدای تپ تپ دویدن اومد. سرم رو چرخوندم توی تاریک و روشن فضای جلوی اتاقا هانا از اتاق دوم سرک کشید بیرون و به در تکیه داد و خیره نگاهم می کرد، بند دلم پاره شد.

-از این به بعد ولت می کنم خودت هر جور که دوست داشتی باهاتش برخورد کن.
سایه سیاه و ترسناکی روی صورت هانا افتاد. قلبم با تمام توان شروع به اعتراض کرد.
-دیگه بهت کار نمی گیرم تا کمتر حرص بخورم. برو خوش باش تو می مونی و خودت.
سایه هانا رو کنار زد و بیرون تر اومد. موهای سیاه و پریشونش اطرافش ریخته بود.
-منم برمی گردم به سر کارو زندگیم، دیوونم وقتم رو برای تو هدر بدم؟

و برگشت و عصبی گوشی رو انداخت رو مبل و دوسه قدم تند برداشت و سایه ترسناک خنده شیطانی کرد و به همون سرعت دوسه قدم روی نوک پنجه دست و پاش جلو اومد. از ترس جیغ زدم و دویدم سمت سیوان، سیوان برگشت سمت منم تندی بازوش رو گرفتم و فشردم تا از ترسم کم بشه از گوشه چشم دیدم داشت عقب عقب می‌رفت، صدام رو پیدا کردم:

-نرو.

بازوش رو کشید:

-ولم کن بابا

دوباره سایه جلو اومد منم تندی با دو دست کاپشنش رو چنگ زدم و التماس کردم:

-نرو سیوان، جون من نرو توروخدا.

صبر کرد با بغض توی چشمای دودی و پر خشمش خیره شدم و گفتم:

-برای شکستن من یه اخم کافیه نیازی به فریاد نیست. واسه اشک ریختن من سکوت تو کافیه، نیازی به قهرت نیست. برای مردنم حرف رفتنت کافیه، نیازی به انجامش نیست. توروخدا تنهام نذار می‌ترسم. من فقط تورو دارم، من از اون لعنتی اون گوشه خونه می‌ترسم» و به سایه اشاره کردم و باز ضجه زدم» من حتی این بار از هانا هم می‌ترسم. فقط خیره و با نفوذ نگام کرد. بازم اشکام می‌ریخت، بالاخره پس از لحظاتی که مثل سال گذشت با اخم گفت:

-این زبون رو نداشتی چی کار می‌کردی؟

و سرش رو تکون داد:

-امان از این دهه هفتادیا.

زیر لب گفتم:

-من شصت و نهم.

-فرقی نداره.

اومد بره تندی دستش رو دو دستی گرفتم:

-نرو.

-نمیرم، می‌خوام برقرارو روشن کنم.

از ترس ولش نکردم. باهم رفتیم اینور اونور و اون برقارو روشن کرد و گفت:

-آخیش، چی بود همه جا تاریک بود. داشتم کور می شدم.

وبعد دستام رو فشرد و بالا آورد:

-ببین چه یخ کردی، راه‌های آسون تری هم واسه خودکشی هستن تو چرا همش می‌ری پی سختاش؟

و رفت سراغ پکیج‌ها و روشن کرد و سیستم گرمایش از کف رو هم روشن کرد.

بعد رفت سراغ شومینه:

-چرا شومینه گذاشتی با این همه تجهیزات؟ این گرما نداره هیچ خطرناکم هست.

کنارش نشستیم و دستش رو ول نکردم و اون مجبور بود یه دستی کار کنه این خصلت این مرد عالی‌ترین خصلتش بود.

خیلی سریع موضوع رو عوض می‌کرد.

حدود دوازده سیزده دقیقه بعد روبه روی هم روی مبل‌ها نشستیم و خونه گرمای مطلوبی داشت و فقط چند آب‌آزور

روشن بود و نور هم ملایم بود؛ اما حال دل من نه، دلم داشت پر پر می‌زد واسه پسرمان احساس عجیبی داشتم که باید

مادر باشی تا بفهمی وقتی یه تیکه از وجودت نباشه چه جور بی‌قراری می‌کنی. روحم و جسمم بی‌قرار بود. توی

قلبم حس دل‌آشوبه داشتم و حتی دریچه‌های لانه کبوتری توی ساق پامم می‌لرزید. عبور جریان خون رو توی تمام

مویرگ‌های تنم حس می‌کردم و همه اینا داشت نیاز به عطر خاص و پاک تن عزیزم رو فریاد می‌زد.

باید مادر باشی تا بفهمی با همه وجود خواستن یعنی چی؟

-خوبی؟

نگاهم رو از نوک کفشاش گرفتم و به چشم‌های دوختم. روی مبل تکی‌نشسته بودم و هردو پام رو جمع کرده بودم و

کشیده بودم بالا و یه طرفه جمع کرده بودم و ناخون می‌جویدم و اون روبه روم روی مبل تکی‌لم داده بود و شیشه دلستر

دستش بود. سرم رو به جواب نفی تکون دادم و با درد چشم‌مامو بستم.

-چنه؟

چشم‌مام رو مستقیم تو نگاه خیره و تیره و جدیش باز کردم. چشم‌های مورب و وحشیش این‌بار حس خوبی بهم نمی‌داد.

-چرا این جور نگاه می‌کنی؟

یه تایی ابروش رو انداخت بالا، پر از اخم و جدیت بود.

-دارم فکر می‌کنم چه جور می‌شود به سرنخ‌های بیشتری برسم تا این قضیه تموم شه.
سکوت کردم. آره یه حسی بهم می‌گه اگه جواب چراهام پیدا شه همه چی حل میشه.
-حالا بگو چته که تو لکی؟

لب چیدم و با بغض گفتم:

-از وقتی هانا رو از دست دادم رو هانی حساس تر شدم. امشب بعد یه ماه و نیم یه صدای دور ازش شنیدم.
قطره اول اشکم چکید:

-نمی‌دونی حال چیه؟ بعد هانا که دیگه مردم؛ ولی جدایی از هانی، نه نمی‌تونم.
خونسرد جرحه‌ای از دلسترش نوشید و گفت:

-میشه بگی چرا همش تیره می‌پوشی؟ همش مشکی خاکستری سورمه‌ای یا رنگای تیره، چرا آخه؟
آهی کشیدم و اشکام رو پاک کردم. این مرد جدا از بقیه مرداس، رسم آروم کردن زن نمی‌شناسه. نظرم عوض شد این
خصلتش که فوری بحث رو عوض می‌کنه گندترین خصلتشه.
البته منم گاهی یادم میشه که کامل مرد نیست و ازش توقعات بیجایی دارم.
بعد هانا دیگه روشن نپوشیدم.

از خاطرات گمشده می‌آیم تابوتی از نگاه تو بر دوشم

بعد از تو من به رسم عزاداران غیر از لباس تیره نمی‌پوشم
در سردسیری از من بیهوده وقتی که پوچ و خسته و دلسردم
شبها شبیه خواب و خیال انگار تب می‌کند تن تو در آغوشم
نجمه زارع

پوز خند زد: چه دلیل مزخرفی.

و باز جرحه‌ای دیگه؛ اما چهره اش درهم رفت. آخه کسی که زخم معده داره دلستر می‌خوره؟
با نوک موهام ور رفتم:

-تو از احساسات من چه می‌دونی؟

بازم مثل همیشه پرید به یه بحث دیگه، مغزش زیادی فرآره اصلا رو یه موضوع تمرکز نمی‌کنه در لحظه مدام از این

شاخه به اون شاخه می پره.

-من موندم چرا عدل وقتی تو خرابکاری می کنی می رسم؟ اصلاً از دفعه دیگه دورو ور کلبه‌ات نمیام، دیگه اعصاب نمونده برام.

اشاره کردم:

-دلسترت ریخت.

فوری قوطی رو صاف کرد و باز ازش خورد و طبق حدسم دوباره چهره‌اش باز شد و پرسید:

-دیگه الان نمی ترسی؟

سرم رو تکون دادم. ته نوشیدنی‌اشم رفت بالا و قوطی‌اش رو فشرد و مچاله کرد و پرت کرد و یک‌راست افتاد تو سطل

آشغال اون سر خونه و بعد از جا پاشد:

-پس دیگه می‌رم.

و پاشد بارونی‌اش رو تنش کرد:

-هر اتفاقی افتاد هر وقت شب بهم زنگ بزن، تفهیمه؟

سرم رو تکون دادم. بی خداحافظی زد بیرون ج، فکرش خیلی درگیر بود. رفتم پشت پنجره و رفتنش رو نگاه کردم.

بارون بند اومده بود؛ اما هنوز از نوک شاخ و برگ درختا قطره‌هاش می‌چکید.

مه غلیظی درست شده بود و باد سردی بیرون میومد. موهاش تو باد تند تند می‌رقصیدن، باز این یادش شد کلاش رو

سرش کنه آخرش از سینوزیت میمیره.

دود سیگارو توی تاریک و روشن بیرون دیدم.

و دور تر که شد دیگه توی دیدم نبود. پرده رو انداختم و آهی کشیدم و یک‌راست رفتم تو آشپزخونه.

قرصام رو با آب پرتغال خونی خوردم و یک‌راست رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم به امید اینکه بتونم بخوابم؛ ولی

می‌دونستم یه امید الکیه.

سیوان

روی صندلی راک لم داده بود و جلوی شومینه خودش رو تاب می‌داد. چهره‌اش درهم بود. واقعیت‌ها مثل سیلی توی

صورتش می‌خورد. نمی‌تونست چیزهایی رو که می‌دونست به اون دخترک قربانی بیچاره بگه؛ اما می‌تونست براش فیلم

بازی کنه انگار که اونم از چیزی خبر نداره.

باید یکم ذهنش رو به وهاب تغییر مسیر می داد تا کمی دیر تر پی ماجرای تصادف و بقیه اش رو بگیره، باید ذهن رها رو روی سرد شدن از وهاب متمرکز کنه تا کمی وقت بخره و خودش یه چیزایی سرهم کنه بهش بگه. سرش رو تکون داد و دود سیگارو از ریه اش خارج کرد. دود درد معدش رو بیشتر کرد. چهره اش توهم رفت؛ اما با لجبازی دوباره پک عمیقی از سیگارش گرفت.

رها

ساعت های نشش صبح تازه خوابم برد؛ ولی ساعت نه بیدار شدم. فکری به سرم زد، پاشدم و لباس گرم پوشیدم. شلوار مخمل مشکی و بوت های مخملی که سیوان برام خرید و پالتوی مشکی اندامی ام و یه روسری گرم سرم کردم و دسته هاش رو همه اش رو دادم تو یقه دیپلمات پالتوم، شال گردن بزرگ و بلند خاکستری رو دور گردنم پیچیدم و دست کشای مشکی نازکم رو پوشیدم. کیف بزرگ چرم مشکی ام رو برداشتم و بعد خوردن سرپایی قرصام به همراه یه برش کیک خونگی که از خونه آورده بودم زدم بیرون، تو همین چند ساعت خواب امروز صبح دوباره صحنه تصادف رو دیدم. وقتی بیدار شدم کاملا مطمئن بودم کجا بودیم وقت تصادف، نزدیک فست فود همیشگی بود. خب اگه اونجا تصادف کردیم، نزدیک ترین بیمارستان کجاست؟ معلومه، فقط نشستیم پشت فرمونو تا همون جا گاز دادم. یه جا پارک به زور پیدا کردم و پارک کردم و راه افتادم سمت ورودی بیمارستان قبلش از داروخونش یه ماسک خریدم و ماسک زدم. عینک دودی هم زدم و رفتم تو، جلوی پذیرش ایستادم:

-سلام آقا خسته نباشید.

در لحظه یاد حرف سیوان افتادم که گفت خسته نباشید جمله منفی؛ ولی دیگه دیر شده بود در ضمن پس چی بگم به این مرده بگم خدایوت؟

-سلام متشکرم، بفرمایین.

-یه سوال داشتم، دنبال پرونده بیمارمونم، می خوام ببینم اینجا بستری بوده؟

-چند وقت پیش؟

-هشت سال پیش.

-ابروهاش پرید بالا.

-هشت سال پیش اطلاعاتش توی سیستم نیما، باید برین بایگانی.

-کدوم سمت؟

-همین راهرو، وسط‌هاش.

-متشکرم.

-خواهش می‌کنم.

دوباره کمرم رو راست کردم و راه افتادم سمت اطاق مذکور، بایگانی اینهاش درش باز بود و دوتا مرد توش نشسته

بودن و صحبت می‌کردن. چند تقه به در زدم. برگشتن سمتم، عینکم رو برداشتم.

-سلام، روز بخیر.

فک کنم این بهتر از خسته نباشیده.

-سلام ممنون، بفرمایید.

یه قدم وارد شدم:

-یه سوالی داشتم منو این جا فرستادن.

یکی شون سکوت بود و اون یکی دیگه از پشت صندلی‌ها پاشد و چایی اشم برداشت و رفت پشت میز نشست و باز

جوابم رو داد:

-در خدمتم.

-من دنبال پرونده بیمارمون می‌خواستم ببینم هشت سال پیش اینجا بستری شده؟

-هشت سال پیش؟

-بله.

-اوه تا حالا کجا بودین؟ اسم بیمارو لطف کنین.

-رهاخت قجر.

-نسبتتون با بیمار چیه؟

سکوت کردم. سرش رو از توی کامپیوتر آورد بیرون:

-باید نسبت نزدیکی داشته باشین وگرنه نمی‌شه اسرار بیمار هامون رو بگیم. مخصوصا مال هشت سال پیش.

نمیشه ناشناس باشم بیخیال، کارت ملی ام رو درآوردم و روی میزش گذاشتم، برداشت و نگاهش کرد. ماسکم رو زدم پایین، سرش رو تکون داد و کارت رو برگردوند:

-پس چرا می گید بیمارمون بعدشم خودتون نمی دونید هشت سال پیش کجا بستری شدین؟

ماسک رو زدم بالا و کارت رو گذاشتم تو کیفم:

-نه، لطف کنین بگردین ببینین پروندم اینجاست؟

-توی چه دسته از بیماری ها بودین؟

-تصادف.

سرش رو تکون داد:

-بعله هست، شماره پرونده.

و بعد توی برگه کوچیکی برای خودش یادداشت کرد و پاشد:

-چون شخص خودتون اومدین اینقد راحت پرونده رو در اختیارتون می داریم.

و بعد روبه اون مرده گفت:

-هوای اینجارو داشته باش الان میام.

و باهم رفتیم طبقه پایین رفتیم یه اتاق دیگه یه پیرمرده اونجا بود. کاغذو داد بهش و باهم کمی پیج کردن و اون مرده

رفت. پیرمرده گفت:

-همین جا باش دخترم.

و رفت و بعد نیم ساعت با یه پرونده برگشت، خیلی کند بود. گرفت سمتم ازم امضا و اثر انگشت گرفت و بعد کپی

پرونده رو بهم داد و منم زدم بیرون، پرونده رو باز کردم. هیچی ازش سر در نیاوردم. رفتیم یه وقت از پزشک عمومی

بیمارستان گرفتیم و پرونده رو نشونش دادم. با حرفایی که زد حالم عوض شد. ذهنم درگیر شد. تشکر کردم و پرونده رو

برداشتم و زدم بیرون توش یه گذارش دقیق تصادف هم بود. احتمالا برای پلیس که اگه مشکلی پیش اومد همه چیز

روشن باشه. توی حیاط بیمارستان راه افتادم سمت در خروجی و گذارش رو خوندم. هر لحظه حالم بدتر شد و زانو هام

سست شد. خودم رو به نیمکت رسوندم و نشستم؛ ولی حالم بدجور بد بود. فشارم وحشتناک افتاده بود. چشمام سیاهی

رفت و همه چی چرخید و چرخید تا سیاه کامل شد.

"هانا نه ماهه شده بود. از بس هول بود و شر بود برعکس هانی خپل این یکی نه ماهگی راه افتاده بود. به حرفم اومده بود و با شعرای گنگش خونه رو رو سرش می داشت. این روزا زیاد حس خوشبختی نمی کنم، نه از شیطنت های دختر کوچولوی خوردنیم نه از شیطنت های داداش بزرگه چاقالوش نه، اینا تنها دلیل های زندگیمن. بلکه از دست باباشون، چند وقته مدام مست میاد خونه یه بوی گندی هم می ده. بوی الکل نیست بوی یه کوفتی دیگس، همش جنگ اعصاب داریم.

توی آینه به خودم نگاه کردم، مهتاب گفت:

-قربونت برم الهی غصه نخور حتما این روزا کارش خیلی بیشتر شده. خب بچه ها خرج دارن، دوتا شدن سختشه می خواد خودش رو اروم کنه.

-چه خرجی این که اینقد پول داره، خیر سرش ندار که نیستیم.

-تو مو می بینی و اون پیچش مو، تو تازه بیست و دو سالته هنوز خامی بحث یه قرون دوزار خرج پوشک و شیرخشک و رخت و لباسشون که نیست. بحث آینده اشونه، اون بیچاره داره مته تراکتور کار می کنه که آینده بچه ها رو کاملا در فاه کنه. بچه هرچی بزرگتر میشه خرجشم بیشتر، ماشالله با روشیم که شما پیش گرفتین تا سه چهار سال دیگه یه تیم فوتبال درست می کنین.

و خودش خندید، پوز خند زد:

-چه کاری، واقعا هم عرق جبین داره. بره جوونای نازنین مردم رو بدبخت کنه که آینده دوتا توله خودش تامین باشه. باشد اومد پشتم واستادو دستاش رو، روی شونه هام گذاشت و از تو آینه نگام کرد:

-بحث گذشته رو پیش نکش مردت روش فشاره، تو فشارو از رو شونه هاش بردار. وقتی میاد و مسته دادو بیداد نکن. کاری کن مشکلاتش رو بهت بگه، دیگه مست نمی کنه. بخدا آقا عاشقته دختره خل و دیوونه تو این چند وقته از دست بچه ها خسته شدی به اون بیچاره محل نمی دی فقط به جونش غر می زنی خواهر مادرش رو میاری جلو چشمش اونم کم میاره میره سمت بیراهه.

با غم گفتم:

-ای بابا، بازم شد تقصیر من.

نه عزیزکم یه نگاه به قیافت بنداز، اینه دختر شاد روزای اول این عمارت؟ بین چی شدی؟ یه هفته اس حموم نرفتی. بو

سگ می‌دی، موهای ژولیده، ابروهای دراومده، چهره بدون آرایش مریض و زرد، لباسای نامرتب، پاشو برو یه دوش بگیر بشو همون تازه عروس وهاب امشبم باغ سبز بهش نشون بده هر دوتون آروم میشین .بخدا نود درصد دعوا و اختلافای زن و شوهرها از دلتنگیه، پاشو دیگه نکبت.

با حرص ازش نیشگون گرفتم. تازه داشتم تو دلم می‌گفتم مهتابم آدمه بازم زد خرابش کرد. خندید و هانا رو بغل گرفت: -من این تخم جنت رو می‌برم سرش رو گرم می‌کنم. توهم کاری که گفتم رو انجام بده. و درو بست؛ اما من هنوز دلم پر بود. مهتابم دلش خوشه، خسته‌اس روش فشاره هه جالبه، قاچاقچی هم مگه خستگی حالیشه؟

هنوز یادم نمی‌ره روزای آخر حاملگی هانا چجوری فهمیدم قاچاقچیه و دلم می‌خواست بترکه، دوتا دستام رو به کمرم زدم و به زور راه می‌رفتم و تهدیدش می‌کردم می‌رم از خونه، زندونیم که کرده بود. از خونادمم که دزدیده بودم. قاچاقچی هم بود. دیگه چرا باید واستم؟ با گریه داد زدم:

-ترکت می‌کنم، تو لیاقت من رو نداری عوضی تو منو دزدیدی، می‌خوام برم پیش خانوادم برمی‌گردم و به آقا جونم می‌گم من رو دزدیدی.

و شالم رو، رو سرم انداختم و هردو دستم رو به کمرم گرفتم و چهار قدم که رفتم مثل شیر نعره زد: -تو غلط می‌کنی.

از صدای وحشتناکش سر جام ایستادم و در لحظه سه تا اسلحه سرم رو نشونه گرفت. از ترس جیغ زدم و هردو دستم رو، رو دهنم گذاشتم. دوباره فریاد زد:

-اسلحه‌هاتون رو از رو زن من بکشین کنار آشغالا.

شیشه‌ها می‌لرزید از فریادهاش فوری سه تا بادیاگارد سیاه پوش عزیزش عقب کشیدن، زانو هام می‌لرزید. توانایی نگه داشتن وزنم رو نداشتم. خودش رو با گام های بلندش بهم رسوند با صدایی که از فریادهاش افتاده بود گفت: -عزیزم.

لحنش پر از ترس بود. در لحظه منو تو آغوش کشید و منم خودم رو رها کردم. هانی داشت بی‌قراری می‌کرد و منم تو آغوش نا امن مردم از حال رفتم.

روزای سختی رو گذرونده بودم. سرم رو تکون دادم. با این حال با تمام سلولای تنم عاشق اون مرد و بچه هامم، پاشدم. بسه، بسه مرور خاطرات

درست همون کارارو کردم. یه دوش حسابی گرفتم. بعد از چند ماه به خودم حسابی رسیدم. به تن نم دارم بادی اسپلش زدم پوستم خوشب رو بشه. تمام تنم رو لوسیون زدم. ابرو هام رو اول با قیچی بلندیش رو کوتاه کردم و بعد با موچین اضافه هارو چیدم و بعد با تیغ مرتبط کردم و کل صورتم تیغ زدم. ژل بعد اصلاح زدم و بعد مو هام رو سرم مو زدم تا ابریشمی شه، برس کشیدم و لخت روی شونه هام افتادن. توی مو هام طبق عادت عطر اسپری کردم. رفتم ژل رو شستم و اومدم کرم زدم و بعد یه آرایش ملیح؛ اما جذاب کردم. یه دست لباس خواب خیلی خوشگل هم پوشیدم. به ناخونام لاک زدم. به ساعت نگاه کردم. دوازده شب بود. هنوز نیومده بود. بابلیس رو به برق زدم و شروع کردم مو هام رو فر کردم. خیلی بهم میومد و هر بار اینجوری فرشون می کردم و هاب همون جا اول صدقه می داشت می گفت چشمت می زنه بعد قربون صدقه ام می رفت.

کار مو هام تموم شد. به چهره تازه خودم لبخند زدم. حس زندگی توم پیچیده بود. دوباره سالم خوب شده بود. در اتاقم زده شد. ربدو شامبر تنم بود. پس راحت گفتم:
-بفرمایین.

در باز شد و به هوای و هاب؛ اما شهاب سرش رو تو آورد. بهش لبخند زدم با لبخند گفت:
-بچه هارو خوابوندم ملکه.
خندیدم:

-یه دنیا ممنون داداشی.

-ای وای، فکر کردم با اومدن دومین زلزله تو دیگه آرام نشستی از چشمت معلومه تازه تو از بچه های وروجکت می خوای سبقت بگیری.
خندیدم:

-پس چی؟ خودت همیشه بهم می گی زلزله، مگه زلزله آرام همیشه.
-تو زلزله نیستی، گسلی.
باز خندیدم. بهم یه چشمک زد:

-خیلی خوشگل شدی، شب بخیر.

و درو بست. حس خوبم بیشتر شد.

پاشدم و تخت و مرتب کردم و تورهای حجله رو انداختم. چند تا شمع عطری توی اتاق روشن کردم. صدای کوبیده شدن در اومد. فوری به ساعت نگاه کردم. یک و ربع، عطر رو برداشتم و دوباره توی موهام رو پشت گوشم عطر زدم. صدایش اومد:

-گنج قارون نمی خوام، مال فراوون نمی خوام، جام جمشید جم و تاج فریدون نمی خوام.

صدای اخطار دهنده شهاب اومد:

-دهنت رو ببند بچه‌ها خوابن، نصفه شب اومده کبکشم خروس میخونه.

صدای مستش اومد:

-برو اون ور، جوجه برام ارد می ده خونه خودمه.

شهاب که همیشه پشت من و بچه‌ها بود با حرص گفت:

-خاک بر سرت کن، حیف اون زن و بچه‌ها برای توی لاش خور.

نمی دونم چرا چند وقته شهاب هرچی به دهنش میاد به وهاب می گه. بیشتر از همیشه هم به من و بچه‌ها می رسه، شهابی که همیشه احترام برادر بزرگترش رو داشت.

در اتاق باز شد. اندام درشت و خمیده اش اومد تو، توی فضای نیمه روشن اتاق که فقط با شمع‌ها و آباژور لایت روی پاتختی سمت چپی روشن بود چهره مست و خرابش رو دیدم. دلم بهم پیچید.

-مرتیکه...

مثل همیشه فحش‌های رکیک و حال بهم زنی به شهاب داد و در اتاق رو بست و قفل کرد. برگشت سمتم، یهو چشماش برق زد و لبخند زد:

-به به، عروسک خوشگل خودم.

جلو اومد. با تمام وجود اینکه مست بود و بوی الکل حال رو بهم می زد و هی میخواستم عق بزیم؛ اما بعد از یک ماه یه شب رویایی برام ساخت. اونم چه رویایی هه، آروم خوابیده بودم که با بارون بـوسه‌هاش از خواب بیدار شدم. یک ساعت گذشته بود. هنوز نخوابیده بود؟ با موهام بازی می کرد. بوی الکلش بیشتر شده بود. سرم رو چرخوندم و

شیشه‌اش رو، روی پاتختی کنارش دیدم. این زهرماری رو بازم خورده؟ دیگه دردش چیه؟

شقیقه‌ام رو بوسید و بازم با موهام بازی کرد. آروم گفت:

-بیدارت کردم عروسک؟

لحن صدایش کشارتر شده بود و نشون از مستی بیشترش.

-آخ ببخشید وهاب پیش مرگت بشه.

با اخم گفتم:

-چرا باز خوردی؟

-می ترسم.

-از چی می ترسی؟

-می ترسم کار دست خودم و خودت بدم. می خورم یادم بشه چیکار کردم با عروسکم.

مست احمق، بدم میاد مست می کنه اینجور ضعیف و حقیر میشه. مثله احمقا چرت و پرت می گه.

-مگه چیکار کردی؟

-بخدا نمی خواستما از بس مثله شیطون بغل گوشم ور زد تا قبول کردم. از بس گولم زد. توئه لامصبم محلم نمی دادی،

اونم انگار می دونست. همش لوندی می کرد. عشوه میومد.

بند دلم پاره شد. خواب از سرم پرید ناباور گفتم:

-تو چی کار کردی وهاب؟

-نمی خواستم سرش داد کشیدم، فحشش دادم، رفت تو اتاقش فکر کردم رفت که بمیره؛ ولی برگشت. لخت لخت

این بار زدمش؛ ولی اون ول کن نبود. هربار که می رفتم جنسای بیصاحب رو چک کنم لخت میومد و جلوم عشوه

می ریخت. اینقد اینکارو کرد و اینقد منم با کمربند زدمش تا دیگه از رو رفتم. من از رو رفتم، محلش ندادم. اون هربار لخت

لخت میومد؛ ولی من محل ندادم. توهم منو محل نمی دادی، تشنه‌ام کرده بودی، اونم خوب جولون می داد. مست کردم تا

بر خوردت یادم بره، کلا همه چی یادم رفت. تو عالم مستی از اونجا سردرآوردم. بهم گفت عقدم کن، صیغش کردم.

شش ماهه.

اشکاش روی گونه‌هاش می ریخت و مثله یه پسر بچه خطا کار حرف می زد. از جا پاشده بودم و شوکه به حرفاش گوش

می کردم.

-من تورو دوس دارم رها من عاشقتم، خریت کردم، نفهمی کردم.

و حق هق گریه اش بیشتر شد تا وسط گریه خوابش برد. نفسم بالا نمیومد. خودم رو از روی تخت کشیدم پایین خوردم زمین دنیا دور سرم می چرخید. همه کاخ رویاهای ظریف و لطیف دخترانه ام به ویرونه شده بود. ته تغاری آقاخان، دختر لوس و محبوب همه اشون کسی که راستین و نامی و یوحنا و بقیه برایش جون می دادن و اون ناز می کرد. کسی که صدتا صدتا خواستگار برایش میومد و اون با اخم می گفت آقا جون دلیم می شکنه بهم می گین خواستگار داری و آقا جونش قلم پای همه خواستگارا رو خورد کرد. کسی که نورچشمی همه بود. کسی که سوگلی شوهرش بود. قدماش رو رو چشمای شوهرش بر می داشت. شوهرش مدام رو سرش حلوا حلواش می کرد حالا یه باره به خاک سیاه نشسته بود. نه نشسته بود کوبیده بودنش، از عرش به فرش تو یه آن کوبیده بودنش.

با حال خراب لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون، راهرو اتاقها با همه درهای اتاقش جلوی چشمم تاب می خورد. اتاقای سمت چپ میومدن زمین، اتاقای سمت راست می رفتن سقف باز اتاقای سمت چپ می رفتن سقف اتاقای سمت راست میومدن زمین، تعادل نداشتم. رویه خط راست نمی تونستم راه برم. خوردم زمین به زور پاشدم. باز دوباره خوردم زمین، بلافاصله در اتاق شهاب باز شد و با نیم تنه برهنه و چهره خواب زده پرید بیرون.

-چیشده؟ رها؟ چیه؟

دستم رو به سرم گرفتم. بوی مرگ رو حس می کردم. انگار یکی گلوم رپ دو دستی فشار می داد. نفسم در نمیومد و چشمم داشت از حدقه می زد بیرون.

دوید سمتم، دستش رو گرفتم بلند شم، زیربغلم رو گرفت و بلندم کرد. رفتم سمت پله ها...

-کجا می ری؟ حالت خوبه؟ رها؟ چته یه چیزی بگو الان قلبم وامیسته.

می خواستم از پله ها بیفتم، نگهه داشت:

-کجا می ری؟ جواب منو بده.

با حال خراب گفتم:

-باید برم.

-کجا؟

برگشتم و دستم رو، روی سینش گذاشتم، قلبش هزار تا می زد.

-شهاب من باید برم، الان می ترکم...

-د حرف بزنی لامصب.

بغض نمی داشت نفس بکشم. فقط خیره چشماش بودم.

-یا امام حسین، خودت بخیر کن.

و دست انداخت زیر زانوم و بلندم کرد و پله هارو با سر رفت پایین، روی مبل گذاشتم و دوید رفت و اومد با یه لیوان آب بود. به زور کمی آب بهم داد که بغضم شکست، مهتاب دوید از اتاقش بیرون و حاج و واج نگامون می کرد. شهاب تنم رو به آغوش گرفت.

-حرف بزنی رها، چی اذیتت کرده؟

میون گریه گفتم:

-وهاب، وهاب زن...

فوری گفت:

-هیش، آرام باش عزیزکم از اون نامرد حرف نزن.

با ضجه از بغلش اومدم بیرون، به موهام چنگ زدم:

-من حالا چی کار کنم. شهر غریب با دوتا بچه تنها، ای خدا.

و باز زدم زیر گریه، مهتاب لباس لریزید و دوید سمتم. پایین پام نشست و زانو هام رو مالید. اشکاش گونه اش رو خیس کردن:

-آروم باش دردت به جونم، آرام باش.

پسشون زدم و از جا پاشدم و شروع کردم با زاری راه رفتن.

-اینجا تقاص کارشه، آه مردم دامن زندگی من رو بچه هام رو گرفت. من، من حالا چی کار کنم.

فقط خود خدا می دونست به درجه ای رسیده بودم که هیچ جوری آرام نمی شدم. درست مثل اسفند رو آتیش بالا پایین

می پریدم. زانو هام توان وزنم رو نداشت با ضجه روبه قبله به خاک افتادم و با ضجه گفتم:

-ای خدا من که نماز روزهام سر جاش بود. انتقام چی رو ازم گرفتی ای خدا.

و خم شدم و سرم رو محکم کوبیدم به زمین، یک بار، دو بار، سه بار.

شهاب بدو اومد و شوونم رو گرفت و بلندم کرد. سرم رو تو بغلش گرفت و شوونم رو فشرد:

-تو خودت رو نزن قربونت برم باید اون لاشخورو پدرشو در بیاری، تو آروم باش.

-چه جووری آروم باشم شهاب، مردم بود. همه کسم بود. بابای بچه‌هام بود. آخ خدا.

صورتتم رو قاب گرفت:

-خودم همه کست می شیم مگه داداشت مرده؟ من داداش اون گفتار نیستم داداش توام رها، آروم باش خودم منته کوه

پشتتم. تا تهش هوات رو دارم، توام منته آبجی خودمی.

اشکاش ریخت رو گونش، آروم نمی شدم.

-الان جونم از تنم در می ره الان میمیرم، دارم میمیرم ای خدا.

موهام رو نوازش کرد.

-هیس من مگه بمیرم بذارم تو چیزیت بشه، آروم باش توهم آبجی خودمی، اون یکی رو حواسم بهش نبود به تو حواسم

خوب جمعه، نمی دارم یه مو از سرت کم شه، خودم کمکت می کنم همه چی رو درست کنی.

زار می زدم. مجبورم کرد سرم رو، روی سینش بذارم. پشتتم رو آروم نوازش کرد:

-برات گفته بودم رها؟ برات گفته بودم منم یه آبجی داشتم؟ یه آبجی کوچولو که همسن تو بود. یکم از تو بزرگتر بود.

حواسم رو با حرفاش پرت کرد:

-کجاست؟

-نمی دونم، چهار ساله که مرده، نمی دونم باید بگم پیش خداس یا پیش شیطونه؛ ولی چهار ساله مرده اگه نبودم و

حواسم نبود به آبجی خودم عوضش به تو حواسم هست.

-چرا مرد؟

-تصادف کرد.

رو سینش کمی دیگه اشک ریختم تا آروم شدم و خواب منو تو خودش کشید. فکر کنم توی آب چیزی ریخته بود که

گیجم کرد."

چشمام رو که وا کردم اولین چیز اتاق بیمارستان رو تشخیص دادم. سرم رو چرخوندم. نگاه خسته راستین و لبخند پر

مهرش رو دیدم. یادم نمیومد چرا بیمارستانم.

-سلام.
 اوه صدام رو
 -سلام عزیز دردونه.
 زور زدمو پاشدم نشستم.
 -چت شده قربونت برم؟
 سرم رو تکون دادم. سرم خالی رو دیدم به دستم، البته یکم تهش هنوز داشت:
 -راستین بگو بیان این ر بکنن.
 انگار موشون رو آتیش زدی همون جا در باز شد و سانی اومد تو، با لبخند گفت:
 -به به، حال دختر غشی ما چطوره؟
 فقط لبخند کمرنگی زدم. اومد جلو و سرم رو چک کرد.
 -بیا این رو بکنم بقیه اشم سر بکش چطوره؟
 باز فقط خندیدم، البته درد خنده بود. یکم با راستین سر به سرم گذاشتن تا تموم شد و سانی کشیدش و یه چسب و
 پنبه جاش زد و تموم، کمکم کردن پالتو و شال گردن و دستکشام رو بوت هام رو پوشیدم و از تخت اومدم پایین، کیفم
 رو راستین برداشت. دستم رو دور بازوی سانی حلقه کردم سرم هنوز گیج می رفت. راستینم یه دستش کیفم بود یه
 دستش رو، رو کمرم گذاشت. از بیمارستان اومدیم بیرون.
 سمت راست پیچیدن.
 -من ماشینم اون طرف پارکه.
 سانی: اشکالی نداره، بعدا خودم برات میارم.
 -نه من هنوز کار دارم.
 راستین: حالت خوب نیست رها جان بیا بریم.
 خودم رو از شون جدا کردم و کیفم از دست راستین گرفتم:
 -نه فقط فشارم افتاده بود. صبحونه نخورده بودم قندم افتاد بخدا خوبم.
 دلخور شدن. این رو از قیافه هاشون میشد تشخیص داد. تندی جلو رفتم و رو پنجه بلند شدم و گونه های هر دوشون رو
 چند بار بوسیدم:
 -الهی قربونتون برم بخدا خوبم، الان یکم کار دارم. خوب خوبم باشه؟
 چهره اشون یکم باز شده بود:
 -ببخشید بخدا به خاطر منم اذیت شدین.

فوری اعتراض کردن.

سانی:ببند باو

راستین:این حرفا چیه؟

-برین به کارتون برسین، من خوبم خب؟

دوباره فوری رفتم جلو و چند بار بوسیدمشون و بعد دیگه راضی شدن و رفتن منم رفتم سمت ماشینم، پرونده

کجاس؟شاید تو کیفمه.

سوار شدم و فوری کیفم رو زپیش رو باز کردم. یکی زد به شیشه هینی کردم و کیفم رو بستم و سرم رو آوردم بالا سانی

بود. شیشه رو کشیدم پایین، اینجا چیکار می کنه.

-کجا تخته گاز میدویی سمت ماشینت، هرچی صدات زدم نشنیدی انگار.

لبخند مصنوعی زدم:

-نه، حواسم نبود می خواستم بدو برم یه رستوران.

-پس بذار سه تایی بریم ماهم گشنه امونه.

سرم رو تکون دادم:

-باشه یه وقت دیگه باهم بریم.

-اوکی، اومدم اینو بدم.

و گوشی ام رو از جیبش درآورد.

عه

-پرستار گفت راستین بهت زنگ می زده جواب داده گفته کجایی.

شاید پرونده دست ایناس

-آها

گوشی رو گرفتم.

-چیز دیگه ای نمونده؟نرم باز دنبالم بدویی.

خندید:

-مگه غیر کیفیت و گوشیت چیز دیگه ایم داشتی؟

نه.

-کیفت رو نگاه بنداز چیزیش کم نشده باشه.

جلوی چشمش کیفم رو با ترس و لرز باز کردم. با دیدن کیف تقریبا خالی نفسم رو بیرون دادم. خب خداروشکر پرونده

اینجا نبود که سانی مشکوک شه.

-برا دو ورق قرص و یه کیف پول کیف به این بزرگی برداشتی؟

-به تیم میومد.

-شما زنا رو درک نمی کنم.

خندید و خداحافظی کرد و رفت. ماشین رو روشن کردم و دور زدم ماشین سانی دیدم که راستین پشت فرمون نشسته

بود برام بوق زدن و رفتن. به سرعت جای قبلی پارک کردم و پیاده شدم و با عجله دویدم توی حیاط بیمارستان، تمام

نیمکتای اون سمت و اطرافش رو گشتم، نبود. یه زنه فقط یه پرونده مثل مال من دستش بود داشت می خوند. رفتم

سمتشون و اطراف نیمکت رو نگاه کردم نبود چشم خورد عکس خودم رو نیمکت، عصبی شدم و پرونده رو از دستش

کشیدم. یه متر پرید و هین بلندی کشید، با اخم گفتم:

-هر چیزی رو رو زمین دیدین باید بردارین جیک و پوکش رو دربیارین؟

با تعجب گفت:

-وا؟

حرصی برگشتم و بیرون زدم. عصبی بودم. دوباره خودم رو به ماشین رسوندم. او ماشین با دقت بیشتری همه اش رو

خوندم. پرونده رو صندلی بغلم گذاشتم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. خیابونا شلوغ بود و همه دستشون رو، رو

بوق گذاشته بودن، عصبی شدم. عجله داشتم. گوشیم رو تو همون حالت با دست راست بالا آوردم گذاشتم رو فرمون،

هی به جلو نگاه می کردم هی به گوشی، دستم رفت رو تارزان باز شد شماره اش، می خواستم بزنم که باهاش تماس

بگیرم همونجا گوشیم زنگ خورد:

-دِهه

کمند بود.

-الو.

-الو رها؟

-جانم سلام.

فرمون رو سمت راست پیچوندم و تونستم برم از لاین کنارو دوتا ماشین جلو بزنم.

-سلام عزیزم، حالت خوبه؟ چی شده بود قربونت برم.

پوف این چی می گه دیگه.

-خوبم مگه چی شده؟

-سانی چی می گه پس؟

-سانی کی وقت کرد آمار من رو بده، هیچی بابا فقط فشارم افتاده بود.
همون جا از کوچه بغلی یه موتوری بیرون زد نزدیک بود بزنم بهش. فوری فرمون رو سمت چپ چرخوندم و داد زدم:
-هوی یابو.

بالافاصله ماشین بغلی که داشت رد می شد یه بوق بلند و ممتد زد و آینهام رو زد. گوشی رو پایین آوردم و منم یه بوق
ممتد زدم. موتوریه بیخیال گازش رو گرفت رفت. راهنما زدم بغل نگه داشتم. شیشه رو دادم پایین و آینهام رو که
خوابیده بود درست کردم. خداروشکر کنده نشد، یابو...
شیشه رو دادم بالا و باز راه افتادم. یه زنگ به سیوان بزنم. تا گوشیم رو نگاه کردم یادم افتاد داشتم با کمند حرف
می زدم:

-الو.

-الو رها چی شد؟

-هیچی خیابونا خیلی شلوغه.

-پس من قطع می کنم حواست پرت نشه.

-بعدا مبینمت.

-مواظب خودت باش.

-باشه، کاری نداری؟

-نه عزیزم خدافظ.

-خدافظ.

قطع کردم و تارزان که رو صفحه بودو گرفتم. یکم طول کشید تا جواب داد.

-الو؟

-الو سلام.

-سلام، چطوری؟ خوبی؟

-ممنون متشکر تو چطوری؟

-منم خوبم مرسی.

-کارت داشتم سیوان، کجایی؟

-الان شرکتم.

فوری به ساعت ماشین نگاه کردم. یازده ظهر بود. دوباره سیوان گفت:

-تو کجایی؟

-شرکت کجاست؟

«.....»-

-پس من میام پیشت.

-کجایی مگه؟

«.....»-

-پس آدرس رو الان بهت اس می کنم.

-اوکی.

و قطع کردم. اسش اومد. آدرس رو خوندم و مسیرم رو چرخوندم سمت شرکت راستین، سر راه یه جعبه شیرینی و یه سبد گل خیلی خوشگل گرفتم. پشت چراغ قرمز آفتاب گیرو پایین کشیدم و تو آینه اش خودم رو نگاه کردم. چهره زرد و بیمارم بهم دهن کجی می کرد. چتری هامو فرق کج کمی بیرون حالت دادم. روسری ام رو کمی شل تر کردم. فایده نداشت. هیچ زنی، هیچ زنی دلش نمی خواد اولین باری که یه جایی می خواد بره با چهره زرد و مریض باشه. نگاهم رو دقیق کردم تو خیابونا دنبال یه آرایشگاه، بالاخره پیدا کردم. به زور جا پارک توی کوچه پشتی پیدا کردم و کیفم رو برداشتم و زدم بیرون تا آرایشگاه رو تند قدم زدم زودتر برسم. زنگ زدم درو باز کردن رفتم تو ازشون خواستم یه آرایش کمرنگ و شیک برام بذارن، اگه کیف لوازم آرایشم همرام بود هیچ همچین چیزی نمی خواستم. وقتی داشت آرایشم می کرد با خودم فکر کردم ما زنا عجب موجوداتیم که حتی با وجود یه شوک بزرگ که موجب از حال رفتنم شده بازم به فکر قیافه ایم، وقتی کارش تموم شد اخمام توهم رفت.

-گفتم ملیح، این آفتابه لگن پشت چشم چیه؟

حالش گرفته شد و نیشش بسته شد. برام پاکش کرد بهتر شد. یه کرم پودر یکم برنز البته خیلی کمرنگ، پشت چشمم کمی سایه قهوه ای البته محو با خط چشم و ریمل و رژ گونه تیره و رژ زرشکی، خوبه پولش رو دادم و زدم بیرون. شرکتش رو پیدا کردم. پوف عجب ساختمون خری، رفتم تو پارکینگ رمپ و یه جا پارک پیدا کردم و پارک کردم. خودم رو چک کردم. همه چی اوکیه، پرونده رو توی کیف بزرگم انداختم که توش گم شد. کیف رو سر شونم انداختم. گل و شیرینی رو برداشتم پیاده شدم. رفتم سمت آسانسور، طبقه هشت رو زدم. چند نفر دیگم سوار شدن، بوی عطر و ادکلنشون روی ریه داغونم سنگینی می کرد. اسپری ام رو پیدا کردم و دو پاف توی دهنم زدم. نگاه های خیره اشون روم اعصابم رو خورد کرد.

طبقه هشت که رسیدم خودم رو انداختم بیرون، وارد شرکتش شدم. عجب بزرگه، میز منشی رو پیدا کردم. یه میز بزرگ که چهار نفر پشتش نشسته بودن و مثل بانک جلوی میز شیشه بود و توی شیشه چند تا سوراخ بود تا صدا برسه جلو رفتم و گفتم:

-سلام خانوم.

سرش رو آورد بالا:

-سلام بفرمایید.

-من با آقای مهندس سیوان...

زور زدم فامیلی اش رو یادم بیاد، خودش کمکم کرد و با تعجب گفت:

-جناب مهندس مهار؟

-بله بله مهندس مهار قرار داشتیم.

-بفرمایین سمت چپ، منشی شون اون سمت هستن.

رفتم سمت چپ یه در بود روش نوشته بود مدیریت در زدم و وارد شدم. یه محیط کوچیک و آرام و شیک با یه مرد

پشت میز جلو رفتم:

-سلام آقا، من با مهندس مهار قرار داشتیم.

-جسارتاً اسمتون؟

-قجر هستم.

-چیزی به من نگفتن، همچین اسمی اینجا نیست.

-حالا شما بهش بگین.

-الان مهندس جلسه دارن، لطفا بشینید.

همون جا یه دختره اومد تو:

-شایان؟

و اومد سمت میز پسره، نگاه خیرش روم بود.

-حالا شما بهش بگین.

-خانوم گفتم که مهندس جلسه دارن.

دختره قشنگ معلوم بود اومده فضولی گوشیم رو پیدا کردم درآوردم و به تارزان زنگ زدم، بوق اول جواب داد:

-الو.

-الو سیوان؟

-کجا موندی؟

-من پشت در اتاقم منشیت می گه جلسه داری.

صدای بلندش از پشت در اتاق هم اومد:

-بیخود کرده.

و قطع کرد و بعد در اتاق باز شد. چهره اخموش منم ترسوند؛ ولی نیشم شل شد. چه با کت شلوار فرق می‌کنه. دختره و اون پسره هردو سیخ نشستند، امیرعلی هم از تو اتاق سیوان اومد بیرون بهش سلام کردم مودب جواب سلامم رو داد. سیوان اخمو روبه پسره تشر زد:

-مگه من به تو نگفتم منتظر یه مهمونم اومد فوری بهم خبر بده؟
-آخه آقای مهندس فکر نکردم این خانوم باشن.

سیوان عصبی گفت:

-حتما باید بهت می‌گفتم خانومه؟ خودت هنوز شعورت نمی‌کشه؟
جلو رفتیم و گفتم:

-بیخیال سیوان من کار دارم نیومدم دعوات رو ببینم.

نفسش رو پر حرص داد بیرون.

-فقط به خاطر خانوم الان بهت هیچی نمی‌گم.

-به به بانو ازدها هم که اینجان؟ می‌گفتین گاوی گوسفندی.

برگشتم سامان بود. پشت سرشم سمانه خواهرش، بهشون سلام کردم. سیوان گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟

سامان: اختیار دارین، خبرش مثله بمب ترکیده.

ابروم پرید بالا:

-خبر چی؟

با هیجان گفت:

-که یه خانوم بی اعصاب مهمون مهندس مهاره، غیر شما کی می‌تونه باشه.

مسخره، اخم کردم. یهو امیرعلی و سامان و سمانه زدن زیر خنده، امیرعلی گفت:

-ببخشید داداش؛ ولی در لحظه هردوتون یه فرم اخم کردین.

سامان: لنگه همین.

پفی کشیدم حوصله خوشمزگیای اینارو نداشتم.

-سیوان من کارم خیلی مهمه.

سرش رو تگون داد گلو شیرینی رو از دستم گرفت و تشکر کرد. شیرینی رو دست سامان داد:

-بگیر ببر با دوتا.

برگشت سمتم:

-چایی قهوه نسکافه آبمیوه؟

-یه چیز شیرین.

-بادوتا آبمیوه بدو.

و دستش رو پشت کمرم گذاشت و آروم هلم داد تو رفتم تو دفترش، برگشت رو با صدای آرومی تشر زد:

-شما که هنوز اینجا یین؟ کار دیگه ای ندارین؟

اینقد جدی و خشن گفت منم می خواستم برم سر کارم چه برسه به اون بدبختا، اینجا خیلی جدی و خشن تر میشد.

گلارو روی میزش گذاشت:

-اینا چی می گه؟ مگه باهم رودروایسی داریم؟

نشستم روی ست مبلمان شیک توی دفترش.

-بیا بشین نیومدم تعارف کنیم.

اومد و جلوم نشست.

-بفرمایین خانوم، اینجا حرف حرف ارباب رجوعه.

تک خنده ای کردم و به پوزشین نشستنش نگاه کردم پای راستش رو روی پای چپ انداخته بود شلوار خوش دوخت

نوک مدادی اش روی پاهاش کشیده شده بود. کفش مردونه ورنی مشکیش برق می زد انگار بار اوله پوشیدش، پیراهن

مشکی مات تنش بود و کراوات باریک دودی و کت نوک مدادی، ستش با رنگ چشماش چهره اش رو عجیب جادویی

کرده بود. دستاش رو، روی دسته های مبل گذاشته بود و جوری نشستنه بود که همه حجم مبل رو پر کنه، نوع نشستنش

حس قدرتش رو نشون می داد. خیره چشمام بود و موهای خاکی رنگش با فرن زیبایی روبه بالا حالت داده بود؛ اما

سرشون باز سمت کج خودشون رو رها کرده بودن که این مدل هم چهره اش رو جذاب کرده بود و هم سنش پایین تر

دیده میشد. حواسم رو ازش پرت کردم و به کار اصلی فکر کردم.

پرونده رو از توی کیفم درآوردم و گذاشتم جلوش.

-این چیه؟

-یادم اومد کجا تصادف کردم. رفتم نزدیک ترین بیمارستان به اون منطقه، درست حدس زدم. پروندم اونجا بود. یه

کپیش رو گرفتم. همه چی رو توش نوشته.

حس کردم یکم رنگش پرید. یکم جا به جا شد و کمی خم شد و آرنجش رو، روی یه پاش گذاشت:

-خب؟

اینبار من به پشتی تکیه دادم و پام رو، روی اون پام انداختم و بعد گفتم:

-من فقط شصت و نه ساعت توی کما بودم؛ اما وقتی بهوش اومدم حافظه کوتاه مدتیم و فراموش کرده بودم البته یکم دور تر از حدود چهار پنج ماه قبل و کاملاً فراموش کرده بودم. هیچی، هیچی یادم نیومده تا الانم که یادم نیست؛ اما اصل قضیه اینه که با یه دختر تصادف کردیم و اون دختر سر تیر مرده توی، توی پرونده می گه که راستین پشت فرمون بوده در صورتی که اگه راستین پشت فرمون باشه باید زندان می بود طبیعتاً؛ اما من آخرین خاطرات یادمه هنوز خونه آقاجون بودیم و راستینم بود و وهاب هم بهمون اضافه شده بود. بازم به یه در بسته جدید خوردم؛ اما خیلی جلو افتادم.

سیوان سرش رو تکون داد و گفت:

-آره اینا عالیه، حالا می خوای چی کار کنی؟

پرونده رو برداشتم و توی کیفم انداختم.

-می خوام برم دنبال مقتول.

از جا پاشدم، اونم به سرعت پاشد:

-نه...

جا خوردم، فوری جمعش کرد:

-چه جووری می خوای پیداش کنی؟

با شک بهش نگاه کردم:

-همینجور که پروندهام رو تونستم درآرم پرونده قتل اونم در میاد.

-اونارو بسپر به من، اینا کار یه مرده.

تمام وجودم چشم شده بود و رفتار دستپاچه اش رو نگاه می کرد. یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس؛ اما گفتم:

-باشه، پس تو بگرد ببین اون دختره کی بوده چیشد و اینا.

-ولی ربطی به قضیه تو نداره.

سرمو تکون دادم:

-فقط کنجکاو شدم، زحمتش رو می کشی؟

سرش رو تکون داد:

-حتماً.

دستم رو جلو بردم:

-ممنون.

باهام دست داد. سرمای دستش از روی دستکش هامم ملموس بود.

-ممنون که حرفام رو گوش کردی من می رم سیدنور.

سرش رو تکون داد:

-تو جاده مراقب باش.

-من زیاد تند نمیرم.

-ولی زیاد تو هیپروت می‌ری.

-آره حق باتوئه.

در دفترش رو باز کرد:

-راستی صبر کن من هنوز ازت پذیرایی نکردم.

-باشه یه وقت دیگه.

-نه بابا صبر کن الان می‌گم اون پسره بی مسئولیت رو پیدا کن.

-نه باشه یه بار دیگه یه وقت دیگه که هر دو مون وقتمون سبک تر باشه بعد باید قول بدی شرکتتم بهم نشون بدی.

لبخند مردونه‌ای زد:

-حتما.

هرکاری کردم بازم تا پارکینگ اومد. از شکی که بهش کردم پشیمون شدم و از مهربونیش شرمنده، صبر کرد سوار

ماشین شدم و دور زدم و رفتم سمت خروجی پارکینگ بعد برام دست تکون داد و رفت.

سیوان

همینکه ماشین رها از دیدش خارج شد با سرعت به سمت آسانسور رفت. با سرعت خودش رو به شرکتش رسوند. سر

راه الهه رو دید که تازه داشت آبمیوه و ظرفی از شیرینی می‌آورد.

-کجایی رئیس؟ نبودین که.

عصبی گفت:

-حساب تورو بعداً می‌رسم.

و کنارش زد و رفت تو دفترش و درو هم بست. گوشی رو برداشت و قبل از شماره گیری به منشیش تذکر داد هیچ کسی

وارد نشه و تمرکزش رو بهم نزن.

شماره سامی رو از حفظ گرفت. یه عادت از بچگی، شماره‌هارو همه رو حفظ می‌کنه؛ اما در کنارش سیو هم می‌کنه.

-الو؟

-الو، سلام.

-به به سلام داش سیوان، حال و احوال؟

سیوان با دو انگشت چشماش رو فشرد و با لحن مضطرب گفت:

-باید بینمت سامی، رها خیلی نزدیک شده

سامی مضطرب تر گفت:

-چی شده؟

-حضوری باید بینمت.

-خیلی خب خیلی خب رستوران خوبه؟

-فرقی نمی کنه.

-پس یه ساعت دیگه اونجا هم رو می بینیم.

-اوکی.

رها:

به ساعت نگاه کردم. نزدیک یک بود. خب گشمنه معدم پدرم رو در میاره نرم ناهار نخورم و برم تو جاده، رفتم پاتوق همیشه یکی ساعت تو ترافیک بودم تا برسم. همون رستورانی که هشت سال پیش نزدیکیش تصادف کردم. آهی کشیدم و بعد هشت سال وارد رستوران شدم؛ اما در جا عقب کشیدم. اینا اینجا چی کار می کنن؟ دوباره جلو رفتم. درسته اشتباه نکردم، چی کار کنم برم جلو نرم؟ چی کار کنم...؟ ولش کن، بذار بفهمن دیدمشون پس فطرت، می دونستم توهم دستت با اونا تو یه کاسه اس.

رفتم تو و خیلی عادی پشت یه میز نشستم جوری که دید کامل بهشون داشته باشم. همچین اونا بهم دید داشتن. غذا رو برایشون آوردن، سیوان با اخم و اضطراب باهانش حرف می زد و سامی هم پر از تشویش پاش رو تکون می داد و رو میز ضرب گرفته بود. گارسون اومد و ازم سفارش گرفت.

خیلی عادی گوشیم رو درآوردم و اس ام اس دادم براش:

-جو شرکت چطوره؟ میومدیم بیرون همه نگاههای فضایی بهت می نداختن.

سیوان گوشیش رو از رو میز برداشت و صحبتش رو قطع کرد و گوشی رو نگاه کرد. کتش رو درآورده بود و پشت صندلیش آویز کرده بود و آستیناش رو کمی تا زده بود. درست مثل سامی پالتوهاشونم زیر کت بود. گوشیم لرزید و نگاهم رو از سیوان گرفتم و گوشی ر نگاه کردم:

-عادت ندارن با یه خانوم دیده شم. الان که دوباره عادی شده، همین الانم دارم توی شرکت می چرخم یه سرکشی کنم بینم فضولا چی می گن که تا الان خبری نیست.

پوز خند زدم:

- پس خداروشکر.

جواب داد:

- اوهوم، تو خودت رو درگیر نکن خودم از پششون بر میام.

غدام رو آوردن.

- من الان برام غذا آوردن می خوام غذا بخورم.

- رفتی نهار؟

- آره.

- خوش بحالت، نوش جون.

پوز خندم پر رنگ تر شد. با خونسردی ظاهری شروع کردم غذا خوردن، اونا هم شروع کردن دیگه، درست میزشون روبه روم بود. یعنی اگه سیوان به پیش نگاه می کرد و سامی به راستش منو می دیدن، درست یه نیم رخ از هردوشون داشتم. سامی وسط غذا بر خلاف عادتش حرفم می زد. یهو سرش رو چرخوند گارسونو بلند صدا کرد سرم رو انداختم پایین و خودم رو مشغول غذا کردم؛ اما از بالای چشم می دیدم خشک شد و سیوانم چرخید و هردو شوکه شدن، دستمالی کشیدم و کتیفی فرضی دهنم رو طبق عادت پاک کردم و کمی آب خوردم و کیفم رو برداشتم و از پشت میز بلند شدم. نگاهم رو کشیدم توی چشمای هردوشون که گرد رومن خیره بودن. یه پوز خند زدم و گذشتم ازشون، توی ماشین نشستم و راه افتادم. پسره خبرچین، بگو راستین و نامی و یوحنا که اینقد رومن حساس بودن اینقد خونسرد شدن و کاری ندارن، نگو خبرچین داشتن و خبرچین شون با اونا تبانی کرده.

عوضی...

کانال های بخاری رو روی خودم تنظیم کردم و یهو بر خوردم با یه مدرسه، یهو دلم پر کشید برا هانی پسر بچه های کوچولو با فرم مدرسه می دویدن تو خیابون، سرعتم رو کم کردم و زدم بغل. یاد یه خاطره افتادم، داشت از پا درم می آورد.

"خیلی زودتر از اون چه که فکرش رو کنم اون زن ناشناس وهابو کشیده بود سمت خودش، وهاب هم دوسم داشت و وقتی باهش بداخلاقی می کردم بهم می ریخت هم وقتی که با اون بود روانی میشد. در هفته چند بار می رفت پیشش و همین که می رفت و میومد از این رو به اون رو شده بود. حاله خوب نبود. افسرده شده بودم. خودم رو از بچه ها جدا نمی کردم. شب و روز خودم رو بسته بودم به بچه ها به وهاب کمترین اهمیت رو می دادم. اعصابش بهم می ریخت و خونه رو جهنم می کرد و من فقط توی سکوت اشک می ریختم و بچه ها رو بغل می گرفتم. شهاب همه جوره هوام رو داشت. مدام می گفت "با انتقام آروم نمیشی بیشتر نابود میشی بس کن" و وهابم فریاد می زد "به درک که بیشتر نابود میشم عوضش اون آروم میشه"

و باز یه تیکه دیگه رو می شکوند. نمی دونم انتقام چی و از چی حرف می زد؛ اما دیگه هیچی مهم نبود. روزه سکوت گرفته بودم و افطار اشک، روز به روز لاغر تر می شدم و فقط با تمام وجود به بچه‌ها میرسیدم اونا کم نیارن، وحشتناک از وهاب می ترسیدن و فقط از من آویزون می شدن و اونام مته من هیچی نمی گفتن.

تا این که وهاب بچه‌ها رو با زور ازم گرفت و بردشون، جیغ می زدم هم من هم بچه‌ها؛ ولی بردشون نمی دونم کجا، یک هفته‌اس بچه‌ها رو برده تا من به قول خودش آدم شم؛ ولی بازم تمام یه هفته تو اتاق بچه‌ها کز می کردم و لباساشون رو بغلم می گرفتم و بو می کردم و اشک می ریختم. غریب بودم، تنها بودم. زخم خورده بودم. هیچ کاری از دستم بر نمیومد، بیهو در اتاق محکم واشد. از جا پریدم، عصبی مثل یه شیر زخمی اومد جلو با چهره بهم ریخته ریش در اومده و موهای ژولیده، عصبی با لحن بدی گفت:

-بسه دیگه سرم رفت، همش بالا سرم صدای نحس زر زرته.

هیچی نگفتم نفس گرفتم رو بازم توی سکوت فقط اشکای داغی بود که روی گونم می ریخت، اومد جلو:

-ده هه زن زبون نفهم پاشو بریم سر جات بخواب درد تو دست منه.

و بازوم رو گرفت و بلندم کرد. دردم اومد خودم رو عقب کشیدم؛ ولی اون مُصِرّ دستم رو کشید و رفتیم اتاق خودمون و پرتم کرد سمت تخت.

-می دونی چیه؟ تقصیر خود خرمه، وقتی نازت رو خریدم باید انتظار رم کردنم داشته باشم؛ ولی درستت می کنم آدمت می کنم.

و اومد جلو و تا نزدیکم شد از ترس سکوت رو شکستم و گفتم:

-توغلط می کنی.

-باشه من غلط می کنم می خوام ببینم تو چی کار می کنی عزیزم.

و یه خنده بهم تحویل داد که پشتم لرزید، به سرعت لباساش رو کند و انداخت رو زمین فکرش رو خوندم از جا پریدم و با جیغ گفتم:

-بخدا نزدیکم بیای یه بلایی سر خودم میارم.

ادا در آورد و خندید:

-بیار ببینم...

و پرید و تو یه حرکت تو دستاش گرفتم. جیغ زدم و سعی کردم در برم؛ ولی یه لحظه دستاش رو وا کرد و با سرعت

عمل تو همون یه لحظه پیرهن بلند تنم رو کشید و درآورد و باز دستاش قفل شد. با جیغ هولش دادم.

-برو گمشو اونور کتافت بی همه چیز.

گلو می دریدم و صدام خشدار شده بود بعد یک ماه اینجور جیغ می زدم. اونم اخم کرد و داد زد:

-خفه شو ز نیکه سلیطه.
 مجسمه رو برداشتم و پرت کردم سمتش که جا خالی داد و فریاد زدم:
 -برو گمشو هزره آشغال، من حاضریم بمیرم؛ ولی دست یه بی ناموس بی همه چیز بهم نخوره عوضی.
 و باز برس رو برداشتم و پرتاب کردم که خورد تو شونش داد زد:
 -دهن گوشت رو ببند کمتر زر کن نیام یه جوری بزنت که تا سه روز کسی نتونه جتازت رو جمع کنه.
 بلافاصله داد زدم:
 -بزن، بیا بزن، بیا بزن ببینم چقد مردی، توکه مردونگی تو خوب نشون دادی بزن.
 و سیلی محکمی به خودم زدم. جلو اومد و دستم رو گرفت که با دست دیگم به خودم سیلی زدم.
 -نکن نزن، نزن احمق هو!
 سعی می کرد جلوم رو بگیره؛ ولی زده بودم به سیم آخر.
 -ولم کن بذا اینقد بزنم تا حالیم شه بذا بیدار شم ببینم چقد بدبختم، چقد بیکسم چقد حقیرم بذار بزنم تا بفهمم مردی
 که به خاطرش ثانیه به ثانیه سرم رو به سجده می بردم برا سلامتیش نماز می خوندم خود شیطان بوده.
 صدای داد شهاب اومد:
 -هوی بی ناموس باز چی کارش داری اون بدبخت رو.
 معلوم بود داره پله هارو میدوئه، وهاب تو یه حرکت پرتم کرد رو تخت و برگشت و سریع رفت درو قفل کرد و داد زد:
 -تو یکی خفه.
 بلند داد زدم:
 -شهاب بیا منو از دست این کفتار خونخوار نجات بده.
 شهاب مشت زد به در:
 -درو باز کن آشغال درو باز کن تا نشکوندمش.
 وهاب داد زد:
 -نقله ها پول چی می گیرن بگیرین بزینش تا لال شه توله سگو.
 و مطمئنم که صدای زد و خورد شنیدم، شهاب رو می زدن نامردا جیغ زدم:
 -شهاب، شهاب بگو ولش کنن کتافت آشغال الهی بمیری یه دنیا از دستت راحت شن.
 و بالش و هرچی که دم دست بودو پرت می کردم سمتش از رو تخت پاشده بودم و همه چی رو به سمتش پرتاب
 می کردم. عصبی شد و اومد جلو و بلافاصله یه سیلی محکمی بهم زد که پرت شدم رو زمین و زبونم لای دندونم رفت.
 دهنم پر خون شد. سرم سوت می کشید. فریاد زد:

-خفه شو، بفهمم دهنه رو باز کردی زر زیادی زدی بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت ازش بسوزی. اشکام مثله آبشار می ریخت.

-غلط می کنی، هیچ کاری نمی تونی بکنی.ج، اصلاً می خوام بکشیم؟ تو که خوب یاد داری، بکش حداقل از این جهنمی که توش هستم رها میشم.

با هر حرفی که داد می زدم خون هم می پاشید بیرون با بغض از روی زمین بلند شدم و همین جور که زار می زدم گفتم: -چرا تو؟ خودم می کشم، خودم رو می کشم اونم جلو چشات تا ثانیه ثانیه اشو ببینی.

و دویدم سمت میز توالتم و کشو بزرگش رو باز کردم و شروع کردم به گشتن، صدایش پر از تردید؛ اما هنوز محکم بود: -می خوامی چه غلطی بکنی؟ با توام هوی دختره روانی.

پیداش کردم، به سرعت کاغذ آبی رنگش رو پاره کردم و همزمان رو پاشنه پا چرخیدم: -آره روانی ام.

و به سرعت تیغ رو محکم روی مچ دست راستم کشیدم. فریاد زد: -چه غلطی میکنی؟

و به سمتم دوید و قبل از اینکه خراش عمیق بعدی روهم ایجاد کنم دست چپم رو گرفت و به زور دستم رو باز کرد. تیغ دو لبه به طرز وحشتناکی دست چپم بریده بود و هر دو دستم غرق خون بود. صدایش لرزید: -لعنت به من.

تیغ رو از تو گوشتم درآورد و پرت کرد رو میز توالت، زانو هام می لرزید. از بچگی خون می دیدم فشارم می افتاد. با ضعف نزدیک بود آوار بشم که سریع تن ظریفم رو، رو بازوهای بزرگش بلند کرد. آروم گذاشتم رو تخت بهم ریخته که جز یه دشک هیچی دیگه روش نمونه بود. فوری و با ترس پیراهنش رو از رو زمین چنگ زد و به سادگی از وسط جرش داد و سریع یکی شو دور مچ راستم پیچید و یکی دیگه اش رو دور دست چپم، با ضعف ناله کردم. -جان جان، الهی وهاب سربه نیست بشه که نبینه رهانش دیوونگی می کنه.

همین جور که دل می زدم گفتم: -وهاب؟

به هیچ وجه شبیه آدمی نبود که این برایش تازگی داشته باشه و هول نبود؛ اما حرکاتش سریع بود و مثل همیشه اختیار همه چیزو به دست گرفته بود.

-جان وهاب؟
-هان، هانی.

جوری با بغض گفتم که لبه اشو روهم فشرد. اخماش شدید درهم بود با سرعت بلند شد و یه پیراهن از پیراهنش رو از

سر رگال کشید و اومد سمتم و خودش پیراهن رو تنم کرد و برهنگی هام رو پوشوند و روی پاهای عریانم سریع پتو رو انداخت.

چشمام داشت سیاهی می رفت با بی جونى نالیدم:
-وهاب.

عصبی گفت:

-هیسسسس، آرام باش فعلا صلاح نیست با این وضعت بیمارمشون.
و سریع در اتاق رو باز کرد و گفت:

-دکترو بیارید، سریع.

شهاب روی زمین افتاده بود. دیدمش بدجوری زده بودنش با نا توانی گفت:

-کار خودت رو کردی؟

و یه تف پر خون جلو پاش انداخت:

-تف تو غیرت...

وهاب با اخم درو بهم کوبید و سرش رو به در تکیه داد و کم کم شونه هاش لرزید و آرام هق هق کرد

اشکام رو پاک کردم و به خودم اومدم هیچ بجهای نبود و در مدرسه هم بسته شده بود. بطری آب معدنی که نمی دونم

مال کی بود رو برداشتم و باهانش قرصام رو خوردم. سعی کردم حواسم رو جمع کنم و نرم تو هیپروت باید زودتر همه اینا

حل شه تا یه راهی برای رسیدن به بچم پیدا کنم. فقط به خاطر رسیدن به هانی...

پرونده رو دوباره برداشتم و جزئیات تصادف رو خوندم. تنهایی، بیست ساله چشمام گرد شد. نفسم بالا نمیومد شوک

بعدی.

اسپری ام رو دو پاف توی دهنم زدم و نفسم رو حبس کردم.

حالم که جا اومد گوشیم رو برداشتم و سعی کردم شماره شهاب رو یادم بیاد. شماره اش توی رقم آخر با شماره رند

وهاب فرق داشت وهاب رقم آخرش نه بود و شهاب شش؛ اما اینقد حالم بد بود که نمی تونستم همونم یادم بیارم. اینقد

زور زدم تا یاد شعری که برای بچه ها میخوندم افتادم. شماره وهابو شبیه شعر برایشون می خوندم یه وقتی یه جا گم شن

شماره اش رو یاد داشته باشن، همون ملودی تو دهنم اومد و فوری شماره رو گرفتم. اینقد فشارم پایین بود انگشتم رو

می کوبوندم رو تاج گوشی تا بگیره اصلا انگشتم گرما نداشت.

با دستای یخ بسته و لرزون گوشو کنار گوشم گذاشتم. طول کشید تا صدای جدی و مردونش تو گوشی پیچید، مرد فقط

شهاب.

-الو؟

-الو شهاب؟

مکت کرد.

-بله خودمم، شما؟

-رها ام شهاب.

-آ...

یهو ساکت شد و یه عطسه الکی زد. شهاب استاد عطسه بود. بعد با همون لحن گفت:

-می بخشید قربان، گفتید آقای فروزان؟

متعجب شدم و گفتم:

-چی داری می گی؟

-جسارتاً کجا هم رو دیدیم من هر کاری می کنم یادم نیاد.

-شهاب منم رها.

-آها بعله، بعله شناختم. عذر خواهی می کنم زودتر نشناختم.

جوابش رو ندادم. متوجه شدم داره فیلم بازی می کنه طبیعی جلوه کنه:

-اختیار دارین قربان چه کمکی از بنده ساختس؟

-باید ببینمت.

-جسارتاً من الان مشهود نیستم. یه سفری پیش اومده چند روزیه اومدم تهران، حالا برگشتم. آره، آره برگشتم من خودم

باهاتون تماس می گیرم. قربان شما این حرفا چیه؟ متشکرم شما هم همچینین، قربان شما خدانگهدار.

و قطع کرد. چه جوری به این حالی کنم؟ معلومه دورو ورش پره مگسه، گوشیم لرزید با ضربه تونستم اسی که اومده بودو

باز کنم.

"امشب، ساعت ده، ساحل خودت"

این ساحل منو از کجا می شناسه؟ ولی مهم نیست.

پرونده لعنتی رو پرت کردم رو کیفم صندلی بغل و رفتم یه فروشگاه اول کلی خرید کردم بعد گازش رو گرفتم رفتم سید

نور تا رسیدم دیگه وقت کلاس بچه ها بود رفتم سر کلاس و سعی کردم خودم رو با نقاشی اروم کنم.

محسن و احسان پیشرفت فوق العاده ای داشتن. کلاسا به خواست خود بچه ها سه روز در هفته شده تا بتونن به همه

کارهاشون برسن. و هر جلسه قرار شده یه نقاشی آزاد برام بیارن تا پیشرفتشون رو ببینم. محسن هر بار یه منظره

زیباتر نشونم می ده و احسان هر بار یه پرتره از مادرش، هر بار یکمش رو عیبش رو بهش می گم و بار دیگه یه حالت

دیگه از چهره مادر سن بالا؛ اما بامزه اش برام می کشه و میاره، ازش خواسته بودم منظره هم تمرین کنه، نمی دونم

چی کار کردن.

-خب بینم طرح هاتون رو.

و رفتم سر میز هاشون، مثل همیشه آخرین نفرات رفتم سراغ محسن و احسان که آخر کلاس نشسته بودن. دفتر محسن رو گرفتم و نگاه کردم. لبخندم بیشتر شد.

-وای محسن این فوق العادس، وای...

و هرچی بیشتر خیره نقاشی اش می شدم بیشتر تشنه اش می شدم، یه تصویر بکر و فوق العاده از باغ پاییزی. این عالیه.

لبخند زد و پر غرور تشکر کرد.

-احسان تو چی کار کردی؟

دفترش رو گرفت سمتم، وقتی نقاشیش رو دیدم نزدیک بود از حال برم:

-این، این عالیه احسان این عالیه.

مادرش رو کشیده بود وسط باغچه گل.

-بچه ها کار هردوتون اینقد قوی شده که نمی دونم از کدوم تون بیشتر تعریف کنم. هردوتون عالی هستین. یه پیشنهاد براتون دارم، از همین الان شروع کنین به هم آموزش بدین محسن تو منظره رو به احسان یاد بده احسانم پرتره رو باتو کار کنه، چه طوره؟

احسان: من و محسن دقیقا از جلسه پیش باهم همین رو تمرین کردیم که تونستم منظره بهتری نسبت به قبل بکشم. سرم رو تکون دادم:

-عالیه.

و برگشتم اول کلاس و گفتم:

-خب امروز طبق قولم میخوام مو رو بهتون یاد بدم چه جوری بکشین.

کلاسم که تموم شد رفتم خونه، ذهنم بد درگیر بود. امروز باید می رفتم خونه آقا جون؛ اما نرفتم. زرای آروم شدن یه دستی به سرو گوش کلبه کشیدم و مرتبش کردم و وقتی بخارشور رو می خواستم از اتاق دوم بردارم یکم ترسیدم؛ ولی جلوی ترس رو گرفتم. الان وقت کم آوردن و لغزیدن نیست.

ظرف های روهم تلمبار شده رو شستم و آشپزخونه رو مرتب کردم. شیرینی نخودی درست کردم. یه دوش گرفتم و جلوی شومینه نشستم. خونه برق می زد؛ اما هرچی خونه مرتب بود ذهنم بهم ریخته بود. ساعت رو نگاه کردم. ده دقیقه به ده پاشدم و رفتم توی اتاقم حوله ای که توی تنم خشک شده بودو درآوردم. موهامو شونه زدم. یه شلوار جین مشکی و

یه ژاکت زرشکی تیره نزدیک به بادمجونی پوشیدم. روش یه شنل گرم پوشیدم و کلاه گرمی هم سرم کشیدم. نیم بوت هام رو پوشیدم و زدم بیرون، هوا بد سرد بود. کلاه شنل سرم انداختم و دستام رو بغلم گرفتم و دویدم تا ساحل خیلی سرد بود و باد تندی میومد که درختارو بدجور عصبانی کرده بود و داشتن با حرص و داد هم رو می زدن و دعوا و کتک کاری داشتن.

رسیدم به ساحل، هیشکی نبود. دریا عصبانی مشتاش رو می کوبید به ساحل و آب ها می پاشید و کف می کرد. ای بابا چه دنیا عصبانیه، رو پنجه بلند شدم و سرم رو آوروم بالا و بو کشیدم و هوای سرد و وارد ریهام کردم و سرفیدم. -هنوزم همه دنیارو بو می کشی؟

برگشتم و دیدمش، توی تاریکی نمی تونستم چهره اش رو تشخیص بدم؛ اما چون درشت بود مطمئنم وهاب نیست. وهاب با کشیدن اون کوفتیا لاغر شده بود. -سلام.

دستم رو جلو بردم:

-سلام آجی.

و بجای اینکه دستم رو بگیره دستاش دور تنم قفل شد. سرم رو شونش قرار گرفت. رو سرم رو بوسید و از خودش جدام کرد:

-حالت چه طوره؟

لبخند کمرنگی زدم.

-داغون حال من که خوب نمیشه، چرا می پرسی؟

دستش رو دور شونم حلقه کرد و نداشت ازش دور شم.

-بیا بریم تو ماشین شانس ما هواهم سر لج برداشته، الان یخ می زنی.

-نه بیا بریم کلبه من.

-تعریفش رو از اون کله خراب شنیدم..

-پس بدو.

و دستای هم رو گرفتیم و دویدیم تا کلبه با دیدن کلبه سوتی کشید. دستش رو کشیدم:

-بیا تو شو ببین.

درو باز کردم و گفتم:

-بفرمایین.

رفت و باز سوت زد:

-عجب چیزیه بالا، اون عنتر که گفت خیلی زشته نگو از حرصش بوده.
شونه بالا انداختم. کل کلبه رو بالا پایین کرد آخرش رفت رو مبل خودم جلو شومینه نشست. عجب بابا چرا این مبله اینقد خاطر خواه داره؟

-چی می خوری؟ لامپارو روشن کنم؟

-نه اصلا همین عالیه، فقط پرده‌های اینورو بکش.

-نگفتی چی می خوری؟

-خودت که می دونی، چرا می پرسی آخه؟

خندیدم و بعد از اینکه پرده‌های کنار شومینه رو کشیدم که دریای خشمگین هم دیده شه رفتم تو آشپزخونه و سه سوتنه با دوتا شیرکاکائو خامه‌ای برگشتم.

لیوانارو بدون سینی آوردم. با شهاب از این حرفا ندارم که، شیرو دادم دستش و لب پنجره نشستم. پاشد اومد اونم کنارم لبه پنجره نشست:

-به به، همه شهر رو گشتم هیچ کافی شاپی نمی تونست از اینا درست کنه، هرچی هم می گفتم توش چیا می ریزی بازم یه چیز بی مزه بی رنگ و رو می داشتن جلوم.

خندیدم؛ ولی ناقافل از گوشه چشمم قطره اشکم ریخت. دستش رو دراز کرد و اشکم رو پاک کرد و بیخیال گفت:

-بچه کلت خیسه میچایی، سرت الان درد نمی کنه؟

کمی از شیر کاکائوم رو خوردم.

-سردرد کوچیک ترین دردمه، زیاد به چشم نمباد.

دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-بیا بریم جلوی شومینه، بذار گرم باشی اینجا یخه.

منو نشوند رو مبل و خودش پایین پام نشست:

-آها حالا شد.

شهاب از اول هم رو زمین پخش بود. همیشه یه بالش زیر دستش رو زمین لم می داد.

و این خصلتش رو بچه‌ها خیلی دوست داشتن چون راحت از سرو کولش بالا می رفتن.

با یاد بچه‌ها دوباره یه قطره اشک از چشمم افتاد. قبل از اینکه شهاب ببینتش با نوک انگشت گرفتمش، طبق عادت

پاهام رو بالا روی مبل جمع کرده بودم. با سر زانو طرح پوست مال شلوار جینم ور رفتم. شنلم رو درآورده بودم؛ ولی

کلاهم هموز سرم بود و موهای شونه شده نمدارم اطرافم ریخته بود.

-خب بگو ببینم چرا احضارم کردی؟ فکر می کردم دیگه همه چی سر جاشه، زندگیت یکم آرومه.

پوز خند زدم:

-تنها چیزی که کم شده کتک‌ها و عذاب‌های وهابه، وگرنه اضافه شده که هیچ کم نشده.

از جا پاشدم:

-یه دقیقه صبر کن.

و رفتم از آشپزخونه خوراکی‌هایی که برایش خریدم و چیده بودم تو ظرف رو آوردم. تو دو دقیقه جلوش پر شیرینی و شکلات و آجیل و میوه و تنقلات و چیپس و پفک و تخمه شد.

-جان، به این می‌گن آبجی.

شروع کرد به خوردن. با لبخند دوباره رو مبلم چمباتمه زدم و خوردنش رو نگاه کردم. چند تا متکا هم تکیه دادم به مبلم اونم پشتش رو به متکاها تکیه داد و روبه آتیش راحت لم داد. دستم رو بردم تو موهاش، موهاش ده سانتی شده بود. دیگه کچل نبود. خیلی سال بود دیگه کچل نبود. درست از وقتی هانی از عموش خواست بره مو در بیاره تا وقتی از دستش حرصی همیشه موهاش رو بکشه شهاب هم با عشق دیگه موهاش رو نتراشید و گذاشت دراومد و چون رو زمین بود مدام تو دستای کوچیک هانی بود. حتی هانا هم که اومد اونم توهمون شش هفت ماهگی از موهاش می‌گرفت خودش رو بالا می‌کشید. شهاب با خنده فحششون می‌داد و منم می‌دویدم تا دستاشون رو از موهای شهاب بیچاره جدا کنم. وهاب غش غش می‌خندید و می‌گفت کارش نداشته باش، تمو شده که به همین درد بخوره دیگه.

وشهاب هم با عشق داد می‌زد من مخلصشونم هستم.

دست دیگم رو بالا آوردم و اشکام رو پاک کردم. سر خم کردم و از چیزی که دیدم دستم تو موهاش خشک شد. شهاب همینجور که با ولع یه شیرینی رو می‌خورد اشکاش صورتش رو خیس کرده بود و توی نور شومینه برق می‌زد. سرم رو عقب کشیدم نفهمه من دیدم. بازم موهاش رو نوازش کردم. آروم خودش به حرف اومد. مثل همیشه، هیچی تو دلش نگه نمی‌داشت:

-دلم رو خون کردی، یاد اون روزا افتادم.

-منم همینطور، ببخشید اگه ناراحت کردم.

و دستم رو عقب کشیدم.

-نه بابا از توکه ناراحت نشدم، از هم خون خودم دلم شکسته.

-به اون سخت‌گیر، بلد نبود زن و بچه نگه داره یکی رو پروند یکی رو خودش کشت یکیشم داره آب می‌کنه.

آه کشید:

-سی و نه سالم شده.

تکون سختی خوردم، سی و نه سال؟ تازه موهای سفیدش رو دیدم. تازه چروک‌های پوستشو دیدم تازه چهره خسته و شکسته‌اش رو دیدم. وای، خدا...

-همیشه می‌گفتم زن بگیرم که چی بشه؟ هیچ رقمه تو کتم نمی‌رفت. تا این که برگشتم و وهاب گفت پارسال مرد، و رفتیم. دقیقا همین جوری گفت. یهو چهره‌اش باز شد و گفت زنم گرفتم. این یکی شوکش بیشتر از بود. رابطم از اول با خوب نبود؛ ولی اینقد سختی کشیده بودم تو زندگی که اوج حس غم چهار قطره اشک جلو آینه روشویی توالت باشه، اومدم.

خندید:

-یه دختره خوشگل دیدم از پله‌ها اومد پایین، گفتم نه بد چیزیم نگرفته؛ ولی یهو اومد مته خل و چلا خودش رو انداخت روم و هی جیغ جیغ کرد و زد تو سرم.

خندید:

-نمی‌دونی هر بار یادش می‌فتم چقد خندم می‌گیره، نظرم بهت عوض شد. تو فقط یه زنداداش خوشگل نبود، تو یه آبجی مهربون بودی، چیزی که توی نبود. فرداش که هانی رو دیدم حالم عوض شد. همه وجودم عشق شد به اون بچه تپل و سرتق کلاً بچه‌ها که اومدن تازه زندگی رو مزه کردم. راستش با بدنیا اومدن هانی خیلی به وهاب و خوشبختیش حسودیم شد. رفتیم تو فکر اینکه منم یه همچین حسی می‌خوام، منم می‌خوام خوشبخت شم. اتفاقاً چند وقت بعدش بایه دختره آشنا شدم، عجیب به دلم نشست. از ما نبود، چادری بود. محبوب بود راضی نمی‌شد باهام دوست شه خیلی زور زدم. خیلی اصرار کردم تا باهام دوست شد. نمی‌دونستم کی بهتون بگم بریم خواستگاریش، عجیب خاطرش رو می‌خواستیم. عجیب، حس وهاب رو درک می‌کردم. همون روزا بود دیگه خشک نبودم، دیگه جدی نبودم. شاد شدم. زندگی رو تازه مزه مزه کردم.

سرش رو به زانوم تکیه داد. آروم با موهایش بازی کردم. حرفای جدیدی ازش می‌شنیدم، برام غیر قابل باور بود. شهاب عاشق بوده؟ پس این همه سال چرا هیچی نگفت؟

بینی‌اش رو بالا کشید و با پشت دست چشماش رو پاک کرد و خندید:

-می‌بینی؟ مته بچه‌ها شدم. انگار راستی راستی پیر شدما.

هیچی نگفتم، خودش ادامه داد:

-دست تقدیر بود که هی مشکل گذاشت جلو پام فهمیدم وهاب کج می‌ره. همه صد وجودم رو گذاشتم برش گردونم؛ ولی نشد، نشد که نشد. از هم پاشیدن زندگی تونو دیدم. از خوشبختی کامل به بدبختی کامل رسید. هانا، پرنسس کوچولوی من که رفت قلبم باهاش کندن انداختن اونور.

اشکاش بی مهابا رو گونه‌اش راه پیدا کرد. منم همینطور، بخدا سخته یه مرد این جور زار بزنه، داداشت این جور اشک بریزه، برای من که سخته درد خودم یادم شده بود و برای شهاب زار می‌زدم. وسط گریه‌های بی صدایش هی نفس می‌گرفت و با بغض و صدای مردونه دورگه می‌گفت:

-اون دختر بچه تمام جون من بود. تمام جون من ج، هانی عشق عمو بود؛ ولی هانا با شیرین زبونیش و اون دلبریاش منو دیوونه کرده بود. هانی چاق و خپل یه گوشه می‌شست می‌خورد و یهو با دهن پر بهت لبخند می‌زد و هانا تا بشکن می‌زدی پامیشد با دست و پای کوچولوش می‌رقصید. چونش می‌لرزید..

-خاطرات داره از پا درم میاره، وقتی پرنسس کوچولوم تو بغلم لرزید و آخرین اشکش رو ریخت همه دنیا برام سیاه شد. دیگه هیچ خوشبختی رو نمی‌خواستیم. دیگه هیچی، خطی که به اون دختر داده بودم رو شکوندم، شمارشم تو همون سیم بود. همه چیو از بین بردم. بعد هم همه حواسم رو دادم وهاب بیشتر از اون گند نزنه، همش تقصیر اون عفریته بود که شیرش می‌کرد رو زندگی شما، به هر آب و آتیشی زدم نتونستم بفهمم کیه وگرنه شبونه می‌ریختم سرش تا خونش رو می‌ریختم ول نمی‌کردم.

خونشو بریزه؟ شهاب؟ شهاب که پزشک اطفال بود و اصلا دستش به کارای کثیف وهاب و امثالش نخورده بود و همیشه هم تف و لعنتش می‌کرد؟

-سی و نه سالم شده. تنها دلیل اینکه تا الان دارم نفس می‌کشم اینه که سایه وهابو از رو زندگی‌ات بردارم. آرامش گرفته شده رو به زندگیت برگردونم. هانی روهم برسونم به خودت، زیر دست وهاب یکی مثله خودش بزرگ میشه مثل بابام، بابام تو همین کار بود؛ ولی اون یه روانی به تمام معنا بود. مادرم زن خیلی مهربونی بود. یه شب گفت از دست اذیتاش خسته شده می‌ذاره می‌ره، می‌خواست یه جوری بابام نازش رو بخره و بترسه و کمتر عذابش بده. می‌دونی چی کار کرد؟ دستور داد بادیگارداش من و وهاب رو نگه دارن بعد جلومون سر مادرمو بیخ تا بیخ برید. اون موقع وهاب

هشت سالش بود و من دوازده سالم بود. ضربه روحی سختی خوردیم؛ ولی خدا ولمون نکرد. فقط نمی دونم وهاب چرا راهش رو پیش گرفت.

آهی کشید:

-ولش کن، خدا کنه بتونم اوضاع تورو درست کنم اون بچه رو هم بدم به تو بعد دیگه راحت می رم پیش پرنسس کوچولوم.

با گریه موهاش رو همون جا کشیدم:

-دهنت رو ببند. وهاب بمیره تو باید باشی، همه اینا تموم شه خودم برات یه دختر خوب می گیرم، یه دختر خوب تو فامیل سراغ دارم راسه کار خودته، یه خل و دیوونه عشق هیجان کنارش حوصلت سر نمیره، فقط خواهشا نگی بهش تو عشق دومی که شرمنده.

خندید، هردو خندیدیم یه خنده تلخ خاکستری، اشکامون رو پاک کردیم. ته شیرکاکائوش خورد:

-حالا نگفتی چرا کشوندیم اینجا؟

-ولش کن، بذار برای یه وقت دیگه.

-می دونی که بدم میاد تو خماری بمونم.

-راجبه.

-؟

-اوهوم.

-خب؟

-می دونستی هشت سال پیش راستین به زده؟

سرش رو تکون داد:

-نه، همین الان از زبون تو فهمیدم.

-اصلا می دونستی به همین دلیل فوت شد؟ منم تو اون ماشین بودم و خواهر بزرگتر گمشده ام.

-جدی؟ پس چرا وهاب چیزی نگفت، تو چرا زودتر نگفتی؟

-چون توی همون تصادف من به سرم ضربه می خوره نزدیک سه روز توی کما می رم بعدم خاطرات پنج شش ماه اخیرو

برای همیشه فراموش می‌کنم.

اخماش رفت توی هم:

-قضیه داره مشکوک میشه، یه چیزایی وهاب می‌گفت؛ ولی نه در این حد.

-باید چیزای بیشتری بفهمم، به کمکت احتیاج دارم.

-چرا رفتی سراغ خاکستر گذشته‌ها؟

-کار دارم.

-باشه همه رقمه تو رکابتم، دیگه چی می‌خوای آبجی؟

-هانی دل‌م لک زده براش، دل‌م پر می‌کشه برا یه بار بغل کردنش بوسیدنش بوییدنش.

دوباره اشکم راه افتاد.

برگشت سمتم و دستام رو گرفت:

-می‌دونی که نمی‌تونم از خونه بیرمش بیرون وگرنه میاوردمش اینجا بچه مدرسه نمی‌ره فکر کن بذاره بره بیرون؛ اما هر

وقت وهاب تو دسترس نبود بهت زنگ می‌زنم باهاش صحبت کن.

با هیجان گفتیم:

-ممنون شهاب یه دنیا ممنون.

لبخند زد و دستش رو جلو آورد و اشکام رو پاک کرد با دست دیگم دستم رو فشرد:

-کاری نکردم برات آبجی کوچیکه.

در با شدت باز شد. یه متر پریدم و برگشتیم هردو سمت در سیوان عصبی اومد تو با لباسای گرمش و اخمش دوباره مثل

شکارچی جنگل شده بود.

-چه خبرته سیوان؟

عصبی غرید:

-این مرتیکه اینجا چی کار می‌کنه؟ توهم نیست واقعیته خانوم.

فکر کرده من باز به هوای توهم وهاب رو راه دادم. اخم رو بلند شدم و جلو رفتم:

-بعله می‌دونم توهم نیست، شما از کجا پیدات شد یه‌هو؟

مثله ترقه ترکید:

-د باز پرو پرو جلو من وامیسته، یه خبر بدم راستین و بچه‌ها بریزن اینجا چوب تو همه جاش کنن؟ می‌دونی این کیه؟
حالیته؟

شهاب جلو رفت و دستش رو جلو برد:

-شاید بهتره معرفی شیم، شهاب هستم. دکتر شهاب تنهایی.

سیوان ابروهایش پرید بالا، جلو رفتم و دستم رو، رو بازوی شهاب گذاشتم:

-شهاب برادر بزرگتر وهابه؛ ولی حسابش از اون جداس، شهاب هفت سال مراقب من و بچه‌ها بود. حالا هم می‌تونه کمکم کنه گاهی با هائی صحبت کنم.

سیوان نا مطمئن باهش دست داد و مثل شهاب خودش رو معرفی کرد:

-سیوان، مهندس سیوان مهار.

و یه جوری خودش رو برایش گرفت شهابم همینطور، مثله دوتا بوقلمون نر که بهم می‌رسن جفتشون باد می‌کنن اینام
همینجوری برا هم با نگاه و ژست کری می‌خوندن.

-بیا تو سیوان بیرون سرده مطمئنم یخ زدی، یه شیرکاکائو می‌خوری؟
فوری نرم شد.

-البته شیرکاکائو معدت رو اذیت می‌کنه برات یه دمنوش میارم.
نه اذیت نمی‌کنه.

-الکی نگو، برات یه دمنوش میارم بدمزه بود بگو همون شیرو میارم.

بخ کرد و کفشاش رو به پادری کشید و کاپشنش رو درآورد و آویز کردو یکراست رفت سمت شومینه.
-توکه باز بدون کلاه اومدی، سرت یخ نبست؟

صادقانه سرش رو مثبت تکون داد.

-از دست تو.

دم نوش اختراع خودم رو درست کردم و برای همه‌امون بردم. تازه برای اعصابم خوبه برای سرماخوردگی هم عالی.

سیوان و شهاب خوششون اومد؛ اما از نگاه سیوان میشد فهمید هنوزم شیر می‌خواد. برایش یکی درست کردم و آوردم که

با چشمایی که برق می زد ازم گرفت، شهاب گفت:

-رها تو هنوز داش سیوان رو کامل به من معرفی نکردی؟

-سیوان دوستمه خیلی بهش مدیونم، خیلی بهم کمک کرد.

شهاب فقط سرش رو تکون داد.

-یه بارم وقتی وهاب اومده بود جلوش در اومد

سیوان:

-البته رها جلوی بادیگارد داشت دراومد.

شهاب از جا پرید:

-راستی قضیه اش چی بود؟

سیوان مختصر برایش تعریف کرد. شهاب بلند بلند قهقهه زد. سیوانم رو زمین نشسته بود و جلوی شومینه خودش رو با

چوب ها سرگرم می کرد. به هیچ وجه هم به روی خودش نمیآورد بره، فضول خبر چین حیف که باید جلوی شهاب آبرو

داری کنم.

شهاب صفحه گوشیش رو باز کرد و گفت:

-شاید بخوای اینارو ببینی.

و رفت توی گالریش، روی مبل از جا پریدم. گوشی رو داد دستم، عکسای هانی چشمام پر اشک شد. با بغض گفتم:

-چقد لاغر شده.

شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

-دیگه خپلو نیست.

لبخند دندون نما می زد؛ ولی چشماش از اشک برق می زد. سیوان پشتش به ما بود و با شومینه درگیر بود. چونم لرزید و

اشکام روی گونه ها راهشون رو پیدا کردن. قد کشیده لاغر شده، رنگش زرد بود و چشماش بی فروغ شهاب با بغض

همراه شادی گفت:

-می بینی پدر سوخته چه قدی کشیده؟

توی عکس دستاش تو جیب شلوار گرم کن مشکیش اش بود. تی شرت لیمویی تنش بود. لاغر شده بود. موهای مجعد

پرکلاغیش خوش حالت به سمت چپ مایل بود و چند تار هم روی پیشونیش ریخته بود. ابروهای خوش فرمش توهم
گره خورده بود. چشمای مشکی گیراش دیگه گیرا نبود. پر غم بود، لبهای سرخ قلوهاش سکوت کرده بود.
شونه هام لرزید، هق هقم بلند شد. عکس رو بغل گرفتم و تند تند بوسیدم، بوسیدم بوسیدم.

نفسی داشتم و ناله و شیون کردم

بی تو با مرگ عجب کشمکشی من کردم

شهاب اعتراض کرد:

-عه، نشون ندادم باز آبغوره بگیری.

گوشی رو ازم گرفت شروع کردم به دل سیر زار زدم. نه برای دوری، نه برای لاغری، برای اون عروسک کوچولویی که
توی دستش یکمیش از جیبش زده بود بیرون شهاب روی زانوهایش بلند شد و برادرانه مثل همه این سالها سرم رو، رو
شونش گذاشت و سعی کرد ارومم کنه. نفس کم آوردم دست سیوان جلو اومد و اسپریم رو بهم داد. دوپاف توی دهنم
اسپری کردم. نفس گرفتم با بغض گفتم:

-هنوزم عروسک هانا رو داره؟

شهاب به قطره اشک روی گونش ریخت و سرشو تگون داد. با لبخند گفت:

-یه چیز دیگم داره.

-چی؟

-اون زنجیر تو بود؟ یه پلاک قلبی داشت توش یه ور عکس وهاب بود یه ور دیگش عکس خودت؟

-همونی که اول ازدواج وهاب بهم داد، یادمه.

-اون رو برداشته یه ور عکس هانا رو گذاشته یه ور عکس تورو، از گردنش جدا نمیکنه.

چونم لرزید.

-الهی من بمیرم اونجا تنهاست.

نفس گرفتم و باز گریه کردم. گوشی شهاب رو ازش گرفتم و بقیه عکساش رو نگاه کردم. گوشیش زنگ خورد و شماره

افتاد. گرفتم سمتش، جواب داد:

-الو؟ باشه.

و قطع کرد:

-دیگه باید برم.

فوری اشکام رو پاک کردم:

-ببخشید اومدی همش گریه کردم اذیتت کردم.

کلاهم رو از سرم کشید و موهامو بهم ریخت. جیغم در رفت و صدای خندش رفت هوا، موهام رو درست کردم. پالتوش

رو برداشت و شروع کرد به دکمه هاشو بستن. بدو رفتیم و جعبه شیرینی نخودی رو آوردیم. گرفتیم سمت شهاب، بازش

کرد و لبخند زد:

-برا هانی؟ آگه وهاب بفهمه؟

-برای همونه توی جعبه شیرینی گذاشتم. آدرس رو جعبه رو بخون آگه یه درصد بفهمید بگو از اینجا خریدی.

سرش رو تگون داد:

-می دونی خیلی خوشحال میشه؟

لبخند زدم و باز چشمام پر شد. کلاهم رو سرش کرد و شال گردنش رو دور گردنش پیچید. دستش رو رو شونم

گذاشت و پیشونیم رو بوسید.

-دفعه دیگه سعی می کنم با هانی بیام.

اشکام رو پاک کردم و با خنده ازش تشکر کردم. سیوان هم اومد جلو.

-داداش ماشین هست بذار برسونمت سرده.

شهاب باهاش دست داد:

-نه ماشینم همینجاست، ممنون.

و بعد به من چشمک زد:

-برا اون قضیه که گفتمی هم ته توشو در میارم بهت میگم.

-ممنون...

درو باز کرد و حجم بادی سرد اومد تو.

فوری خداحافظی کرد و درو بست. نفسم رو با آه دادم بیرون برگشتم سمت سیوان در لحظه بهش اخم کردم.

-اومدی آمارم رو گرفتی حالا بدو برو بگو.

اخم کرد.

رفتم سمت خوراکیا و از رو زمین برداشتمشون.

-درست صحبت کن رها، من اصلا متوجه حرفات نمی‌شم. اگه منظورت به ناهار امروز ظهر با سامی بود که برو از خودش بپرس چرا باهام قرار ناهار گذاشت.

عصبی ظرف میوه رو کوبیدم به اپن و برگشتم و کف دستم رو محکم زدم به سینش و یکم هول دادم تا یکم فاصله بگیره ازم بعد گفتم:

-نخیر علاوه بر اون منظورم به قسمتی که می‌گه من الان دارم از شرکت سرکشی می‌کنم؛ ولی درست جلوی من نشسته داره غذا می‌خوره.

سیوان کلافه یه دستش رو به لبه اپن زد و دست دیگشم موقع حرف زدن مدام تگون می‌داد:

-رها باور کن داری اشتباه می‌کنی.

اومدم برم نداشت. به اپن تکیه دادم و یه دستم رو زدم زیر بغلم و آرنج دست دیگم رو بهش تکیه دادم و پنجه هام رو تو موهام فرو بردم و نگاهم رو فقط به پاهامون دوختم.

-سامی داشت بامن صحبت می‌کرد می‌گفت رها به خاطر بیماریش به ما سوء ظن داره، فکر می‌کنه ما دشمنشیم جلوی ما جبهه گرفته برای همون ما همه سعی کردیم بر خلاف میل قلبی مون و نگرانی‌هامون عقب بکشیم تا رها توی آرامش باشه؛ ولی متوجه شدیم رابطه تو و رها خوبه و ازم می‌خواستن مراقبت باشم چیزی خواستی برات بگیرم هوات رو داشته باشم و اگه اون مرتیکه اومد نذارم اذیت کنه منم نگفتم دقیقا تا همین الان داشتم همین کارو می‌کردم. رها باور کن تو الکی مشکوک شدی به من.

حرفاش آروم کرده بود. فکر کنم تند رفتم.

با لحن آرومی گفت:

-من رو ببین.

اهمیت ندادم. دستش رو جلو آورد و دستم رو پایین آورد و موهام رو عقب زد. تو چشماش آشفته نگاه کردم. راست

می‌گه یا نه؟ با نگاه جدی گفت:

-من دوستتم رها، قرار شد بهت کمک کنم. به من دیگه شک نکن رها جان.
 با هر دو دست موهام رو عقب زدم و طبق عادت کشیدمشون؛ اما جوری دیده میشد انگار عادی دارم عقب می‌زنمشون،
 مچ هر دو دستم رو با نوک انگشتاش گرفت. لاغری مچ دستم رو به رخم کشید؟
 -نکش موهاات رو.

این متوجه شد؟

دستام رو عقب کشیدم و کنارش زدم با صدای آرومتری نسبت به قبل گفتم:

-بیا بشین یه چیزی بخور.

-نه دیگه می‌خوام برم.

-نه اول یه چیزی بخور بعد.

کاپشنش رو برداشت و پوشید. یه لبخند مهربونم زد:

-ممنون معدم ظرفیتش تکمیل، همین جوریشم تا فردا صبح پدرم رو در میاره و امشب خواب رو ازم می‌گیره. فقط اومده
 بودم دلخوری رو رفع کنم.

دستام رو بغل گرفتم:

-ببخشید، من تند رفتم.

زیپ کاپشنش رو کشید بالا:

-رها؟

مستقیم تو چشاش خیره شدم:

-من بهت کمک می‌کنم جواب همه سوالات رو بگیری؛ ولی ازت یه چیزی می‌خوام.

منتظر نگاهش کردم. جلو اومد و دستای بزرگ و سنگینش رو گذاشت رو شونه هام:

-آدما یه وقتی نا خواسته وارد یه بازی میشن که اصلا دوستش ندارن. فقط برای اینکه دیگه یه مهره محسوب نشن
 سکوت می‌کنن تا اخراج بشن.

حرفاش رو نمیفهمیدم اخمام رفت توی هم، چی می‌گه؟ چتری‌های نا مرتبم رو کنار زد از روی چشمام و دوباره گفت:
 -من رو باور داشته باش، بهم اعتماد کن.

و بعد دستش رو عقب کشید و اومد بره گفتم:

-صبر کن.

واستاد، برگشت.

-چیزی از حرفات نفهمیدم.

-خیلی زود همه‌اش رو میفهمی.

-میشه حرف آخر اول بزنی؟

-آسیا به نوبت، باید خودت پله‌ها رو یکی یکی بالا بری.

سرم رو تکون دادم. کلاهش رو که اون بار جا گذاشته بود از روی جاکفشی که سرش یه کمد کوچیکم داشت در حدی که

من بارونی و پالتو می‌داشتم توش برداشتم. سرش کردم و با لبخند گفتم:

-سعی می‌کنم حرفات یادم بمونه، توهم از این به بعد کلاه یادت نشه.

لبخند مصنوعی زد و با یه گیجی و منگی از خونه زد بیرون، حجم هوای سرد همه تنم رو لرزوند امشب خیلی گریه کردم و

غمگین بودم. مطمئنم از یه ساعت دیگه توهماتم شروع میشه با سرعت خوراکیا رو شروع کردم جمع کردن. دوباره در

زده شد. رفتم پشت در از چشمی نگاه کردم و سیوان رو دیدم. قفل درو باز کردم. فوری اومد تو و درو بست:

-لامصب انگار قراره برف بیاد.

-چی شد سرد بود برگشتی؟

و باز رفتم سراغ جمع و جور کردن جلوی شومینه.

-نه گفتم بیام بهت بگم جمع و جور کن ببرمت سیدنور.

-چرا؟

-امشب میرم دشت گل.

به ساعت نگاه کردم:

-یک و نیمه.

-باشه.

-خب پس به سلامت.

- جمع و جور کن من نیستم، اینجام وسط جنگل امنیت نداره.

- قفل و امنیتش بیسته.

- خودت منظورم رو میفهمی پس نیچون.

آره به طرز یأس آوری منظورش رو میفهمیدم. اونم از توهماتم حرف میزد. بهتر از خودم میشناختم، در آخر تسلیم شدم و ظرفای کثیف رو دوباره روهم تلمبار کردم تا یه وقت دیگه بشورمشون و رفتم تو اتاق.

- یه دوسه روزی دشت گل میمونم.

صداش از تو حال اومد. رفتم سمت کمد لباسم، یه شال بادمجونی سرم انداختم و کیف بزرگ چرمی ام رو برداشتم. توش قرصام، گوشه‌ی، شارژر، هندز فیری، کیف پول، پرونده و چند تا خورده ریز دیگه انداختم.

یه صدای خرناس از توی اتاق دوم اومد. برق و شوفاژو خاموش کردم. اتاق دوم همیشه شوفاژش خاموش بود و می ترسیدم برم توش یه چک دیگم بکنم. از زیر درش دست هانا دراز شد.

الان می‌رم ببینم چی کار می‌کنی اینجا تنها، خیال کردین.

با ترس با قدم‌های سریع تر رفتم تو حال شنلم رو، رو شونه‌هام انداختم. تا بالای زانوم بود.

- همین؟ می‌گم دوسه روز قراره باشیا.

- شومینه رو خاموش کردی؟

- آره.

- مطمئنی؟ یه باد نزنه کلبه آتیش بگیره.

- نگاه کنی خاکسترشم بردم.

نگاه کردم. درست می‌گه، شومینه تمیز و بدون قطعه‌ای زغال بود.

همه برقارو خاموش کردم و برقیای رو بجز یخچال از برق کشیدم، گازو چک کردم و شیرهای آب رو محکم کردم و بعد کلیدهارو برداشتم و باهم زدیم بیرون در رو خوب قفل کردم و برگشتم سمتش دستم رو سمتش دراز کردم:

- پس من می‌رم..

- کجا صبر کن برسونمت.

- ماشینم اینجا میمونه.

-فردا بده یکی از خدم حشم تو باغ برات بیاره، فعلا من می‌رسونمت.

سرم رو کج کردم و دنبالش رفتم. دستم رو گرفت و تا کلبه‌اش دویدیم. توی کلبه‌اش اصلا گرم نبود؛ ولی خبری از باد بیرونم نبود. سه سوته یه چمدون کوچولو دستی اندازه یه ساک بچه به دست اومد. یه کیف لپ‌تاپم سر شونش بود. اونم برق و همه چیو چک کرد و ریموت رو زد من برم تو ماشین، منم با دو رفتم تو ماشین نشستیم، ماشینم فریزر بود. در کلبه‌اش رو قفل کرد و با دو اومد نشست. چمدون کوچیکش رو از بین صندلیا پرت کرد عقب و ماشین رو، روشن کرد و راه افتاد. تا از جنگل در رفتیم ماشین دیگه گرم شد و بخاری شو زد اونم زیاد. تا جلوی در خونه حسابی گرم شده بودم.

-چرا این درو برقی نمی‌کنید؟

-در جلوی خونه که برقیه، منم ریموتش رو دارم. در پشتی هنوز عادیه.

با ریموت درو باز کردم. رفت تو.

-من همینجا پیاده میشم دیگه.

-بیخ می‌زنی تا بررسی به خونه الان با ماشین یه دقیقه می‌رسونمت.

جلوی در خونه نگه داشت. ازش تشکر کردم و پیاده شدم. باد اینجا خیلی کمتر بود. کلیدامو در آوردم و درو باز کردم رو تو رفتم. اونم دور زد و رفت بیرون ریموت و زدم در بسته شه.

درو قفل کردم و آروم پله‌ها رو بالا رفتم. در اتاقم رو باز کردم با دیدن یکی رو تختم یه متر پریدم بالا یا خدا توهم ترسناکم اینجا هم اومده؟ جلو رفتم و خوب نگاش کردم تا تو تاریکی کلیا رو تشخیص دادم. لبخندی زدم و شال و شنل و بوت‌هام رو درآوردم و آروم کنارش دراز کشیدم. اتاق گرم، تخت گرم، به به با لبخند خوابم برد.

روز بعد که بیدار شدم متوجه شدم بچه‌ها همگی اونجا بودن و تمام دیروزو منتظر من بودن. چون دیروز باید می‌رفتم خونه آقا جون خیلی شرمندهاشون شدم و از همه‌اشون عذرخواهی کردم و بعد از صبحونه کارن همه رو بلند کرد و رفتیم تو شهر یکم گشتیم و سینما رفتیم و نهارو بیرون خوردیم و بعد رفتیم استدیو نامی فکر می‌کردم اگه الان بریم تو استدیو رو حتما نامی دازه آهنگ جدیدش رو می‌خونه و تمرین می‌کنه و یوحنا هم هی بهش می‌گه آره خوبه همینجوری ادامه بده و از بیرون اون استدیو ضبط صدا هی بهش علامت می‌ده و شش هفت نفر دیگه هم هی کمک میکنن ولی دیدیم نامی و یوحنا خودشون دوتایی پشت یه مانیتور و کیبور نشستن و دوتایی شونم هدفون زدن و مشغولن، چراغا

خاموش بود و همه جا ساکت. یرمیا کلید داشت و اینجوری بی سرو صدا رفتیم تو کارن و راستین آروم سینه خیز نزدیکشون شدن و یهو صندلی هاشونو به عقب کشیدن در لحظه دوتایی شون فریاد زدن و از جا پریدن، همه از خنده کبود شدیم. بماند که نامی و یوحنا چه جوری راستین و کارن رو زدن.

وقتی عقیده‌ام رو به نامی و یوحنا گفتم خندیدن و گفتن ضبط صدا مال یه روزه تنظیمش خیلی وقت گیره نامی یه فلش از تمام کنسرت‌هاش و آلبوم‌هاش و تک آهنگاش بهم داد حتی تک آهنگایی که فقط با یه گیتار خونده بود و ضبط کرده بود و حتی اونایق که یوحنا هم توش یه هنرمایی می‌کنه از اونایی که مخصوص خودشونه نه پخش برای مردم، اون بهترین هدیه‌ای بود که توی دوسال اخیر گرفتم و واقعا از ته قلبم خوشحال شدم و از داشتن همچین خواهر زاده‌هایی پر از حس غرور و افتخار شدم. افسر و الماس باید از داشتنشون خیلی خوشحال باشن، آه کشیدم. بچه‌های خواهر کوچیکه‌اشون که یکیش به ثمر نرسید اون یکی دیگشم که آینده‌اش میشه یکی مثل باباش.

نگار مُصِر از نامی خواست یه چیز شاد بخونه، نامی هم با دلک بازی شروع کرد "لیلا در واکن" رو خوند و همه دست زدیم و تشویقش می‌کردیم.

کارن یرمیا رو به زور بلند کرد پاشه وسط برقصه، پسر بیچاره از خجالت نمی‌دونست کجا در بره، یرمیا کلا مظلوم بود. گوشیم زنگ خورد. گوشی دومم که سیم دوم رو توش گذاشته بودم تا هر وقت شهاب زنگ زد جواب بدم. شماره شهاب افتاده بود با لبخند پاشدم چند متر از بچه‌ها فاصله گرفتم و جواب دادم:

-الو.

هیچ‌وقت عادت نداشتم چیزی غیر الو بگم مثل جان و بله و هرچیز دیگه‌ای.

-سلام.

جا خوردم یه لحظه حس کردم اشتباه کردم. گوشی رو پایین آوردم، رقم آخر نه بود اوف بازم شش و نه رو اشتباه گرفتم.

وهاب:

تمام سلول سلول تنش رها رو می‌طلبید. هم خشم و هم دلتنگی باهم بهش هجوم آورده بود. توی کلبه‌اش نبود. خونه اون پیرمرده از خودراضی هم نبود. پس کجاست؟ این روزا کجا میره؟ با اون مرتیکه بی ناموس سیوان کجا میرن که هر بار دیده باهم بودند. موهای کوتاهش رو به هم ریخت و عصبی سر بادبگارد‌های از همه جا بی خبر تشر زد:

-چه طور نفهمیدین کدوم گوریه؟

ناصر بادیگارد محبوبش با لحن سرد و ب حس همیشگی گفت:

-دیشب بودن، جفتشون هم بودن؛ اما صبح زود که رفتیم هر دو کلبه خالی بود. یعنی دیروقت باهم رفتن.

نوشین پوز خند به شدت عصبی کننده و دیوانه کننده ای زد و پای خوش تراش و عریانش رو روی پای دیگه انداخت و همینجور که دود سیگارو بیرون می داد، به ناخن های دست چپش هم نگاه کرد و به لاک جدیدی که زده بود خیره شد تا

عیب و ایرادی اگه داشت پیدا کنه، دود رو که خارج کرد گفت:

-هر*زه کوچولو، منتظر بود تا از دستت فرار کنه.

و مستانه خندید. وهاب سرش داغ شد و به شدت عصبی برگشت به سمتش فریاد زد:

-خفه شو.

و چند ناسزا هم به زبان آورد. هانی مثل همیشه روی کاناپه دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد و به هیچ چیز اهمیت

نمی داد؛ اما لبخندی ظریف روی لب داشت که به سادگی دیده نمی شد. جعبه شیرینی زیر تختش پنهان بود. به خودش

قول داده بود روزی یکی بخورد تا حالا حالاها تمام نشود. مزه اش از صبح زودی که به شوق همان شیرینی های زرد

کوچولو بیدار شده بود زیر دندانش بود و هیچ چیز کامش را تلخ نمی کرد.

وهاب عصبی شماره رها را گرفت، به سرعت جواب داد:

-الو.

صدای نرم و شاد رها و صدای دست و شادی پشت زمینه صدای رها آتش خشمش را در یک لحظه خاموش کرد. با اون

مرتیکه بی ناموس نبود. حداقل صدای خواهرزاده ها و برادرزاده های رها رو خوب می شناخت. فهمید اشتباه کرده. آرام

گفت:

-سلام.

سکوتی از سمت رها برخواست.

-رها؟

-حرفت رو بزن.

نوشین از رو مبل پاشد و با خشم دستش رو تکون داد و آرام گفت:

-هوی باز که جلوش موش شدی.

وهاب کیف پولش رو برداشت و پرت کرد سمتش نوشین حرصی شد و با دست از راه دور زد با اشاره زد تو سر وهاب و لب زد "خاک تو سرت."

وهاب بی اهمیت به نوشین آروم گفت:

-چه خبره؟ جشنه؟

-آره، جشن تموم شدن اسارت، خیلی هم داره بهم خوش می گذره. یه چهارسالی بود این جور نخندیده بودم.

وهاب طعنه اش رو رو هوا گرفت و به سرعت اخم کرد. از جا پاشد و رفت توی اتاق و در رو به هم کوبید.

-من دعوت نیستیم؟

سعی کرد با لحن مظلومی بگه که فقط جلوی رها این جور مظلوم التماس می کرد و رها هر بار فوری نرم می شد و قریون

صدقه مظلومیتش می رفت؛ اما این بار رها سرد و سخت گفت:

-هه تو که رسم ما رو میشناسی، آقا جون دستور دادن خان زاده ها حق ندارن توی محفل هاشون رعیت راه بدن.

وهاب لب هاش رو به هم فشار داد و خشمش رو کنترل کرد.

رها یهو خندید و روبه جمعیت اون سمت گفت:

-اذیتش نکنین گناه داره.

و با همون خنده به وهاب گفت:

-بین من الان وقت ندارم باهات چرت و پرت بهم بیافم اگه کاری نداری قطع کنم.

وهاب دیگه تمام وجودش خشم شد، غرید:

-چرا کار دارم. کار که نه دستور باید برگردی و برمی گردونمت. زیاد خوش نباش.

رها خندید و گفت:

-بیخیال کمتر بزن مفرگی واسه منم شر و ور نباف، برو با امثال خودت پیر لقمه بزرگ خفیات می کنه.

و بعد روبه اونور گفت:

-اومدم عشقم صبر کن.

و باز توی گوشش گفت:

-بیا اوور دوز نکنی من دیگه نیستم جمعیت کنم راسی راسی می میری.

و قطع کرد. وهاب سراپا خشم بود و از خشم می لرزید؛ اما زبونش بند اومده بود. در اتاق باز شد و صدای پرنای زنونه ای روی نروش رفت:

-چی شد سلطان؟ چیه چه قدر می لرزی؟

وهاب برگشت و خشمش رو سرش خالی کرد. نوشین جیغ زد و فرار کرد و توی اتاق دیگه ای رفت و در رو قفل کرد . برای وهاب همین قدر که ملکه عذابش چند ساعتی جلوی چشمش نباشه بس بود.

خودش رو روی مبل رها کرد و سیگاری از روی میز برداشت و دود کرد. به شدت حس بدی داشت؛ دوباره همون حس رو داشت که وقتی بچه بود و مادرش رو جلوی چشمش سر بریدند. صدای تلویزیون روی اعصابش بود؛ آهنگ شادی داشت پخش می شد. آهنگ درخواستی بعدی پخش شد:

(مهدی جهانی & علیشمس_ یادگاریا)

«هنوزم تو قاب عکس رابطه امون نفس داره

واسه من چی مونده جز کاغذای پاره ماره

اینجور که پیش می ریم عذاب من ادامه داره

می خوام فراموشت کنم گذشته نمی ذاره

منو یه قلب سرد با رنگ و روی زرد

عذاب رفتنت منو رها نکرد، منو رها نکرد

دیوونه بازیات از یاد من نمی ره، توام که مطمئنی جاتو کسی نمیگیره

اینقد غمام زیاده اشکام همیشه جاری

سوالم اینه که منو هنوز دوست داری

منو یه قلب سرد با رنگ و روی زرد

عذاب رفتنت منو رها نکرد، منو رها نکرد

گفتم باشه تنهام بذارو بشکن له کن تو قلب مارو

عیب نداره عشق من اینه سرنوشت من

اسم ما رو خط بزن، از گذشته دل بکن
 عیب نداره عشق من، عیب نداره عشق من
 منو میکشه یادگاریا، عذاب آورده این جداییا
 چی میشه بازم تو بیایو، ممیدونم الان تو کجاییو
 منو میکشه یادگاریا، عذاب آورده این جداییا
 چی میشه بازم تو بیایو، نمی دونم الان تو کجاییو
 چند ساعته که رفتی من با خودم درگیرم
 نمی تونم حرفی بزنی بیهو از کوره در میرم
 زدم به سیم آخر داره هر روز صورتم میشه لاغر
 تو فکر اینکه نکنه نباشی اونی که مال من میشه آخر
 پر خاطره اس دفترام از همه حرف زدنا تا اومدنا و رفتنا
 از همه شیطونیات خندیدنا از غمات
 تو که پیچیدی رفتی ولی این یادگاریات هستنا
 دیگه نی حد و مرزی بین مرگ و زندگی
 همش لم دادم رو کاناپه از خستگی
 دارم دیوونه میشم از افسردگی
 نمی دونم یعنی چی زندگی
 من و یه قلب سرد با رنگ و روی زرد
 عذاب رفتنت منو رها نکرد
 صدات قطع شده دیگه نمیاد
 چقد بد منو دلت نمی خواد
 چقد بده تو دیگه نیستیو
 نخواستی بدونی چی شد بعد تو

من و یه قلب سرد با رنگ و روی زرد

عذاب رفتنت منو رها نکرد

منو رها نکردی هیچ وقت

منو میکشه یادگاریا عذاب آورده این جدایا

چی میشه باز منو تو بیایی و نمی دونم الان تو کجاییو...»

شهاب وارد شد، به حال و روز وهاب پوز خند زد. به هانی گفت:

-پاشو عمو، بدو لباس گرم بپوش، هیزم جمع کنیم بریم لب ساحل آتیش روشن کنیم.

هانی با شادی و هیجانی که از صبح زود به خاطر شیرینی‌ها داشت، از جا پرید و داد زد:

-هورا!...

و توی اتاقش رفت. شهاب با پوز خند به وهاب گفت:

-با کی داری لج می کنی؟ مته خر زن و زندگی تو می خواستی و می خوای...دردت چی بود آتیش کشیدی زیر خرمن؟

وهاب یه برو بابا بهش گفت و پیک محکم تری به سیگارش زد. شهاب سر تکون داد و به هیکل وهاب نگاه کرد؛ اون

هیکل چهارشونه فقط چهارتا استخون ازش مونده بود و یه صورت لاغر استخونی زرد با لب‌های کبود و زیر چشمای گود

و سیاه و نگاه بی فروغ و دست‌های لاغری که همه‌اش می لرزه و یه سیگارم برانش سنگینه. سر تکون داد و آه کشید.

وهاب دقیقا بلایی سرش اومده بود که اون همه سال سر جوونای مردم آورده بود.

هانی اومد. شال گردنش رو روی دهنش برانش بست و دستش رو که دستکش دستش بود گرفت و کشید:

-بدو بریم امروز هوا آرومه؛ تو این فصل این یه معجزه‌اس...

هانی از زیر شالگردن با هیجان دست‌هاش رو کامل باز کرد و گفت:

-یه آتیش بزرگ...

شهاب بلندش کرد و روی شونه‌هاش گذاشت و گفت:

-پس چی؟ می‌خوایم کلی سیب‌زمینی توش بذاریم...باید بزرگ باشه تا خوب پخته شن.

هانی با شادی فریاد زد و دست زد.

وهاب از پنجره رفتن و شادیشون رو پشت پرده‌ای از دود نگاه کرد و دود سیگار رو با درد بیرون فرستاد.

رهاخت:

گوشی رو قطع کردم، بغض رو خوردم و نم اشک رو پاک کردم. لبخند روی لبم اومد. برای اولین بار جلوش در اومده بودم. حس پرنده‌ای رو داشتم که از قفس آزاد شده بود. پر از خوشی و حس رهایی بودم. انگار تازه حالا می‌تونم دست‌هام رو باز کنم و دور خودم بچرخم و برقصم و از ته دل بخندم. انگار می‌تونم دست‌هام رو به قد کل دنیا از هم باز کنم و هیچ قفسی هم محدودم نکنه. خندیدم. به بچه‌ها نگاه کردم؛ نگاه راستین روم زوم بود، بهش خندیدم. همه چی داره خوب پیش میره.

این نگاهم به دنیا رو دوس دارم. رنگش نیلی روشنه؛ رنگی که داره از سیاهی بیرون میاد و هرچی روشن‌تر میشه خوش‌رنگ‌تر میشه و می‌تونه خودش رو نشون بده و اون قدر حالش خوب شه که سفید شه؛ سفید مطلق! رنگ‌ها برای من دنیااست؛ سیاه بدترین حالته. وقتی برسی آخر خط و حالت بدترین رنگ ممکن باشه و سفید برام بهترین رنگه. سفید برام به معنای مرگه؛ بی‌رنگی مطلق، بی‌رنگ بی‌رنگ.

یهو خنده‌ی کوتاه و پر از شادی کردم و به سمت بچه‌ها برگشتم و با لبخند به تک تکشون نگاه کردم. دلم می‌خواست برم تک تکشون رو ببوسم. چرا نبوسم؟ حالا که داره حالش خوب میشه چرا نکنم؟ یکی یکیشون رو بغل گرفتم و محکم فشردم و بوسیدم. با تعجب بهم نگاه کردند. خندیدم و شونه بالا انداختم:

-یهو دلم تنگ شد.

ولی از لبخندشون معلوم بود اون‌ها هم دارند من رو نیلی روشن می‌بینند؛ حتی دختری که نم اشکم تو چشمشون نشست. نامی با هیجان گفت:

-پس به افتخار دل خاله رها بزنیم بندر؟
همه یکصدا گفتیم "بزن"

و یوحنا تیمپو رو برداشت و ضرب گرفت و نامی شروع کرد "امشو شو شه" رو خوند.
بعد اون یوحنا میکروفون رو دستش گرفت و "جون مادرت برقص_ حسین مختر"
رو برامون با حالت سوسولی و جوادی خوند که از خنده دل‌درد گرفتم.
اول دی بود؛ اما هوا گرم کرده بود و این یعنی یه برف در پیش بود. آرامش قبل از طوفان بود.
حوصلم سر رفته بود. از سر بیکاری حتی توی خونه قدم رو هم می‌رفتم.

جلوی آینه رسیدم و مکث کردم. صورت زرد و لاغرم کمی فقط یه اپسیلون چاق شده بود و همون قدر زردیش کمتر. از ته آرایش صبح هنوز روی صورتم مونده بود. دیشب رو خونه آفاجون بودم. هیچ کسی نبود و تنها بودم و حسابی حالم گرفته بود، اما صبح که می خواستم بر گردم مثل همیشه برای اینکه خاتون رنگ زردمو ببینه و باز غصه نخوره یه ته آرایش کردم.

کلاه سفید و خوشگلی که یرمیا بهم داده بود رو سرم کردم. در عین سادگی خیلی نرم و گرمه و خیلی بهم میاد. سلیقه اش حرف نداره من از یرمیا هیچ توقعی نداشتم؛ اما لطفش رو بهم نشون داده. الهی من قربون خواهر زاده فنیچم بشم. شنلم رو تنم کردم و شال گردن سفیدم دور گردنم انداختم. اولین رنگ روشن های این چند ساله، یه کلاه شالگردن سفید.

لبخند زدم و گوشیام رو تو جیبام گذاشتم و رفتم لب ساحل یه چهار پایه کوچیک داشتم، گذاشتم تو ساحل نشستم. فکر کردم به هشت سال پیش...

درست مثل پیرزنا شدم. مدام دنبال اینم یه جا بشینم خیره شم و به گذشته ها فکر کنم. شایدم شدم، جایی خوندم " آدمی زمانی پیر می شود که میزان خاطراتش از آرزوهایش پیشی گیرد"

منم تو بیست و شش سالگی همش دارم به خاطرات فکر می کنم. آهی کشیدم، آخه همیشه فکر نکرد. اون زمانا خیلی شاد بودیم. من، نوا، نگار، یغما، کمند و کلیا اوف، چه آتیشی می سوزوندیم.

-پاشو ای مست که دنیا همه دیوانه تست

همه آفاق پر از نعره مستانه تست

سرم رو چرخوندم تا این مزاحم شاد و خوش خیال رو ببینم. آه همون پسر پرروئه، اسمش چی بود؟ چه می دونم. اخم کردم. با لبخند برام کمی خم شد. نگاش کن، یه جور رفتار می کنه انگار لرد فرانسه اس یه دست پشتش یه دست جلو به حالتی که انگار دستش رو آورده ازم دعوت رقص کنه و سرش و کمرش کمی خم بادیه لبخند مضحک، کت شلوارش رو لب ساحلی احمق یکی به این بفهمونه، کت شلوار شیکی به همراه کراوات و نیم بوت چرم ساده شیک واکس خورده و یه پالتو هم روی کت تنش، تمام ستش مشکی طوسی بود. دستکشای مشکی هم دستش بود. خدایا چقد ریاء...

صاف ایستاد و با همون لبخند مسخره اش گفت:

-درود الهه دریا.

با همون اخم گفتم:

-قجر هستم. اینجا هم نه از دوربین های مطبوعات خبری هست نه از دوربین مخفی، نکنه پشت سرم قراره صندلی چیده شه کلاس ادبیات بذارین؟

قشنگ لپ کلام رو گرفت. از قیافش معلوم بود بهش بر خورده به جهنم مرتیکه پررو.

-اوه ساری، عذرخواهی منو پذیرا باشید بانو قجر.

با اخم گفتم:

-نخیر کلا امروز از دنده شکسپیر پاشدن.

بعد جدی تر گفتم:

-فکر کردم دفه قبل به صورت واضح گفتم این اراضی متعلق به منه.

خودش رو گرفت و با چهره دلخور و جدی ابرو بالا انداخت. دستاش رو توی جیب های شلوارش فرو برد و پاهاش رو

کمی بیشتر از عرض شونه باز کرد و با ژست آدمای خیلی جذاب و هالیوودی گفت:

-درست می گین، حواسم بود اینجا نیام؛ اما قدم می زدم. به خودم اومدم شما جلوم نشسته بودید. شما ببخشید، قصد

نبود. کار دله...

بد بد نگاش کردم؛ اما یهو گفت:

-این نگاه، برام آشناست.

کمی رفت توی فکر و بعد گفت:

-آها دیشب پسر بچه ای رو پیشم آوردن چشمش عجیب شبیه چشمای شما بود. نگاهش شما خیلی به نگاه اون

پسر بچه شباهت داشت. واقعا دنیای عجیبیه اسم لوسی داشت، چی بود؟ آها هانی، درسته فکر کنم همین بود.

ماتم برده بود. فوری گفت:

-قصد جسارت نداشتم. اون پسر و پدر معتادش رو چه به شما، مزاحمتون نمیشم بانو با اجازه.

و برگشت و دو سه قدم که رفت فوری گفتم:

-آقای...

برگشت:

-پویان، پویان رستار.

از جا پاشدم، سرم رو تگون دادم:

-بعله آقای رستار

اومد جلو.

-اون پسر بچه، حالش چطوری بود؟

-چیزی نبود فقط آنفلوانزا گرفته بود. یکم تب و لرز و بدن درد و اینا، چیزی نبود خودتون رو نگران یه بچه غریبه نکنین.

دستم رو سینه مشت کردم. نفسم بالا نمیومد. چشمام سیاهی می رفت و شدیداً به اسپریم نیاز داشتم. روی صندلی

نشستم، قفسه سینم فشرده میشد. فوری جلو اومد.

-چی شده؟ حالتون خوبه؟

از روی چهار پایه افتادم بدو اومد بالا سرم و نیم تنم رو بلند کرد:

-رها؟ حالت خوبه؟ پیشده؟ پیشده؟

به سختی سعی کردم نفس بدم تو.

-نفسه؟ اسپری داری؟

سرم رو تگون دادم.

-همراهه؟

بازم مثل ماهی از آب بیرون افتاده زور زدم و فقط کمی هوا گرفتم. اسپری توی دهنم فرو رفت و جریان معجزه گر گاز

نفس رو بهم هدیه کرد.

حالم کمی بهتر شده بود؛ اما هنوز قفسه سینم درد می کرد و سر گیجه داشتم، پشتم رو ماساژ داد.

-الان بهتری؟

سرم رو تگون دادم.

-بهتره بری خونه، کمکت میکنم.

و زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. با تکیه به اون ساحل رو رد کردم. سیوان داشت می دوید. تا بهمون رسید با اخم گفت:

-پیشده؟

بدو اومد جلوم ایستاد:

-رها؟ چیشده؟

پویان:

-آسم داره مگه نه؟

سیوان:

-خب که چی؟

-پس چرا اسپریش همراهش نیست؟

سیوان بازوم رو گرفت و از پویان جدا کرد:

-پس هنوز اسپری نزده؟

-خیر من مادرم آسم داره، همیشه یه اسپری همراهم هست. نمی دونم بهش خورده یا نه، بهتره بریم خونه و استراحت

کنه و از اسپری خودش بزنه.

-اسپری که بهش زدی چی رنگی بود؟

-سفید.

-رها آبی می زنه.

-خب پس می خوره ولی یکم سنگین بوده براش.

-خیلی خب دستت درد نکنه، من می برم.

پویان سفت و سخت بازوم رو گرفت:

-حالش خوب نیست، باید معاینه اش کنم.

سینم درد می کرد و سرم گیج می رفت و زانو هام می لرزید از وزنم اینا بحث می کنن کشیدمشون و کمی سریعتر

رفتم. سیوان یه دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد.

-سر تو بذار رو شونه ام.

همون کارو کردم. جوری که اون کمرم رو گرفته بود و تند تند راه می رفت و از اونجایی من لمس بودم اگه ولم می شدم

اون نگهه داشته بود. رسیدیم کلبه رفتیم تو روی کاناپه نشوندم. خودم دراز کشیدم. روی کاناپه از قبل یه بالش و یه پتو

بود. بوت هام رو از پام در آورد و پتو رو کشید روم، دست کشیدم شالم رو عقب زدم. انگار گلوم رو دو دستی فشار می داد.

-شال و شنلش رو در بیار رو قفسه سینش سنگینی می کنه.

سیوان شنل رو کمک کرد در بیارم؛ ولی شال رو روی سرم نگه داشت و فقط دسته هاش رو باز گذاشت. همون بسه. پویان درو بست و چهار پایه ام رو کنار در گذاشت و گفت:

-تو کلبه دستگاه فشارسنج داری؟

به سختی اشاره کردم نه. خدایا کاش برن کاش از اینجا برن، هر دو شون باید زنگ بزنم. باید به شهاب زنگ بزنم.

-پس باید برم از تو ماشین بیارم، ماشین یه صد متر پایین تره.

نفس گرفتم و گفتم:

-نمی خوام، نیاز نیست.

سیوان فوری گفت:

-نه لازمه، تو الان حالت خوب نیست لج نکن.

-سیوان.

با انگشت اشاره کردم بیا اومد نزدیک، عطر سنگینش ریه ام رو اذیت کرد به زور جلوی سرفه ام رو گرفتم و آروم گفتم: -بفرستش بره، خواهش می کنم. بفرستش.

سرش رو تگون داد و رفت نزدیک پویان، سیوان از قبل اسپری ام رو برام با داروهای دیگم آورده بود. دو پاف دیگه اسپری کردم. راه نفسم کمی راحت شد.

خودم رو کشیدم تا دستم رسید به شنلم رو کشیدمش سمت خودم، گوشی دومی ام رو برداشتم. پویان و سیوان رفتن بیرون شماره شهاب و وهاب رو با وجود اینکه حفظ بودم سیو کرده بودم تا مثل دفعه پیش به هوای شهاب برن دارم. من که همش شش و نه آخر شماره هاشون رو اشتباه می کردم، شهاب رو گرفتم.

-جان؟

-الو شهاب؟

-جان؟ چرا صدات اینجوریه؟

- چیزی نیست، هانی حالش چطوره؟

- هانی؟ هانی خوبه، برای چی؟

- گفتن آنفلوانزا گرفته.

- آنفلوانزا؟ کی گفته؟

- دکتر سیدنور، نکنه از هانی دوری و این بچه مریض شده به تو نگفتن؟ آره؟

- نه جون تو، این چرت و پرتا چیه؟

- خنده و بهت توی صدایش هم گیجم کرده بود و هم خیالم رو راحت کرده بود.

- اصلا به عقل جور در میاد بیایم پیش دکتر روستا وقتی چندین کیلومتر دور تریم و از همه مهمتر توی خود شهریم؟ لاف

زده باو، فقط باید ببینیم از کجا هانی رو می شناسه.

- جان من؟ پس هانی حالش خوبه؟

- سیوان اومد تو و درو بست:

- آره سرو مرو گنده الان روبه روم داره بازی می کنه.

- مواظبش باشیا.

- از من حساس تر نیست، خودت می دونی.

- آره می دونم حواسش خیلی از من بیشتر جمع بچه ها بود.

- پس خوبه؟ من نگران نباشم؟

- پف

- یهو بلند گفت:

- های پهلوون؟ بدو بیا ببینم.

- صدای هانی توی گوشه پیچید.

- بله عمو شهاب.

- صدای آروم شهاب اومد:

- خیلی حرفه ای و ریز بیا این هندزدفیری هارو بزنی مثل من، گوشه روهم اینجوری بگیر انگار داری بازی می کنی، خیلی

عادی جوڑی حرف بزن انگار بامن حرف می‌زنی.

-چرا عمو؟

-بپا لو نریم.

قصدهش رو فهمیده بودم. ضربان قلبم رفته بود بالا، از روی کاناپه خودم رو بالا کشیدم و نشستم. گوشه‌ی رو جوڑی به گوشم چسبونده بودم تا صداشو واضح بشنوم که گوشم درد گرفته بود.

-عه عمو این که رو تماسه.

-آره خنگه، آروم یه سلام بده بعد هم خودت رو نگه دار لو نریم.

-سلام.

روی لبام لبخند نشست و تو چشمم اشک.

-سلام به روی چغندر بی قند خودم.

این جمله‌ای بود که همیشه بهش می‌گفتم، اون زمان که شاد بودم. شوخ بودم و دل و دماغ داشتم و هانی غش غش

می‌خندید. هانی یهو داد زد. شهاب فوری گفت:

-هیسیسس احمق دارن مارو نگاه می‌کنن.

هانی فوری با حرص گفت:

-نزدیک بود یه جونم بره، اگه بسوزم چون بار اوله یه دور دیگم من بازی می‌کنما.

شهاب با خنده گفت:

-دمت گرم.

توی گوشه‌ی گفتیم:

-خدا نکنه یه جونت بره قربونت برم من الهی، حالت خوبه مامان؟

چونم می‌لرزید و بغض صدام رو تغییر داده بود.

-خوبیم، تو خوبی؟ جات امنه مامان؟

-الهی من دورت بگردم که نگرانی، آره عزیزم جام امنه.

-بابا پیدات نکنه.

-پیدام کرده.

دوباره یه هینی کشید، شهاب فوری با هیجان گفت:

-آخ جون نزدیک بود بسوزی، خونه ما مار داره عقرب و سوسمار داره ایشالا بسوزی ایشالا بسوزی.

-پس بازم برو یه جا دیگه، مامان تورو خدا برو یه جا دیگه بعد منم ببر.

-الهی من دورت بگردم.

نفس گرفتم، صورتم از اشک خیس شده بود:

-اومد نتونست هیچ غلطی بکنه، برات گفته بودم که کلی دایی داری. همه اشونم قوی و بزرگ و مهربون، دایی هات

نداشتن بابات اذیتم کنه.

خندید، دلم ضعف رفت و اشکام بیشتر:

-آخ جون پس بیا منو ببر.

-میام می برمت عزیزم؛ ولی یکم باید صبر کنی.

-نه بیا منو ببر تورو خدا مامان، تورو خدا اگه بدونی چقد دلم برات تنگ شده.

-عزیزم قربونت برم تحمل کن. پیش عمو بمون، مواظب عمو باش تا من بتونم اتاقت رو اینجا درست کنم بعد بیام

ببرمت.

-راس میگی؟

-آره جیگرت رو بخورم من.

-پس زود بیا.

-چشم، زود زود بیا.

-مامان اون شیرینی‌ها رو واقعی تو درست کردی برام؟

-پس چی؟ مگه کس دیگه ایم می تونه مثل من درست کنه.

خندید:

-آره.

اخم کردم:

-عه داشتیم؟ کی حالا؟

-نوشین عین تو درست می‌کنه؛ ولی من نمی‌خورم.

دمق شدم نوشین، دختره خونه خراب کن پس هنر دیگه‌ایم یاد داره.

-عه؟ تو نمی‌خوری؟

-خب، فقط یه کوچولو می‌خورم.

در عین غم خندم گرفت؛ ولی از اون خنده‌های خاکستری بود. از اون دو رنگا...

من برای بچم خاص نیستم.

نوشینم می‌تونه درست کنه. درست مثل من، پس یعنی خوب تونسته جای من رو پر کنه.

کمی دیگه با هانی صحبت کردم و با شنیدن صدای وهاب مجبور شدیم قطع کنیم. سیوان نشست روی میز جلوی کاناپه.

-حالت خوبه؟

نه گیج نمی‌فهمم چرا این پسره پویان رستار باید بهم دروغ بگه!

-دقیقا چی شد؟

براش تعریف کردم. توی فکر رفت. پاشد و چند قدم راه رفت. بدون اینکه سمتم برگرده تا حالت چهره اش رو ببینم

گفت:

-جاسوسه.

-چی؟

رفت تو آشپزخونه:

-جاسوس وهابه، فکر کردی چرا وهاب اینقدر راحت رهاش کرده و نیامد سر وقتت؟ همش زیر سر پویانه.

خشم تمام تنم رو گرفت. آره درست می‌گه خودم دیدم پویان این دورو ورا می‌پلکه، توی روستا هم چند بار دیدم از دور

داره نگام می‌کنه.

ای مرتیکه عوضی.

عصبانی به پشتی کاناپه مشت زدم و از جا پاشدم.

سیوان داشت آب می‌خورد، فوری لیوان رو پایین آورد و گفت:

-کجا؟

-همین الان می‌رم به آقا جون می‌گم از روستا پرتش کنه بیرون.

سیوان سرش رو تکون داد:

-به حرف تو که نیست.

عصبی پالتوم رو از کمد جا کفشی برداشتم:

-چرا حالا میبینی.

ز پیشو بالا کشیدم. شالم رو درست سرم کردم و کیفم رو برداشتم. سیوان رفت بیرون نیم بوت‌های کثیفم رو از پایین

کاناپه برداشتم پوشید و زدم بیرون، درو قفل کردم و به سمت ماشینم رفتم.

-بعدا میبینمت سیوان.

-مراقب خودت باش.

سر تکون دادم و نشستم و گازش رو گرفتم سمت سیدنور.

-اما آقا جون...

-اما نداره، من نمی‌دونم چه پدر کشتگی با رستار داری؛ ولی من مسائل شخصی رو با کار یکی نمی‌کنم، رستار پزشک

خوبیه من قصد ندارم دوباره یه تازه کار بیاد و با جون مردمم بازی کنه.

عصبی از جا پاشدم.

-فکر می‌کردم بعد هشت سال هر چی از تون بخوام روم رو زمین نمی‌اندازین.

آقا جون پکی از پیش زد و گفت:

-اشتباه نکن

دودو داد بیرون.

-من چه هشت سال پیش چه حالا هر زمان هر چیز معقولی خواستی برات کم نداشتم بچه، خودتم خوب می‌دونی جوری

که شنیدم تو خودت حالا یه مادری می‌دونی پدر مادر هیچ زمانی بد بچه رو نمی‌خوان از هر چیزی هم دریغ نمی‌کنن،

پس مثل زمانی که یه بچه لوس بودی رفتار نکن.

عبوس گفتم:

-بسیار خب انگار حق با شماست. بهتره دیگه برم با اجازه.

و زدم بیرون که خوردم تو سینه یکی، سرم رو بالا آوردم راستین رو دیدم. به روم لبخند زد:

-به به موش کوچولو، راه گم کردی؟

دستش رو گرفتم و کشیدم:

-خوب شد دیدمت، بیا بریم یکم بهم ریختم بیا بریم یکم حرف بزن یادم شه.

-چرا قربونت برم؟ چرا بهم ریخته، بیا بریم ببینم.

سوار ماشینش شدم و راه افتاد، راه شهرو گرفت.

-امروز می دونی یاد چی افتادم؟

برگشتم و منتظر نگاهش کردم. منتظرم نداشت.

-یاد هشت سال پیش افتادم. اون شیطنت هامون، اون آتیش سوزوندنا از بچگی یه بند آتیش سوزوندیم تا هشت سال

پیش.

-اتفاقا امروز منم لب ساحل یاد همون خاطراتمون افتادم. شش تا دختر شر با یه ایل پسر شر تر.

خندید:

-دخترآ آروم بودن، همش زیر سر تو بود. وگرنه وقتی تو نبودى همه شون خیلی آروم بودن تا میومدی شیرشون می کردی

یه خراب کاری دسته جمعی راه بندازین.

-آره نوا مظلوم بود. به من می رسید شر میشد، مثل خودم میشد.

تک خنده ای کردم:

-چه روز گاری بود.

پوز خند زدم:

-حالا حتی بهم نمی گن نوا کجاست.

بحث رو عوض کرد. جلوی یه آبمیوه فروشی نگه داشت و ازم سفارش گرفت و پیاده شد رفت تو مغازه شلوغ به دختر

پسرای شادی که آبمیوه یا معجون دستشون بود و شاد می گفتن و می خندیدن یکی زد به شیشه یه متر پریدم بالا

برگشتم سمتش یه پسره بود. شیشه رو پایین دادم:

-بعله؟

-خانوم میشه ماشین رو جابه جا کنین؟ می خوام برم.

ماشین دوبله پارک بود.

-چند لحظه صبر کنین الان میان.

-خانوم عجله دارم، می خوامین خودم بشینم یه دقیقه جابه جا کنم؟

سر تکون دادم:

-الان خودم جابه جا می کنم.

فوری رفت نشست تو ماشینش شیشه رو دادم بالا یخ کردم حیفه گرمای بخاری ماشین بیرون رفت. یه پام رو گذاشتم

طرف راننده و خودم رو بلند کردم و رو صندلی راننده نشستم. پای راستم اینور آوردم و آروم دنده عقب گرفتم. پسره

فوری رفت. تو جا پارک اون پارک کردم. اومدم دوباره جابه جا شم در شاگرد باز شد و راستین نشست.

-عه چرا نشستی می خواستم پیام سر جای خودم.

-چه فرقی داره.

بعد سینی مقوایی رو جلوم گرفت:

-بفرمایید خانوم.

تشکر کردم و آب طالبی ام رو برداشتم و مشغول شدم. وقتی تموم کردم راستین خیلی عادی گفت:

-برو بریم مطب سانی و سامی، بلدی که؟

-آره اونجا چیکار داری؟

-بریم می گمت.

راه افتادم.

-نمیشه الان بگی؟

-نمی خوای دختر مورد نظر سامی رو ببینی؟

-آخ چرا، ایول به مغزت.

سرعت رو بالاتر بردم، راستین هیستریک گفت:

-آرومتر بچه، در نمیره که.

متوجه لحن عصبی نشدم. اهمیتی ندادم و راه رو رفتم. درست لحظه‌ای که توی خیابون ساختمان پزشکان سامی شون یه زن با بچه بغلش اومد تو خیابون فوری زدم رو ترمز و به جلو یه کوچولو پرت شدم؛ ولی خودم رو نگه داشتم.

چشمام گرد شد. راستین عصبی گفت:

-بهت گفتم که آرومتر برو، اگه می‌زدیش چی؟

جوابش رو ندادم.

-رها؟

جواب من سکوت بود با چشمای از حدقه زده بیرون، ماشین پشتی مدام بوق می‌زد.

-رها چیشد؟

بوق.

-رها؟

با دادی که زد به خودم اومدم، برگشتم و نگاهش کردم.

-راستین.

-چته؟ چرا این جور می‌کنی؟

سرم به شدت درد گرفت. سرم رو فشردم و از دردش دادم در اومدم. هول از ماشین پیاده شد و دوید اینور و درو باز کرد.

سوز سرد بهم خورد. بازوم رو گرفت:

-چیشده؟ حالت خوبه؟

کمکم کرد پیاده شدم فوری ماشین رو پارک کرد و رفتم تو ساختمون توی آسانسور مثل جن زده‌ها فقط چشمام بدون پلک زدن خیره راستین بود. سامی و سانی هر دو مدام حال رو می‌پرسیدن با تو گوشی که نفهمیدم کدومشون بهم زد از

هیپروت در اومدم. چشمام پر اشک شد:

-من، من بودم، من بودم.

دستم رو جلو دهنم گرفتم و اشکام ریخت. سامی:

-چیشده؟ چی داری می‌گی عزیزم؟ برام بگو، آروم باش، برام بگو.

سرم رو تو دست فشردم:

-من بودم من بودم، من بودم.

سانی:

-چی بودی؟ گجا بودی؟ درست بگو رها جان بذار بفهمیم.

سرم دوباره یه لحظه تیر کشید برگشتم سمت راستین، با گریه سرش داد زدم:

-چرا گذاشتی؟ چرا؟

ترسیده گفت:

-چیشده عزیزم چیشده؟

پایین صندلیم رو پنجه نشسته بود. صورتش رو با دستام قاب گرفتم و زار زدم:

-چرا آخه؟ چرا گردن گرفتی؟ چرا خودت رو سابقه دار کردی؟

فقط نگاهم می کرد.

-الهی من برات بمیرم، تو چه حالی داشتی؟

انگار داشت معنی حرفام رو می فهمید.

-تو...

سرم رو تکون دادم:

-یادم اومد، من پشت فرمون بودم. بهت اصرار کردم من بشینم. مثل بچه‌ها گاز دادم. یهو پرید جلو ماشین.

نفس تنگی گرفتم.

-به خدا، نمی خواستم.

سانی از طرز نفس کشیدنم فهمید و اسپری ام رو از تو کیفم که دست راستین بود در آورد و توی دهنم زد.

-هییس آروم، تو فقط آروم باش.

معدم شدید درد گرفته بود.

-من نمی خواستم راستین بخدا نمی دونستم اون وهاره، نمی دونستم.

چشماش سرخ شد و سرش رو تکون داد و دستام رو گرفت:

-مهم نیست عزیزم، همین که تو سالمی و اینجا پیشمی خوبه، برام بسه.

-من وهارو کشتم. عشقت رو راستین نا خواسته کشتمش؛ ولی تو گردن گرفتی، تو چی کار کردی راستین؟
پاشد و سندلی کنارم نشست و بغلم کرد:

-آروم آبجی، اون یه اتفاق بود. خودت رو ناراحت نکن.

-ولی من بودم. من پشت فرمون بودم. حالا یادم اومد؛ ولی کاش زودتر یادم میومد نمی داشتتم سابقه دار بشی، کاش من می مردم و وهار زنده می موند و توبه وهار می رسیدی، من عشقت رو ازت گرفتم. منو ببخش راستین، منو ببخش.

چند ضربه به پشتم زد و هی دعوتم می کرد به آرامش و آروم شدن.

-چرا گردن گرفتی؟ چرا لعنتی؟ چرا گفتی تو پشت فرمونی؟ چرا...

با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

-گواهینامه نداشتی.

ازش جدا شدم. چشماش داشت سرخ میشد. با حرص اشکام رو پاک کردم و خوب تو چشاش خیره شدم:

-من به عشقت زده بودم. همون دختر مغروری که پدرت رو در می آورد. همونی که صد بار منو فرستادی باهش حرف بزنی

تو چطوری تونستی گردن بگیری؟ چطوری تونستی به سرعت جا به جام کنی و خودت پشت فرمون بشینی؟

با صدای سرد و خسته ای گفت:

-اون لحظه نفهمیدم به وهار زدی، فقط تو برام مهم بودی بعدا که فهمیدم وهار بوده خدارو هزار مرتبه شکر کردم که

اونجا عقم کار کرد و تورو جابه جا کردم. اگه یکم دیر تر جنبیده بودم حالا به جای یکی دوتا از عزیزام رو از دست داده

بودم.

دوباره اشک ریختم. خدایا این مرد کیه؟ این کیه؟ این کیه فرستادیش که همه معادلاتم رو بهم بزنه، با بغض گفتم:

-ممکن بود اعدام شی.

لبخند خیلی بیجون و پر از بغضی زد:

-برای من ممکن بود؛ اما اگه تو پشت فرمون بودی صد درصد بود. حالا ولش کن...دیگه گذشته می بینی که منم سالمم...

عصبی داد زدم:

-پس چرا ازم متنفر نیستی لعنتی؟ چرا؟ هان؟

کلافه اشک‌هام رو پاک کرد:

-هیس... بسه گریه... نریز این اشکا رو...

دستش رو پس زدم، یقه‌اش رو گرفتم:

-چرا ازم متنفر نیستی؟ چرا هنوز مثل قبل؟ حرف بزنی لعنتی!

و سرم رو شونه‌اش گذاشتم و زار زدم. در گوشم آروم گفتم:

-تو همه دنیای منی... همه خواب شب و روز منی... تو خود خود منی... مگه میشه آدم از خودش متنفر بشه؟ از همه

دارایش تو این هستی بدش بیاد؟ این حرفا چیه دیوونه؟

سامی بازوم رو فشرد:

-نمیگم خوشحالم که حافظه‌ات رو به دست آوردی؛ چون واقعا آرزوی قلبی همه‌ی ما این بود هیچ‌وقت یادت نیاد... حالا که

شده... این قدر به خودت فشار نیار... بیا بریم درموناگاه به سرم بزنی آروم شی... سانی پاشو به منشی‌ها بگو.

از راستین جدام کرد. با دستمالی که بهم داد اشک‌هام رو پاک کردم. راستین پریشون بود؛ جیگرم برایش کباب بود.

کت و کیفش رو برداشت. سانی رفت. از اتاقش بیرون رفتیم. مریض‌های خودش و دکتر دیگه‌ای که توی همون طبقه

مطب داشت، توی سالن نشسته بودند و متعجب نگاهمون می‌کردند. سانی از جلوی میز منشی به سمت آسانسور رفت.

سامی دوباره توی اتاقش برگشتی کمی بعد راستین رو صدا زد. راستین رفت. آسانسور باز شد و زوج جوونی وارد شدند.

هنوز در آسانسور باز بود که با سرعت خودم رو بهش رسوندم و دکمه بسته‌شدن در رو به سرعت فشردم و بعد هم دکمه

جی رو زدم. توی هر طبقه در باز میشد و یکی داخل می‌اومد. همینکه جی ایستاد، بیرون پریدم و تو خیابون دویدم. برای

تاکسی دستم رو بالا پایین کردم. از شانسم همون جا یکی ایستاد و داخلش پریدم.

-آقا برو برو برو.

در باز شد. به سرعت برگشتم. سانی بود؛ نفس نفس می‌زد.

-کجا؟

بازوم رو گرفت و پیاده‌ام کرد. راننده با بدخلقی گفت:

-یعنی چی؟ مسخره می‌کنین آدم رو؟

سانی اشاره کرد:

-برو آقا...برو.

و دستم رو کشید:

-ولم کن...

-کجا داشتی می رفتی؟

یهو دست از تقلا برداشتم. کجا می خواستم برم؟ نمی دونم، فقط می خواستم یه جا برم. یهو به خودم اومدم. به دارو هام احتیاج دارم. دستم رو روی معده ام گرفتم و از درد خم شدم. صدای تپ تپ دویدن و بعد سامی و راستین رسیدند. اون ها هم نفس نفس می زدند.

راستین: چی شده رها؟

سانی: انگار خودشم نمی دونه...

یهو دوباره بغضم شکست، مثل بچه ها زدم زیر گریه. سانی بغلم کرد و گفت:

-چیزی نیست...چی عمه کوچولوی من رو ناراحت کرده؟ها؟

و آرام به سمت ماشین ها رفتیم.

بعد از یه سرم و آرام بخش به خونه آقا جون برگشتیم. توی اتاقم سه چهار ساعت به لطف آرام بخش خوابیدم. وقتی بیدار شدم، الماس بالا سرم بود. بهم سوپ داد و دوتا قرص و بعد از اتاق بیرون رفت. بعد از اون هم گوشیم رو برداشتم و به شهاب زنگ زدم.

-جان؟

-شهاب؟

-جان؟ سلام، چه طوری؟

-سلام...ممنون...تو خوبی؟

داروها یه بی خیالی خاصی بهم داده بودند.

-ای بد نیستم ممنون...جان؟

-شهاب چیزی فهمیدی؟

-آره...

-چی فهمیدی؟

-تلفنی؟

-بیا کلبه.

-نه...فعلا نمی تونم...باشه بعد.

-شما کجایی؟

-چرا؟

-من میام.

-می خوای بیای تو دهن گرگ؟

-دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

-خطر داره.

-یه ساعت دیگه اون جام.

-پای خودت...آدرس رو می فرستم.

دزدکی جیم شدم و ماشین رو برداشتم و به آدرسی که فرستاده بود رفتم. نزدیک دریا یه ویلا کرایه کرده بودند. دور و ور

ویلاشون هم چندتا باغ بزرگ نارنج بود.

شهاب رو گرفتم:

-جان؟

-من الان جلو در ویلام.

-الان میام بیرون.

-من نیام تو؟ می خوام هانی روهم ببینم...

-نوشین این جاست...چهارچشی هم داره هانی رو میپاد.

-پس زود بیا.

-اومدم.

قطع کردم و چشمام رو فشردم؛ هنوز خسته‌ام. در ماشین باز شد و نشست و در رو بست.

-بوی اون مرتیکه رو گرفتی...

انگشت‌هام رو از روی چشم‌هام برداشتم و پوفی کردم و به سمتش برگشتم. جا خوردم. لاغرتر شده بود. رنگش زردتر و زیر چشم‌هایش و لب‌هایش کبودتر. سیاهی چشم‌هایش کدر و سفیدی چشمش زرد شده بود. موهایش نامرتب بود. پیراهن تنش برایش زار میزد و معلوم بود چندروزه همین تنشه. نه لبخند داشت نه پوز خند، نه اخم داشت نه نگاه جدی. توی صورتش هیچ حسی نبود؛ از هر حسی خالی بود. لب‌هایش رو از هم باز کرد و گفت:
-هیچی نزدم.

مثل خودش با لحن آروم جوابش رو دادم:

-بوی تنت رو گفتم...

-پس هنوز بوی تنم رو می‌شناسی...

نگاهم درست مردمک چشم‌هایش رو نشونه گرفت:

-هشت سال بود...یه روز دو روز نبود که...چهارسال اول این بو برام حس ناب عاشقی می‌آورد و چهارسال بعدش

وحشت. می‌دونستم قراره یا فحش بخورم یا کتک. نباید هنوز بشناسمش؟

نگاهش رو لحظه‌ای ازم گرفت و به طرف دیگه‌ای نگاه کرد و باز نگاهم رو شکار کرد:

-نیومدم خاطرات تلخ گذشته رو مرور کنم.

-اما من دقیقا برای همین این جام.

یه تای ابروش بالا پرید.

-فکر کنم با شهاب قرار داشتم!

-اگه بحث گذشته‌اس، من بیشتر از شهاب گذشته رو بلدم.

-توی روراست‌بودنت شک دارم.

بیشتر به سمتم برگشت و به در تکیه داد.

-چند بار بهت دروغ گفتم؟

پوز خند زد و نگاهم رو به روبروم دوختم. باد بود و درخت‌ها محکم تکون می‌خوردند.

-باشه قبول...من دروغ گفتم؛ ولی فقط برای نگه‌داشتنت و از دست‌ندادن بود الان دیگه دلیلی نداره دروغ بگم.

-بعید می‌دونم دروغات برای نگه‌داشتنم بوده.

صداش کمی بالا رفت:

-برای نگه‌داشتنت بوده و بس...هیچ وقت فکر دیگه‌ای تو سرم نبود.

حرفش رو باور کردم.

-برای این اینجا نیستم.

-برو سر اصل مطلب.

-من بودم.

برگشتم و تو چشم‌هات خیره شدم:

-من پشت فرمون بودم و به وهار زدم...

یهو چشم‌هات گرد شد؛ ولی خودش رو نگه داشت.

-کی این شرو ورا رو بهت گفته؟ اون پسری بی‌ناموس؟

-خودم یادم اومد، همه چیز رو یادم اومد. چندماه بود راستین عاشق دختری مغرور شده بود...دیده بودمش...

برگشتم و از شیشه‌ی سمت خودم به بیرون خیره شدم.

-قدبلند...چشمای مشکی درشت...بی‌نقص و دلربا اما مغرور...هیچ جوری راضی نمی‌شد با راستین دوست شه...

تک خنده پر بغضی کردم:

-راستین...هه...تمام دنیاش وهار بود...من اون شب پشت فرمون بودم...با ناشیگری رانندگی می‌کردم. سرعتم بالا بود.

نوا با حالت گریه اشهدش رو می‌خوند و کمر بندش رو بسته بود و تند تند دعا می‌خوند...

قطره اول اشکم پایین افتاد بدون اینکه گونه‌ام رو خیس کنه. صدام بغضدار شد:

-راستین کمر بندش رو بسته بود و مثل زن‌ها جیغ می‌زد و همه‌ی امام‌ها رو فریاد می‌زد به کمکش برن و هی به منم

می‌گفت آروم برم...نمی‌دونم...نمی‌دونم چی شد...

سرم درد گرفت؛ با هر دو دستم گرفتمش و فشردم:

-یهو یه سیاهی جلوی ماشین پرید و بعد صدای بلندی داد. فقط همون لحظه ترمز رو گرفتم؛ اما محکم به جلو پرت شدم

و سرم نمی‌دونم به چی خورد و هیچی یادم نیست...اما یادمه توی خونه بیدار شدم...راستین بود، همه بودن خیلی هم

عادی بودیم...و...

برگشتم و خیره با چشمای اشکی و سرخ نگاش کردم:

-و تو هم بودی...چی شد وهاب؟ چی شد که راستین به جای اینکه زندان باشه خونه بود؟

دستش رو روی دستگیره گذاشت و خواست بره که به سرعت مچ دستش رو گرفتم:

-وهاب جواب بده...

دستش رو از روی دستگیره برداشت. کمی طول کشید تا به حرف بیاد. دستم رو عقب کشیدم.

-راستین عاشق وهاب نبود.

داد زدم:

-چرا بود...خودم دیدم...بودم...دیدم عاشقانه‌هاش رو...

عصبی دستش رو روی داشبورد محکم کوبید:

-دِ نبود...

ساکت شدم. صدایش پایین اومد:

-اون عاشق تو بود.

ضربان قلبم متوقف شد. با حالتی که انگار برایش گفتن اینا سخته، گفت:

-اون تمام این سال‌ها عاشق تو بود؛ اما تو یه عشق ممنوعه بودی برایش. من و راستین چند سال بود باهم دوست بودیم؛

اما شغلم رو نمی‌دونست. خیلی با هم راحت بودیم. اون هر بار از عشق تو برای من می‌گفت، عشق به خواهرش؛ یه عشق

ممنوعه...

-دروغه.

-نذاشت تو بفهمی...اصلا نذاشت کسی بفهمه؛ اما سامی و سانی فهمیدند. اتفاقی وهاب رو دید...وهاب خیلی شبیه تو

بود...من خودم فکر وهاب رو تو سرش انداختم...سعی کرد عشق تو رو به وهاب ابراز کنه...وهاب زرنگتر از این حرفا بود؛

کاملا فهمیده بود.

داد زدم:

-دروغه دروغه دروغه.

پوز خند زد:

-هنوزم بچه‌ای...

صدایش رو بالا برد:

-حقیقت تلخه رها...اگه دمبال حقیقتی تلخیشم قبول کن...تحملش رو نداری بیلت رو بذار کنار و این قدر این باغچه رو زیر و رو نکن...

نفسم بالا نمی‌اومد. از جیب پیرهنش اسپریم رو درآورد و خودش بهم کمک کرد و دو پاف برام زد. نفسم که بالا اومد گفتم:

-چرا هنوز همراسته؟

-یه عاده...همش با خودم می‌گفتم شاید بازم دیدمت...اشتباه هم نکردم...

اسپری رو به جیبش برگردوند.

با حال خراب گفتم:

-تو که می‌دونستی چرا اومدی نقش عاشق‌ها رو بازی کردی؟

با اخم به روبرو خیره شد:

-نمی‌خوای بدونی وهار از کجا جلوی ماشین راستین پیدا شد؟

چشم‌هام گرد شد. امکان نداره عمدی خواهرش رو کشته باشه. جواب ذهنم زو خودش داد:

-نه اون قدر هم پست نیستم.. ولی جواب این سوالت رو برو از اون پسر بی‌ناموس بپرس..

و از ماشین پیاده شد و رفت. خدایا این جا چه خبره؟ چرا همه‌شون با هم تبانی کردند تا من رو دیوونه کنند؟
دنده دی زدم و حرکت کردم. فقط تا دشت گل گاز دادم.

خیلی عادی رفتیم توی کافی‌شاپ طبقه دوم نشستیم. به مغازه روسری‌فروشی چارق‌د دید کامل داشتیم.

-صبر کن تا بیاد بیرون...

-خب من میرم ازش یه روسری می‌خرم.

-فکر بدی هم نیست.

پاشدم:

-تا تو یه چیز شیرین بخوری پس نیفتی من اومدم...

نیم خیز شد فرار کردم؛ وحشی!

فوری شالم رو مرتب کردم و دستی به موهام و مانتوم کشیدم. وارد شدم. گفته بود قذبلند چشم ابرو سیاه. دوتا بودند. یه دختر لاغر با قد متوسط و موهای رنگ شده و آرایش زیاد و یه دختر لاغر قذبلند با موهای مشکی و چشم ابرو مشکی با آرایش دخترونه. خودشه! فوری بهم خوشآمد گفتند.

-سلام... خسته نباشید.

سوژه: سلام متشکرم، بفرمایید.

خب چی بگم؟ باید خیلی طبیعی باشه. کیفم رو باز کردم و زیر سارافنی رو که تازه خریده بودم نشونشون دادم:

-یه شال این رنگی می خوام.

برام چند تا مدل آوردند. کلافه سر تکون دادم:

-نه اینا نه...

دختر عملی: حتما همون رنگی می خوای؟

-آره می خوام با شلوار و مانتو و کیف مشکی ستش کنم کفش هام هم درست همین رنگیه.

سوژه: مانتوت چه مدلیه؟

عکسش رو از تو گوشیم نشون دادم. بشکنی زد:

-فهمیدم، این با این روسری عالی میشه.

و یه روسری آورد؛ درست همون رنگ.

-رووسری؟

-آره، ببر نمی خورد پس بیار.

سرم رو تکون دادم:

-باشه

رووسری رو سرم کردم و جلوی آینه خودم رو نگاه می کردم که دختر دماغ عملی گفت:

-حالا چرا این رنگی؟

با حرص گفتیم:

-چه می دونم...همش از یه لاک کثافت شروع شد...یه لاک این رنگی خریدم رفتم خونه خواهرم برام طراحی مشکی زد روش، خیلی خوشگل شد...به سرم زد یه ست کامل براش جور کنم.

هر دو خندیدند:

-همه ی دخترا همین جورین.

بعد سوژه فوری گفت:

-من رژشم می شناسم...بگم بهت؟

با هیجان سر تکون دادم:

-وای آره.

رژ خودش رو از کیفش در آورد نشونم داد. خودش بود. کارت مغازه رو برداشت و پشتش مارک و کد رژ رو نوشت. ازش

تشکر کردم. زوسری رو حساب کردم و با دختر عملی دست دادم:

-ممنون عزیزم، دیگه مشتری خودتون شدم...من رهائیم.

دختر با لبخند گفت:

-خوشحال میشم ببینمت...منم لیلام.

با سوژه دست دادم.

-وهار.

خیلی عادی گفتیم:

-می تونم شماره اتون رو داشته باشم؟

وهار با یه لبخند کج سر تکون داد و کارت رو ازم گرفت و شماره ای نوشت. یهو لیلا اعتراض کرد:

-کثافت چرا شماره ی من رو نوشتی؟ حالا که اینطور شد...

تند تند شماره وهار رو بلند بهم گفت. تمام سعی ام رو کردم حفظش کنم. وهار زدش. خندیدم و خدا حافظی کردم. اگه

بیشتر بمونم فراموش می کنم. شماره رو تو سرم تند تند بالا پایین می کردم. با دو خودم رو به کافی شاپ رسوندم.

پشت میز نشستیم.

-چی شد؟

-خودکار بده زود.

یه خودکار از جیب کتش بهم داد. تندی روی کارت شماره رو نوشتم. آخیش! نزدیک بود یادم بره. راحت روی صندلی لم دادم.

-خب چی شد؟

-هیچی یه روسری خریدم.

-دختر رو میگم خنگه!

به حرصش خندیدم. با هیجان گفتم:

-اسمش وهاره... اینم شماره اشه...

چشم هاش برق زد:

-جان من؟ یه دونه ای رها خانوم.

پشت چشم نازک کردم:

-برا دل جنابعالی مجبوری چهل و هشت هزار تومن بی زبون روسری خریدم.

یه چشمک زد و کیف پولش رو باز کرد و دوتا تراول بهم داد:

-اینم از خرجش...

-قبول نی... باید بریم برام خرید کنی.

یه دستش رو روی یه چشمش گذاشت:

-روی جفت چشم، تو جون بخواه...

خندیدم.

-حالا سلیقه ان چه جوری بود؟

آرنجام رو روی میز گذاشتم و خودم رو به سمتش کشیدم:

-خوشگل بود؛ ولی به من که نمی رسید.

اون هم دست هاش رو روی میز گذاشت و خودش رو جلو کشید. لپم رو کشید و گفت:

-هیشکی به گرد پای موش موشی من نمی‌رسه... تو فرشته‌ای عزیز من... داشتن تو لیاقت هر کسی نیست.
از حالت نگاهش گیج شدم:

-قضیه چیه؟ می‌خواین شوهرم بدین؟ من بگم حالا حالا ها عروس نمیشما.

چتری‌هام رو از روی پیشونیم کنار داد:

-منم قصد ندارم حالا حالاها آبجیم رو بدم دست یه غریبه کتافت توله سگ.

غش غش خندیدم؛ نیموده حسودی می‌کنه. اخمش باز شد و اون هم لبخند زد و سر تکون داد:

-از دست تو...

وهار دختر خوبی بود؛ اما درست از وقتی من و راستین رو باهم دید اخلاقش برگشت؛ مغرور و سرد و خشک و جدی شد.

با منم لج شد. گاهی وقتا جوری حرص می‌خوردم که به نوا می‌گفتم آخرش یا من این رو می‌کشم یا این من رو می‌کشه.

نوا هم غش غش می‌خندید و می‌گفت: «تو بکشش خانواده‌اش هم وا میستن نگات می‌کنن. اینی که من می‌بینم از نسل

گودزیلائه؛ مطمئن باش بقیه‌شون از این وحشی‌ترن...»

جلوی در خونه کدخدای دشت گل ترمز زدم. باد عصبانی شونه‌های درخت‌های روستا رو به شدت تکون می‌داد و سرشون

فریاد می‌کشید.

با اخم و دست‌هایی که می‌لرزید و یخ بسته بود، گوشیم رو بالا آوردم و روی اسم تارزان ضربه زدم. سه بوق طولانی

خورد:

-الو؟

-سیوان؟

-سلام، چه طوری؟

-کجایی؟

-چیزی شده؟

-بیا دم در.

-چی؟

-بیا دم در... کارت دارم.

-الان دشت گلی؟

-آره...بیا.

-خب بیا تو.

-زیاد منتظرم نذار.

قطع کردم. مدام نفس عمیق می کشیدم. بازم حس می کردم تو یه جهنم؛ یه جهنم سرد، هم سرد بود و هم عذاب.

در باز شد و سیوان بیرون اومد. با دو اومد نشست و در رو بست. سوز سردی تو اومد.

-پف چه سرد کرده...

به سمتم برگشت:

-خب تو این جا چیکار می کنی؟

جوابش رو ندادم و حرف هام رو تو سرم بالا پایین کردم.

-چرا بخاری نزدی؟ ماشینت یخ کرده.

خودش بخاری رو روشن کرد.

-آخیش...این شد!

-همه چیز یادم اومد.

سرم ری چرخوندم و به چشم هاش خیره شدم. جدی نگاهم می کرد و از لبخندش خبری نبود.

-همه چیز...از عشق راستین به وهار تا تصادم با وهار...

ابروهاش بالا پرید.

-سیوان...ربط تو به این داستان چیه؟ تو وهار رو از کجا می شناختی؟

اخم کرد و گفت:

-کی همچین چیزی بهت گفته؟

عصبی صدام رو بالا بردم:

-سیوان مرد باش چیزی رو که تو این مدت نگفتی بگو.

-الان وقتش نیست.

-فقط بگو.

-خیلی خب خیلی خب، داد نزن...آروم باش.

-من آروم...

من منی کرد و بعد گفت:

-وهار دوست یکی از کارمندای شرکت بود...نمی دونم رو چه حسابی عاشق من شده بود...مدام بهم التماس می کرد...من محلش نمی دادم سرش داد می زدم فحشش می دادم؛ ولی اون سریش تر از این حرفا بود. یه شب یه قرار کاری داشتیم...کنار خیابون منتظر بودم اون طرف بیاد. یهو در ماشین رو باز کرد و نشست...مثل هر بار داشت ازم خواهش می کرد؛ منم کار داشتیم حوصله ی حاشیه و حرف و حدیث پشت سرم رو تو شرکت نداشتیم. اون یارویی که منتظرش بودم، یکی از مهندسای شرکت بود...برای اینکه از سرم بازش کنم گفتم من عاشق یکی دیگه ام. هی ازم خواست بگم کی...هیشکی رو دور و ور نمی شناختم بگم فلانی که بعدا شر نشه...داشتیم همین جور فکر می کردم، یهو گفت اینه؟

برگشتم ببینم کیو میگه که دیدم عکس تو دستشه...

-عکس من؟

سرش رو تگون داد...

-به صورت اتفاقی چند روز پیشش آقاخان مدارک تو و نوا رو به من داده بود بدم و کیلم...برای کارای قطعی کردن همون قسمت های ساحلی که به تو و نوا می خواست بده. وکیل آقاخان و من باهم دوست بودند...وکیل خودتون نبود...قرار شد من مدارک رو بدم به وکیل خودم تا اون برسونه دست وکیل خودتون. اون جا یه عکس سه در چهار از تو افتاده بوده کف ماشین و من اصلا ندیده بودمش.

نفسم سنگین شده بود. خدای من! این گره کور از کجا به زندگیم خورده؟

-همه چیز خیلی پیچیده شد. من به هوای اینکه وهار دختر کوچیکه آقاخان رو که من خودم نمی شناسمش از کجا می شناسه، گفتم آره...اونم یهو اشکاش ریخت و بی حرف رفت...فکر کردم دیگه همه مشکلاتم حل شده...فرداش تو روستاهای اطراف پیچید دختر آقاخان تصادف شدیدی داشته و توی کماس و به یکی هم زده طرف سر تیر مرده...به طور اتفاقی هم متوجه شدم اون دختر وهار بوده...همون جا فهمیدم این قضیه به منم مربوط میشه؛ ولی هرچی پرس وجو کردم هیچی نفهمیدم. بعد چند ماه دختر کوچیکه آقاخان درست با داداش وهار ازدواج کرد و رفتن...چهار سال بعدم وهاب

برگشت با یه جنازه سوخته و چهارسال بعدش دختر آقاخان زنده برگشت؛ اما خیلی شکست خورده و داغون با یه شوهر وحشی و معتاد. اینا همه باعث شد کنجاو شم تا از قضیه سر در بیارم و حس عذاب وجدان لعنتیم رو خفه کنم. این همه ی ماجرا بود. فقط هنوز نفهمیدم وهار تو رو از کجا شناخت؟
 سرم گیج می رفت. خدایا چرا زندگی این قدر پیچیده ست؟ دارم دیوونه میشم.
 -حالت خوبه؟

-چون نزدیک پنج شش ماه هفته ای چند بار می دیدمش.
 -چی؟!

-می دونی زندگی چه شکلیه؟ زندگی مثل پازل...یه پازل چندهزار تکه...هیچ عکس کاملی از طرحشم نیست...هر کی میاد یه پازل رو برمی داره...بعد باید تکه تکه اینا رو پیدا کنی و سر جای درست بذاری. یکی پازلتش اولش میهمه جلو میره زیبا میشه...یکی پازلتش از همون اول گلستان بوده و همش زیبایی بوده و یکی دیگه غمگین...یکی هم مثل من پازلتش ترسناکه...هرچی بیشتر می چینه تصویر ترسناکتری کامل میشه؛ نه میشه دست کشید و نه میشه عوضش کرد، باید کاملش کرد...هر جوری که هست.
 نفسی گرفتم و گفتم:

-جواب سوالت رو از راستین پرس...بهش بگو من جریان عشق ممنوعه اش رو هم فهمیدم...
 دنده زدم و آماده حرکت شدم. جدی گفتم:

-کجا می خوای بری؟ بیا بریم امشب این جا بخواب، فردا میریم سراغ حل بقیه سوالا.
 سر تکون دادم:

-خسته ام؛ عجیب مغزم خسته اس...باید برم خونه.
 -نرو کلبه.

-نمیرم...اصلا قصد ندارم امشب تنها باشم...وقتی که ذهنم درگیره بیشتر توهم می زنم.
 -رانندگی با این حالت خطرناکه...بذار من پشت فرمون بشینم.
 -نیازی نیست.
 -بیا این ور.

و در رو باز کرد و پیاده شد و در رو بست. توی همون چند ثانیه سوز سرما همه‌ی گرما رو بلعید. پاهام رو سمت شاگرد گذاشتم و خودم رو اون‌ور کشیدم. در باز شد و سیوان پشت فرمون نشست.

-هیچ فکر کردی چه جووری می‌خوای برگردی؟
 -آره... اتفاقا سینار داره از شهر برمی‌گرده.
 راه افتاد و گوشیش رو برداشت و زنگ زد:
 -الو سینار؟... سلام داداش... کجایی؟ خیلی خب سر راه برو جلو در خونه آقاخان منم میام اون جا باهم برگردیم... آره من یه کاری پیش اومد، تو راهم... خیلی خب... باشه دمت گرم.
 قطع کرد و باز شماره گرفت:
 -الو سیتکا؟... سیتی تویی؟... بین داداش من یه کاری پیش اومد یه ساعت دیگه با سینار باهم میایم خونه... باشه... خداحافظ.
 گوشی رو بالاتر از دنده گذاشت:
 -اینم از این.
 -نیازی نبود.
 خیلی جدی گفت:
 -چرا بود... داری می‌میری از خستگی... چندشبه نخوابیدی؟
 -اتفاقا امروز سه چهار ساعت با قرص خوابیدم.
 -این قدر بیدار خوابی کشیدی با این سه چهار ساعت کارت راه نمیفته.
 -صندلی رو خوابوندم.
 -وقتی همه‌ی این معما حل شد، وقتی همه مشکلاتم رفع شد، وقتی هانی رو پیش خودم داشتم و زندگیم آرام شد، دلم می‌خواد فقط بخوابم... چشمام رو ببندم و هشت سال بخوابم.
 -با اصحاب کهف نسبتی داری؟ هشت سال؟
 -نمی‌تونم درک کنی...
 نفسش رو آه‌مانند بیرون داد:

-چرا اتفاقاً، منم مثل تو... خیلی خسته‌ام... دل‌م می‌خواد به آرامش برسم... وقتی دیگه آروم شدم منم راحت می‌خوابم.
-منظور من مرگ نبود.

-منم از مرگ حرف نزدیم.

قبل از اینکه چیزی بگم فوری گفت:

-بهتره ساکت باشی و بخوابی رها.

-تنم خسته‌ست؛ ولی خوابم نمی‌بره.

-چشمات رو ببند.

چشم‌هام رو بستم. توی تاریکی ماشین و سکوت جاده سعی کردم به مغزم استراحت بدم و کمی بخوابم. رانندگی سیوان هم نرم بود. ماشین گرم شده بود و سکوت بود؛ اما نتونستم بخوابم. ماشین که ایستاد، چشم‌هام زو باز کردم ببینم چرا نگه داشته که با تعجب پارکینگ خونه‌ی آقا جون رو دیدم.

-!...؟ من نخواهیدم؛ ولی زمان یه چشم به هم زدن رد شد.

-خوابیدی خانوم؛ عمیقم خوابیدی.

-جدی؟

سرش رو تکون داد. کمربندش رو باز کرد و گوشیش رو برداشت.

-سینار همین جلوی در نگه داشته بود... من دیگه برم.

-ممنون ازت.

فقط یه چشمک و لبخند زد. در رو باز کرد. منم کیفم رو برداشتم و پیاده شدم. سرما پارکینگ رو یخ کرده بود.

باهم از پارکینگ خارج شدیم. خداحافظی کرد و رفت. وقتی کامل خارج شد، ریموت رو زدم. سگ توی باغ پارس می‌کرد و سگ‌های باغ‌های اطرافم همراهیش می‌کردند.

کلید انداختم رفتم تو. خونه‌ی گرم بهم کمی آرامش داد. کف کفش‌هام رو به پادری کشیدم و تمیز کردم. توی نور کم خونه به سمت پله‌ها راه افتادم. توی اتاقم تنهایی بهم دهن‌کجی می‌کرد. پالتو و شالم رو درآوردم. لبه‌ی تخت نشستم و کفش‌هام رو کندم. باید دارو می‌خوردیم؛ اما معده‌ام خالی بود. توی نور شومینه گوشه اتاق ظرفی رو جلوش دیدم. جلو رفتم. یه قابلمه کوچیک بود. بازش کردم و با دیدن سوپ جو لبخند زدم. قاشق کنارش رو برداشتم و مشغول شدم.

تقریباً داغ بود؛ اما نه برای منی که اون بیرون یخ زده بودم. به شومینه گازی اتاقم نگاه کردم؛ به مراتب راحت تر از شومینه کلبه‌ست. دیگه نیاز نیست هی هیزم بذارم هی تمیزش کنم؛ اما اون گرمایش خیلی بیشتر از اینه.

دوباره پاشدم و به سمت تخت برگشتم. قرص‌هام رو با بطری آب روی پاتختی خوردم. زیر پتو رفتم و گوشیم رو برداشتم. بازش کردم. از شهاب پیام داشتم "رها شرمندهام... نفهمیدم از کجا فهمید فردا می‌بینمت" چشم‌هام خمار شد و گوشیم تو دستم خوابم برد که گوشیم محکم رو دماغم افتاد. دردم گرفت. گوشیم رو کنار گذاشتم. هم از خواب پریدم و هم دماغم درد می‌کرد؛ اما هیچ‌کدوم اینا دلیل نشد خوابم بپره و بلافاصله بی‌هوش شدم.

بدنم رو کش دادم و خمیازه پدر مادر داری کشیدم؛ جوری دهنم رو باز کردم که استخون فکم از کنار گوش درد گرفت و دهنم رو جمع تر کردم. غلت زدم و پتو رو بغل گرفتم. یه ده دقیقه تو همون حالت موندم؛ ولی فایده نداشت، دیگه بیدار شده بودم و دیگه نمی‌تونستم بخوابم. پتو رو کنار زدم و پاشدم نشستم. یه خمیازه دیگه. سرشونه‌ام رو خاروندم و بلند شدم. تختم رو مرتب کردم و گوشیم رو برداشتم و چک کردم. هیچ خبری نبود. پالتو و شالم و کیفم رو از رو قالیچه کف اتاق برداشتم و تو کمد آویز کردم و نیم‌بوت‌هام رو کناری گذاشتم. حوله‌ام رو برداشتم و تو حمام رفتم. دوش آب گرم رو باز کردم. لباس‌هام رو درآوردم و توی سبد انداختم و حوله رو آویز کردم. گوشیم رو روشن کردم و روی آهنگ‌های نامی رفتم و چندتایی رو که بچه‌ها برام ریخته بودن پلی کردم. گوشیم رو یه جا گذاشتم نیفته و خیس نشه و بعد زیر دوش رفتم. طبق معمول رفتم تو هپروت!

وهاب:

(شب گریه_ابی)

«ساده بودی مته سایه... مته شبیم رو شقایق

مته لبخند سپیده مته شب گریه عاشق

بی تو شب دوباره آینه روبروی غم گرفته

پنجره بازه به بارون من ولی دلم گرفته

واژه رنگ زندگی بود وقتی تو فکر تو بودم
 عطر گل با نفسم بود وقتی از تو می سرودم
 وقت راهی شدن تو کفتر شاعرانو بردن
 چشام از ستاره سوختن منو به گریه سپردن
 رفتی و شب پر شد از من از منو دلواپسی هام
 رفتی و منو سپردی به زوال اطلسی هام»

در اتاق باز شد. نوشین بهش اخم کرد. پوز خند شهاب رو از اون دور دید. عصبی گیتارش رو کنار گذاشت و گفت:
 -صد بار گفتم این جا طویله نیست...مئه گاو سرت رو ننداز پایین بیا تو...در بزن...یاد می گیری در بزنی یا یادت بدم؟
 نوشین با پوز خند دود سیگارش رو بیرون داد:

-من رها نیستم باهام تلخ حرف بزنی لال بشما...برا من تلخ نشو که خودم زهرمارم.

-بعله در جریانم چه گ*ی هستی...حالا هری!

پکی به سیگارش زد:

-دلم برا قیافه نحست تنگ نشده بود، اومدم بگم این جاسوست چند بار بهت زنگ زد.

و گوشی رو سمتش گرفت. وهاب فوری گوشی رو گرفت و آرام گفت:

-هیس! لال شو. شهاب که نفهمید؟

-نه...خیالت تخت.

-خیلی خب...گمشو بیرون.

نوشین پوز خندی زد و با نوک ناخن های کاشته شده اش روی گونه زرد و استخوانی وهاب کشید:

-اولاش خوب بودیا...کم کم قیافه ات رو از دست دادی...دیگه هیچ جذابیتی نداری...الانم که با مجنون بازیت همون نیمچه

قیافه روهم پروندی.

وهاب پشت دستش زد و تشر زد:

-گفتم گورت رو گم کن.

نوشین پوست نازک سرخ شده ی دستش رو نوازش کرد و حرصی یه فحش رکیک به وهاب داد و بیرون رفت و در رو به

هم کوبید. وهاب عصبی شقیقه‌هاش رو مالید و وقتی به خودش مسلط شد، شماره‌اش رو گرفت.

-الو؟

-الو؟ سلام.

-سلام.

-چه خبر؟ کجایی جواب نمیدی؟

-حرفت رو بزن.

-هیچی... خبرا رو که دیشب بهت دادم... زنگ زدم ببینم امروز چه کاره‌ایم؟

-برو ببینش.

-خب؟

-حسابی جلب اعتماد کن... کاری کن باورت کنه.

-پس تا الان سعی می‌کردم چیکار کنم؟

-هییس! وسط حرفم نپر.

-بگو.

-باید فاصله رو برداری... حسابی بهش نزدیک شو و جلب اعتماد کن.

-دنبال چی؟ که بیاد چی بهم بگه؟

-خودت می‌دونی دنبال چیم.

-شرطمون یادت نره.

-باشه هزار بار گفتم... هزار و یکبار گفتم نشنیده شرط رو قبول می‌کنم.

-خیلی خب... پس فعلا.

-منتظر خبرم.

قطع کرد. گوشی رو روی پاتختی گذاشت و از کشوی دومش یه بسته یه وعده مصرف برداشت. از جا پاشد. در اتاق رو

باز کرد و خارج شد. به شهاب اشاره کرد:

-پاشین برین بیرون یه دوری بزنین...

شهاب با اخم گفت:

-بارونه...سرده...بچه سرما می خوره.

وهاب عصبی و کم طاقت گفت:

-هانی برو تو اتاقت.

هانی بیحرف از جا پاشد. شهاب دوتا فحش زیر لبی به وهاب داد و همراهش رفت. وهاب خودش رو روی کاناپه رها کرد:

-از بار صنعتی چه خبر؟

هوشنگ، بادبگاردش که حکم معاون وهابم داشت گفت:

-دیشب دو صبح رسید انبار اچ...همه چی خیلی عالی پیش رفت.

وهاب به میز اشاره کرد:

-این کوفتیا چیه؟

و دستش رو روی میز گذاشت و کمی اون رو کشید و یه مقدار جا خالی کرد و از اون سمت بطری نوشابه و دوتا قوطی خالی دلستر و یه ساندویچ نصفه روی زمین افتاد. کف دستش رو روی سطح میز کشید و بسته کوچیک رو با دندونش پاره کرد و روی میز خالی کرد. نگاهش رو روی میز چرخوند:

-تریاک چی؟ هنوز نرسیده؟

هوشنگ مضطرب گفت:

-نه قربان...هنوز ازش خبری نشده.

وهاب کمی استرس گرفت. عصبی فریاد زد:

-پس تو پول یامفت می گیری چیکار کنی؟ زیرزمینم رفته باشه پیداش کن...کی قرار بوده بیارش؟
-کمال.

-به محض اینکه پیداش شد بفرستش برای قصابی...دیگه به دردمون نمی خوره.

هوشنگ سرش رو تکون داد:

-چشم قربان.

یکی دیگه از بادیگاردا فوراً گفت:

-قربان آقا شهاب دارن میان.

وهاب به سرعت همه چیز رو تمیز کرد.

رهاخت:

حوله رو تنم کردم و از حمام بیرون اومدم. حوله رو روی تنم می کشیدم خشک شم. به سمت کمدم رفتم. لباس برداشتم

و پوشیدم. جای شلاق ها خیلی خوب شده بود؛ اما هنوزم ردشون مونده بود. نگاهم رو از پشتم توی آینه گرفتم و ژاکتم رو

پوشیدم. جلوی آینه رفتم. سرم رو خم کردم، همه ی موهام رو جلوی سرم ریختم و سرم تقویت کننده زدم تا راحت شونه

شه و بعد شونه زدم. در اتاق زده شد:

-بله؟

-صاحب خونه؟ می ذاری پیام تو؟

-بفرمایید.

در باز شد و کمد اومد تو. بهم لبخند زد. سلام کرد و جواب دادم. همدیگه رو بوسیدیم.

-بیا بریم پایین ببین خاتون برات چه کرده.

-خاتون؟

-آره... فقط خودت باید ببینی.

کمد سر صبح این جا چیکار می کنه؟ اما سرم زو تکون دادم. گوشیم رو تو جیبم گذاشتم، دمپایی روفرشی پوشیدم و

همراهش رفتم. به آقا جون سلام صبح به خیر گفتم و خاتون رو بوسیدم.

-الهی قربون نورچشمیم برم! چرا موهات زو خشک نکردی سرما میخوری سردرد می گیری عزیزم؟

و شال پشمی گرم روی شونه هاش رو برداشت و روی سرم انداخت. بهش لبخند زدم و روی سرش رو بوسیدم و به میز

صبحونه بلند و بالا نگاه کردم:

-چه کردی خاتون؟ مهمون داریم؟

کمد پشت میز نشست:

-اصلاً هم مهمونی در کار نیست، منم سرزده اومدم؛ ولی خدا دوسم داشته خوب موقعی اومدم... بشین... بشین رها خانوم

که تو بهشتم همچین میزی برات نمی چینن .
 آروم خندیدم و نشستم. آقا جون برام فرنی کشید:
 -زود بخور تا سرد نشده.

کمند هم خودش مشغول شده بود؛ اما آقا جون برای کمند و خاتون و خودش هم فرنی ریخت. یه قاشق متوسط از روی
 دستمال سفره سمت راست بشقابم برداشتم، یه کم ازش تست کردم. یه چیزی توی دلم فرو ریخت؛ یهو خاطرات قدیم
 جلو چشمم زنده شد.
 "آقا جون بلند گفت:

-دوتا دخترین دوتا چایی نمی تونین بریزین؟
 با خنده پاشدم ماچش کردم. نشستم و به نوا اشاره زدم پاشه بریزه. همین که اومد پاشه، خاتون دستش رو گرفت و
 گفت:

-رها خانوم خودت می دونی که منظور آقا جونت به شماست.

نوا شونه بالا انداخت و دوباره صاف نشست و شکر توی شیرش ریخت.

-می بینید که من الان نمی تونم آقا جون... تورو خدا نگاه... یه دستم شیره یه دستم لقمه. به خدا من بدبخت همش دوتا
 دست دارم، وگرنه که رو جفت چشمم برات می رفتم از بندرعباس چایی میاوردم.
 آقا جون سر تکون داد:

-امان از زبون این آخریه، هشت تا بچه دارم این فسقل بچه همه مون رو رو یه انگشت می چرخونه.
 خاتون اخم کرد:

-رها دخت! خیلی بی ادب شدی.

عصبی لیوان شیر و لقمه ام رو روی میز گذاشتم. از بعد مسواکم هنوز لب به هیچی نزده بودم، حتی یه قلوپ آب نخورده
 بودم. نوا فوری گفت:

-من می ریزم... من و رها نداریم که.

خاتون دوباره نوا رو از کمک منع کرد. پاشدم و دوتا چایی ریختم. کتری قوری که همین وسطه، خب خودتون وردارین
 بریزین دیگه. آه! اصن من صبحونه نمی خورم .

چایی‌ها رو جلوشون گذاشتم و رو صندلی نشستم و بغ کردم و منتظر شدم همه بخورند. قانون آقاجون اینه که همه باهم شروع کنند، همه باهم از پای سفره بلند شن.

آقاجون: بخور بچه.

به حالت قهر سرم رو بالا بردم:

-نمی‌خوام... اول صبحی دعوا کردین هیچی نمی‌خورم تا بمیرم.

آقاجون لبخند کمرنگی روی چهره سرد و سختش نشست و سر تکون داد:

-باشه.

بیشتر حرصم گرفت. نوا ریز ریز خندید. دست به سینه شدم و لبهام رو حرصی بهم فشار می‌دادم. در ناهار خوری باز

شد و صدای شاد راستین اومد:

-به به سلام و درود به همگی.

خاتون با لبخند گفت:

-سلام عزیز کم... صحبت بخیر.

نوا: سلام... چه طوری؟

آقاجون سر تکون داد:

-سلام پسر جان... بیا به وقتش رسیدی.

راستین: عجب صبح عالی‌ه نه؟ اه؟! این رها نیست؟ علیک سلام خانوم.

دست‌هاش رو شونه‌هام نشست. هنوز برنگشته بودم بینمش.

-سلام.

-چیه تو لکی؟

خاتون لب‌هایش رو به هم فشرد:

-قهره.

راستین متعجب گفت:

-چرا؟ مگه باز چیکار کرده؟

نوا با خنده گفت:

-هیچی، آقاجون گفت چایی بریز اینم یه تراژدی راه انداخت و اشک ریخت و خودش رو زد و آخرم قهر کرده می خواد صبحونه نخوره تا بمیره.

راستین غش غش خندید:

-خیلی خب...باشه...پس ماهم کمکش کنیم هیچی نخوره زودتر تکلیفش مشخص شه.

و بعد یکی یکی ظرف های یه بار مصرف سفید خوشگلی رو جلوی همه گذاشت به جز من. خودش هم اومد روبروم نشست و یه ظرفم جلو خودش. همه با به به و چه مشغول شدند.

خاتون: به به...عجب فرنی...از کجا خریدی کله صبح؟

-شهر بودم خریدم بیارم این جا حالا چون رها تو قهره و فرنی هم بمونه داغون میشه سهمش رو خودم می خورم.

خاتون: بخور نوش جونت.

با حسرت به ظرفش نگاه کردم. تمام وجودم پر از حس گریه شد. نه! شکر خوردم. همین جور اینارو با داغ و غم و اندوه نگاه می کردم که آقاجون گفت:

-بیا این رو بخور...من از این چیزا نمی خورم...

-آخ الهی فدای مهربونیات! بازم مگه آقاجونم من رو ببینه؛ ولی نه آقاجون بخور نوش جونت من میرم یه زنگ می زنم به یوحنا میگم بیاد باهم بریم فرنی بخوریم. اصلا میرم به زهرا خانوم(یکی از آشپزآمون)میگم برام درست کنه.

همه غش غش به حرص خوردنم خندیدند راستین یکی دیگه هم نمی دونم از کجاش درآورد و جلوم گرفت:

-بیا...این مال توئه سلیطه.

حرصی فحشش دادم که جمعش کرد:

-اصن نمی خوام بخوری...

فوری پاشدم و روی میز خم شدم:

-نمی خوام...بده فرنی رو...بده!

با خنده یه کم اذیتم کرد؛ ولی تونستم ازش بگیرم و با لذت قاشق قاشق همه اش رو بخورم بعدم ظرف آقاجون و نصفه

خاتون رو بخورم. آخ که عاشق فرنییم و نوا مدام با خنده می گفت: «از بس فرنی می خوری آخرش مغزت مثل همین فرنی

میشه»»...»

بغض توی گلوم باد کرد. نوا کجاست؟ دلم براش لک زده! کجاست بگه مغزم مثل فرنی شده، بهم بگه خل و دیوونه؟
کجاست نوا؟

خاتون: چرا نمی خوری عزیز جونم؟

به زور یه لبخند زدم و قاشق بعدی رو فرو دادم. همه‌ی کاسه‌ام زو خوردم؛ فقط برای اینکه بغضم باهاش بخورم و نزنم زیر گریه.

بعدش پاشدم و تشکر کردم و به اتاقم برگشتم. یه پالتو تنم کردم و شال خاتون رو خوب رو سرم گرفتم سرمانخورم و از خونه بیرون زدم. رفتم تو آلاچیق و نشستم به دریا خیره شدم. شال رو روی بینیم گرفتم یخ نزنم، همه‌ی تنم پر از عطر خاتون شد. کجایی نوا؟ خدایا چند تا داغ رو باهم تحمل کنم؟ کمند اومد و پتو روم انداخت و خودش با پتو نشست. یه مرد روستایی به سرعت پلاستیک دور آلاچیق رو کشید و آتیش روشن کرد. از پشت پلاستیک ضخیم و شفاف دریا چندان فرقی نکرد. محیط رفته رفته گرم شد. کمند دستم رو گرفت:

-وقتی رفتی...وقتی نبودی...به جز چند نفر بقیه کم کم عادت کردیم به نبودنت. وقتی اون با یه جنازه سوخته برگشت و گفت رهای ما اینه...وقتی مراسم گرفتیم وقتی برات ضجه زدیم، سینه زدیم، خیرات کردیم وقتی که دیگه برای همیشه رفته بودی و دیگه نداشتیمت، اون جا خیلی سوختیم...روزش سال بود...یادم نمیشه...خیلی سخت گذشت؛ اما وقتی به طرز عجیب و غیر منتظره و یه کمی هم ترسناکی برگشتی همه هم شوکه شدن و هم خوشحال. می دونی؟ آدما وقتی عزیز از دست میدن همش از خدا می خوان یه بار دیگه بذاره بینش...همش این رویای غیرممکن رو داری...بعد یهو غیرممکن، ممکن میشه و برمی گرده. خیلی شوکه شدیم؛ اما از خوشحالی پر در آوردیم...خیلی شاد شدیم، خیلی آروم شدیم وقتی برگشتی...حتی اون اوایل توی خفا از تو همگی گریه می کردیم؛ چون خیلی خوشحال بودیم و روزای مرگ الکیت یادمون می اومد و داغمون تازه می شد و سعی می کردیم برات هرکاری بکنیم؛ ولی حالا...
آهی کشید:

-دوباره همه به بودنت عادت کردن...انگار از اول بودی. ولی من نمی خوام یادم بره چه روزایی رو گذروندم...من همه جوهره حاضرم هرکاری می تونم برات انجام بدم و از هر کاری که از دستم بر میاد دریغ نکنم.
دستم رو فشرد و با بغض گفت:

-رها... من تحمل ندارم یه بار دیگه از دستت بدم.

سرم رو به سمتش چرخوندم. چشم‌های سرخ و پرآب بود، ابروهایش توهم گره خورده بود و مردمک چشم‌هایش می‌لرزید:

-من تحمل ندارم...

یه قطره اشک روی گونه‌اش خط کشید:

-تو رو قرآن مراقب خودت باش... تو همه چیز مایی. گذشته رو بذار تو گذشته بمونه، آینده رو بساز.

یه قطره اشکم ریخت، چونه‌ام لرزید. کاش بدونم همیشه؛ همیشه!

-الهی قربونت برم من! این قدز فکر و خیال نکن؛ فکر و خیال از پا درت میاره.

گونه‌هایش خیس شد، یه قطره اشک دیگه هم ریخت.

-راستین چه فداکاری کرده... تو خودت چیکار کردی... همه اینا رو بی خیال... این هشت سالم بی خیال... الان که هستی،

الان رو بساز... همین حالات رو!

آروم گفتم:

-تو چه می‌دونی از من... تو چه می‌دونی این روح و تن چیا کشیده... مگه میشه یادم بره؟ هشت سال نبود کمند هشتادسال

بود! من همه کسم رو از دست دادم... من همه کسم تو بغل خودم از بین رفت جلو چشم خودم اشک آخرش رو ریخت و

نفس آخرش رو کشید. من دنیام سیاهه، من دنیام پر از نحسیه. من رگام از بغض پر شده... رگم رو بزخم اشک

میاد... نمی‌تونم فراموششون کنم نمی‌تونم... همیشه!

لب‌هایش رو گزید و با صدای تودماغی شده گفت:

-تو... تو... تو بچه داشتی رها؟

با بغض گفتم:

-آره داشتم... اون عوضی کشتش... سه سالش بود کمند، سه سالش.

زدم زیر گریه و سرم رو تو پتو پنهان کردم. صدای هق‌هق کمند هم بلند شد. بغلم کرد و ناله کرد و شیون کرد. شروع به

عزاداری کردن کرد؛ انگار عزیزش مرده.

مویه کرد و شکوه کرد و به سرش کوبید. پلاستیک کنار رفت:

-این جا چه خبره؟

صدای کارن بود. سرم رو بالا گرفتم. راستین هم همراهش بود.

کارن به سرعت کمند رو بغل کرد و بلندش کرد:

-چته دیوونه؟ راستین هوای رها رو داشته باش من برم این رو به صورتش یه آب بزخم حالش جا بیاد.

و بیرون رفتند. فوری اشک‌هام رو پاک کردم. اومد جای قبلی کمند نشست. بینی و گوش‌های سرخ شده بود. دست‌هایی

رنگ پریده‌اش رو بالا آورد و نزدیک گرمای آتیش کرد:

-خودم رو نمی‌بخشم که یادت اومده. اگه نمی‌گفتم بشین پشت فرمون احتمالاً هشت سال دیگم یادت نمی‌اومد.

بازم اشک‌هام ریخت. دیگه هق‌هق نمی‌کردم و هی بغضم رو قورت می‌دادم که صدا می‌داد و مشخص می‌شد؛ ولی پایین

نمی‌رفت. اشک‌هام هم داغ داغ پایین می‌ریخت.

دستش رو روی شونه‌ام انداخت. دستام مشت شد و همه‌ی بدنم بی‌اراده منقبض:

-آروم عزیزم... آروم!

و تا خواست بیشتر بغلم بگیره، فوری از جا پاشدم و سمت عمارت دویدم که سر راه با کارن برخورد کردم:

-کجا میری؟ صبر کن می‌خوام باهات حرف بزخم.

کنار زدمش و باز دویدم.

-رها... کارت داشتم...

محلش ندادم و تو خونه رفتم. الهام جلو اومد:

-خانوم حالتون خوبه؟

سر تکون دادم:

-آره فقط برو کیفم رو بردار، داروهام و گوشیم رو بریز توش بیار.

-چشم.

و بدو از پله‌ها بالا رفت:

-عجله کن.

-چشم.

و از دیدم خارج شد. به سمت دری که به آشپزخونه راه داشت، رفتم؛ آشپزخونه کوچیک یا به قول همین خدمتکارا مطبخ کوچیک. یه آشپزخونه بزرگ هم هست که پشت ساختمون خونه‌اس و دوتا آشپز مرد هر وعده رو برای کارگرا و خدمتکارای آقا جون غذا درست می‌کنن و همچنین وقت مهمونیا غذا اون جا درست میشه؛ ولی آشپزخونه کوچیکه مختص خانواده اربابه.

یه لیوان برداشتم و شیر آب رو باز کردم، یه کم ولرمش کردم. از توی جیب پالتوم بسته قرص کلدنیوم سی رو در آوردم و سه تا ازش جدا کردم و با آب انداختم بالا. لیوان رو توی سینک گذاشتم. هر دو دست‌هام رو لبه های سینک گذاشتم و تکیه‌گاه کردم و سنگینی وزنم رو زوی دست‌هام انداختم. سرم رو پایین گرفتم و چشم‌هام رو بستم.

-اوا...راستین خان چیزی لازم دارین؟

-نه...به کارت برس.

-چشم.....خانوم کیفیتون.

-بیارش.

کنارم اومد. چشم‌هام رو باز کردم و دوباره راست ایستادم و کیفم رو ازش گرفتم. بازش کردم و نایلون دارو هام رو برداشتم و کیف رو دستش دادم. نایلون رو روی کابینت خالی کردم و یه کلومیپرامین، یه آلپرازولام، یه نورتریتیلین، یه کلردیاز، یه تیوریدازین جدا کردم و تو دهنم انداختم و سمت سینک رفتم. لیوانم رو برداشتم و دوباره آب کردم و با آب فرو دادمشون. یه لیوان آب دیگه هم نصفش رو خوردم تا قرصی که گیر کرده بود پایین بره که نرفت و بعد لیوان رو تو سینک خالی که از تمیزی برق می‌زد، گذاشتم و سمت قرص‌هام رفتم و شروع به جمع کردنشون کردم. دوتا دست بزرگ و سنگین رو بازو هام نشست. مو به تنم راست شد. فوری به سمتش برگشتم. اخم داشت یه دستش رو به کمرش زد و یه دستش لای موهاش رفت. لبه‌ی کابینت رو گرفتم و به کابینت تکیه دادم. چه قدر فاصله‌امون کمه؛ نمی‌تونستم کمرم رو بیشتر خم کنم، ضایع می‌شد.

-چی شده رها؟

-هی..هیچی.

لب‌هاش رو به هم فشرد و دست دیگه‌اش رو هم به کمرش زد:

-پس چرا ازم فرار می‌کنی؟

با من و من گفتم:

-من؟...نه...آ... فقط...فقط اومدم...

به قرص ها اشاره کردم:

-قرصام رو چیز کنم...بخورم...همین...

و شونه بالا انداختم؛ ولی پریشونی توی لحنم فریاد می کشید. چهره اش درهم رفت، با هر دو دست صورتم رو قاب گرفت: به خاطر من خودت رو ناراحت نکن عزیز دلم...چرا از وقتی اون قسمت فراموش شده خاطرات لعنتی یادت اومده این قدر پریشونی؟

نفسم بالا نمی اومد؛ فوری دستش رو کنار زدم و کنار رفتم و دو متر ازش فاصله گرفتم و پشت بهش چند تا نفس کشیدم؛ انگار کنارش حتی هوا نبود!

-رها خواهش می کنم خوب شو...من طاقت ندارم تو رو این جور بیینم به مرگ راستین طاقتش رو ندارم...دارم دق می کنم!

فوری برگشتم و کیفم رو از دست الهام که کیفم رو بغلش کرده بود، چنگ زدم و سمت داروهام رفتم: -الهام از آقا جون و خاتون عذرخواهی کن بگو رها رفت شهر. -چشم خانوم.

راستین موهایش رو چنگ زد:

-شهر چرا؟ باز داری فرار می کنی.

سرمو تکون دادم:

-فرار نه...کار دارم.

خودمم نمی دونستم چه کاری دارم. انگار فهمید دروغ میگم؛ جوری نگام کرد که مجبور شدم به چی سر هم کنم. کیسه داروهام و برداشتم، یهو پیداش کردم و فوری گفتم:

-باید برم آمپول فلوپنم رو بزنم.

سر تکون داد:

-باشه...می رسونمت.

کیسه رو توی کیفم انداختم:

-نه کار دیگه هم دارم...خداحافظ.

و با دو خودم رو از خونه پرت کردم بیرون. کارن هم توی هال نشسته بود و فقط پاشو تند و عصبی تکون می داد که به اونم محل ندادم. با دو تو پارکینگ رفتک و سوار ماشینم شدم و گازش رو گرفتم سمت جاده.

ذهنم پریشون و داغون بود. این دیگه چه مصیبتی بود؛ دیگه نمی تونم کنار راستین آرامش بگیرم، حس عذاب وجدان دارم؛ نمی تونم! پفف، لعنت به من!

آپولم رو زدم و برگشتم؛ اما رفتم کلبه. هوا ابری و تاریک بود. نفس عمیقی توی هوای سرد کشیدم و کلید انداختم و در رو باز کردم.

کلبه تاریک و سرد و وهم انگیز بهم دهن کجی کرد. نور از پشت پرده های ضخیم نمی تونست بیاد تو و کلبه دلگیر و غمگین جلوه می کرد.

چون تازه آپول زدم فعلا از هیچ توهمی در خطر نیستم. اولین کار شومینه و شوفاژها رو روشن کردم. چه خاکی نشسته. همه ی اینا برای دو روز؟ اما اولین و آخرین باری که یه دستی به سر و گوش این خونه کشیدم، شاید یک ماه پیش بود؛ زمانی که شهاب اومد.

پس این گرد و غبار بوده و چشم من نمی دیدش. ظروف کثیف و وحشتناکی که روی هم کوه شده بودند. اینا هم بودند و من هیچ وقت اینارو ندیدم؟

در یخچال رو باز کردم؛ بطری آب، بطری آب، بطری آب نصفه، ظرف پنیر زرد و خشک شده نصفه و چندتا دونه میوه سیاه و کپک زده، یه قابلمه کوچیک شیر محلی مال سه روز پیش.

سر تکون دادم. فقط شیر رو تازه تازه می آوردم. این قدر ذهنم درگیر بوده که حتی نفهمیدم قالب پنیر از کجا اومده و چرا من پنیر می خوردم؟ آخه من از پنیر منتفرم، عوضش همیشه کره مربا می خوردم. چرا اینا تا حالا به چشمم نیومده بود؟ کیف رو روی مبل راحتیا پرت کردم و تو اتاق رفتم.

نامرتب و کثیف و خاکی. رخت آویز جلوی پنجره باز بود و یه شلوارک و دوتا تیشرت و سه چهار دست لباس زیر لنگه به لنگه بود

این پای ثابت اتاقم بودند. چندوقت بود اون لباس زیر رو دنبالشون بودم. چه قدر توی اون تیشرت سورمه ای-سفید

راحت بودم.

جلو رفتم. انگشتم رو روی تن فلزی رخت‌آویز کشیدم. به انگشتم نگاه کردم؛ خاکستری شده بود. این قدر این جا بوده که روش خاک بشینه. لباسا هم روش خاک نشسته بود. سر تکون دادم و به بقیه اتاقم نگاه کردم. همه چیز نامرتب؛ خیلی نامرتب! تخت خواب به هم ریخته، ملافه‌ای که پایینش کثیف و خاکی و گلی بود. انگار وقت خواب یادم می‌رفته حتی کفش‌هام رو دربیارم. پتوی هم پایینش کثیف بود. آهی کشیدم؛ من واقعا زندگی می‌کردم؟

لبه‌ی تخت نشستم. به ساعت نگاه کردم؛ دوازده ظهر. دراز کشیدم و پتو رو روی تنم کشیدم. آخ! باز یادم رفت کفش‌هام رو در بیارم. بلند شدم نشستم و پتو رو کنار زدم. دستم رفت زیپ نیم‌بوت‌هام رفت. آستینم کشیده شد و بالا رفت و ساعت‌های خودنمایی کرد. خشکم زد؛ یک و چهل و سه دقیقه؟! همین یه ثانیه دراز کشیدن یک ساعت و چهل و سه دقیقه گذشت؟

خدایا من چمه؟ به موهام دست کشیدم. کفش‌هام رو کندم و دراز کشیدم و پتو رو روی تنم کشیدم و مثل جنین توی خودم جمع شدم. تازه متوجه سرازیری تخت شدم. انگار رو سرسره خوابیدم. بلند شدم و به تخت نگاه کردم. تعجب کردم. کامل بلند شدم و پای تخت نشستم و به پایه‌اش نگاه کردم. پایه پایینی سمت چپ تخت شکسته بود و راستی هم کج بود و من نفهمیده بودم؟ اصلا به چه دلیلی شکسته؟ سر تکون دادم. دیگه نمی‌خوام مثل مرده‌ها زندگی کنم. پاشدم و تشک تخت رو به زور کشیدم و بلندش کردم و سرپا تکیه دیوار دادم. پیچ و مهره تخت رو باز کردم و خود تخت چوبی رو که وزنی هم نداشت، بلند کردم و بیرون بردم. جلوی اتاق دومی مکث کردم؛ اما هیچ افزایش ضربان قلبی حس نکردم؛ خنثی خنثی. در رو باز کردم و تخت چوبی شکسته رو اون جا بردم. برگشتم و تاج تخت و قابش رو هم قسمت قسمت بردم. اتاق رو مرتب کردم و همه رخت چرکا رو توی یه سبد ریختم و لباس‌های روی رخت‌آویز هم همین‌طور. خود رخت‌آویز رو هم توی اتاق دومی بردم. کفش‌هام رو دم در بردم و به خودم قول دادم دیگه با کفش تو خونه نیام. بخارشو رو آوردم و پارکت‌ها رو بخارشو کشیدم؛ برق می‌زد.

ملافه تخت و پتوش و ملافه و بالش‌ت تختم رو درآوردم و تو همون سبده رخت چرکا انداختم. تشک تخت رو جای قبلیش رو زمین گذاشتم؛ منتهی دیگه بدون تخت. از توی کمد ملافه تمیز درآوردم و روش کشیدم، همچین روی بالش. یه پتوی تمیز دیگه هم گذاشتم. دستمال آوردم و اتاق رو گردگیری کردم. آینه‌ام این قدر خاک گرفته بود خودم رو توش نمی‌دیدم. اتاقم مرتب و تمیز شده بود. به بقیه‌اش کاری نداشتم، حوصله‌اش رو هم نداشتم. میگم الهام و با یکی دیگه

بیان این جا رو تمیز کنند. روی تشک قطور دراز کشیدم. فاصله‌ام تا خدا بیشتر شده بود؛ سقف دور تر به نظر می‌رسید. در می‌زدند با کرختی از جا پاشدم. به سمت در رفتم. سر راه شالم رو از کم‌لباسی کنار جاکفشی برداشتم و سرم کشیدم. از چشمی بیرون رو نگاه کردم. چهره جدی سیوان رو دیدم. در رو باز کردم؛ سوز سرمای بدی بهم حمله کرد. -سلام.

-سلام... خواب بودی؟

-بیا تو بیا تو...

اومد. در رو بستم. لرزیدم:

-چه سرده...

-بالاخره زمستون اومد.

با تعجب به دونه‌های ریز و سفید روی شونه‌هایش و کلاهش نگاه کردم:

-برف اومده؟

-آره بابا... نفهمیدی؟

پرده رو کنار زدم؛ آره برفه.

-وای برف!

-بیشتر از برف سوز و سرماس.

کاپشن و شال گردن و کلاهش رو سر کم‌د آویز کرد. کفش‌هایش رو به پادری کشید.

-کی اومدی؟

-یکی دوساعت پیش.

-سه ساعته اومدم ماشینت بود.

-نه بابا ساعت یازده و نیم دوازده اومدم دیگه...

چشم‌هایش گرد شد:

-حالت خوبه رها؟

لبه‌ی شومینه نشستم. روی مبلم لم دادم:

-نه.

-معلومه...

-چرا؟

-الان ساعت هشته شبه...

با تعجب به ساعت نگاه کردم؛ عجب!

-امروز آمپول زدی؟

-اوهوم.

-همونه گیج می زنی... چیزی هم خوردی؟

سر تکون دادم.

-حدس می زدم... بیا اینو بی بی بهم داد برا شام... زیاده آوردم باهم بخوریم.

تازه بقچه ی توی دستش رو دیدم.

از جا پاشدم:

-دستش درد نکنه.

بقچه رو لبه شومینه گذاشت:

-این هنوز گرمه، فقط دوتا بشقاب و قاشق و آب بیار.

-روی میز نمی خوری؟

-کیف این به رو زمینشه...

-آخه سفره ندارم.

-سفره نمی خواد، تو برو همینایی رو که گفتم بیار.

رفتم و دوتا بشقاب و دو تا قاشق چنگال و دوتا لیوان و یه کفگیر نشستم و یه بطری آب معدنی هم آوردم. یه قالیچه رو

روی زمین کشیدم و جلوی شومینه آوردم. روی قالیچه روبروش نشستم. هردو کنار لبه شومینه.

گره بقچه رو باز کرد. یه قابلمه بامزه رنگ و رو رفته که حسابی سیم کشیده شده بود و برق می زد، دوتا ظرف دردار و یه

نایلون پر از سبزی خوردن.

لبخندی روی لبم نشست. بشقاب‌ها رو برداشت و برای جفتمون غذا کشید. استامبولی نارنجی‌رنگ و چرب و هـ
 و*س انگیزی بود. در ظرف‌های یه بار مصرف رو باز کرد؛ هردوشون مثل اردور خوری چندقسمتی بود. یکیش توش
 سیرترشی و ترشی سالادفصل بود و اون یکی زیتون و ترشی آلبالو بود. نایلون روهم باز کرد که دیدم فقط نعنا
 تازه‌اس.

-به به...من عاشق نعام!

-بی بی نمی‌دونه برای زخم معده ترشی سمه؟

-نه نمی‌دونه زخم معده دارم و همیشه ترشی می‌ذاره برام...آخه از بچگی دیوونه ترشی و خیارشور بودم.

این قدر با حسرت گفت و یه جور بامزه‌ای اداش کرد که برای لحظه‌ای خنده‌ام گرفت.

شام خوردن کنار شعله آتیش و طعم اون برنج دودی و خوشمزه بهم آرامش داد و حالم رو خوب کرد؛ مخصوصا سیوان
 مدام خاطرات بامزه تعریف می‌کرد و نمی‌دونستم بخورم یا بخندم. غذایی که بی بی ریخته بود غذای یه آدم نرمال بود با
 حساب کمی سرریز؛ ولی ما هردو مشکل معده داشتیم و بیشتر از نصف غذا موند. سفره خوشگلمون رو که همون بقچه بی
 بی با طرح‌های بته جغه بود هم جمع کردم و کنار گذاشتم تا سیوان بقیه‌اش رو ببره خونه. به لبه سنگی شومینه تکیه داد:
 -آخیش...چه گرمه...خوابم گرفت.

پاشدم و چند تا بالش و یه پتو براش بردم. اولش ناز داد؛ ولی بعد بالش‌ها رو همه رو روی هم گذاشت و سرش رو روش
 گذاشت. من اگه اینقد بالش زیر سرم باشه گردنم رگ به رگ میشه.

پتو روهم روی خودش کشید و گفت:

-خب...تعریف کن بینم امروز چیکارا کردی...یه کم تو لکی!

-نه چیزی نیست.

-چرا، می‌دونم هست.

شالم رو روی شونه‌هام پیچیدم و گفتم:

-پیچیده‌اس...نمی‌خوام دیگه بهش فکر کنم...بیا در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم.

-هرطور راحتی...راستی این پسر پویان، چی می‌گفت؟

-پویان؟ مگه اومده بود این جا؟

-ها.

-نفهمیدم.

-یعنی در زد نفهمیدی؟

-نه...اصلا.

-بهتر...ولش کن بی خیال، از نوا چیزی فهمیدی؟

سر تکون دادم:

-نه هنوز نفهمیدم نوا چی شده.

-محکم باش...یه جمله‌ای بود می‌گفت شاید هنوز به هدفم نرسیدم؛ ولی از دیروز بهش نزدیکترم.

سرم رو تکون دادم و یه لبخند کم‌رنگ زدم:

-آره هر روز دارم یه شوک جدید می‌شنوم...فکر کنم به نوا که برسه پس بیفتیم.

-هی بهت گفتم رژیم افکار منفی بگیر...تو دختر قوی هستی...می‌تونی از پشش بر بیای.

پوزخند زدم:

-من بیست و شش سالمه...دوتا بچه داشتم...چه‌طور میتونی بهم بگی دختر...مسخره‌ام می‌کنی؟ من یه مطلقه

بدبختم...دختر حرمت داره؛ دختر هنوز اول جاده زندگیه، دختر پاکه...دلش صافه...

وسط حرفم پرید:

-برای همین میگم دختر...تو هنوز یه دختر کوچولوی هیجده ساله‌ای که توی مشکلات زندگی خندیدن رو یادت رفته و

پژمرده شدی. فقط باید دوباره بخندی؛ اون جاست که همه‌ب زندگی شیرین میشه...

-شعارهای قشنگی میدی...توکه لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟

ساکت شد. از جا پاشد:

-بهتره من برم.

هیچی نگفتم. لباس پوشید و رفت و در رو هم بست. رفتنش این‌قدر سریع بود که نفهمیدم اصلا بحث چی بود و چرا

رفت؟ یه دور برای خودم دوره کردم تا بفهمم چی شد.

از جا پاشدم. بالش‌ها و پتو رو هم برداشتم و سر جای همیشگی‌شون روی کاناپه پرت کردم. کیفم پایین میز تلویزیون

افتاده بود. خم شدم و برداشتمش. تو آشپز خونه رفتی و نایلون دارو هام رو از تو کیفم در آوردم و رو این خالی کردم که تق
یه گوشه هم کوبیده شد به این چوبی. آخه چی بگم به اون دختر احمق! کسی گوشه رو تو نایلون داروها می‌ذاره؟
صفحه‌اش رو روشن کردم. نه سالمه، فقط هشت تا میس از راستین، سه تا سانی، چند تا هم اس ام اس.
باز شون کردم.

راستین: «عزیزم حالت خوبه؟ نگرانتم...»

سانی: «کجایی عمه؟ باز شاخ شدی زنگت می‌زنم ج نمیدی؟ (شکلک چشمک و زبون درازی)»

راستین: «خواهری بیدار شدی بهم زنگ بزن.»

گوشه رو روی این گذاشتم. کف هر دو دستم رو روی چشم هام گذاشتم و سعی کردم تمرکز کنم. چیکار کنم حالا؟
راستین از اول باهام مهربون حرف می‌زد؛ اما حالا رو کلماتش و رفتارش حساس شدم. خار شده رفته تو چشم و قلبم،
نمی‌تونم تحملشون کنم.

دست هام رو برداشتم و نفسم رو فوت کردم. چون چشم هام رو فشرده بودم تار می‌دیدم. از روی رنگ جلد قرص هام
دارو هام رو جدا کردم و بطری نصفه آب معدنی رو برداشتم و با خود بطری خوردم. دیدم تاریش رفع شده بود. اگه نوا
بود می‌تونست کمکم کنه، اگه نوا بود چی می‌گفت؟ یاد اون زمان ها افتادم؛ وقتی که دامپزشک روستا بهم چشم داشت و
بهم نگاه های عاشقانه می‌انداخت و منم حرصم گرفت رفتیم چهارتا درشت بارش کردم و بعد از اون پرو تر شد و برام
نامه فرستاد که دادم وسط پسرا خوردنش. یادمه نوا گفت نباید به روی خودم می‌آوردم؛ چون این جور طرف پرو
میشه. حتی یه بار دیگه که شنیدم آقاجون از هنرم تعریف می‌کرد و من فالگوش ایستاده بودم خواستم بپریم تو اتاق
و آقاجون رو ماچ کنیم؛ ولی نوا جلوم رو گرفت. گفتم مگه نگفتی طرف پرو همیشه بذار بریم تا آقاجون از این به بعد راحت
حرف دلش رو بزنه. نوا برخلاف مسخره بازیای من عاقلانه و جدی گفت این رو با اون قضیه یکی نکن؛ اینجا اگه نشون
بدی شنیدی آقاجون تلخ میشه و من همیشه برام سوال شد که کدوم دسته از آدم ها تلخ میشن کدوم دسته پرو؟
و اگه الان به روی راستین بیارم نمی‌دونم از کدوم دسته‌اس. ولی اگه پرو بشه خیلی ناراحت میشم و اگه تلخ هم بشه
طاقتش رو ندارم؛ در هر صورت به ضرر منه!

خمیازه‌ای کشیدم. عجیبه، چه قدر خسته‌ام! رفتیم در رو قفل کردم، برق ها رو خاموش کردم و بطری آب نصفه رو برداشتم،
گوشیم هم همین طور و تو اتاقم رفتم. روی تشک روی زمین دراز کشیدم و پتو رو روی تنم کشیدم. چراغ خواب رو

خاموش کردم؛ چون تشک پایین اومده پاتختی رو برداشتم و چراغ خواب رو روی زمین کنار تشکم گذاشتم. بذار بهش زنگ بزنم. باید طبیعی باشم. بی درنگ گرفتمش. بعد از کمی بوق جواب داد و با صدای گرفته و دورگه شده گفت:
-جان؟

-سلام، خواب بودی؟

-سلام عزیزم... خوبی؟

-پس خواب بودی... ببخشید الان قطع می‌کنم.

-نه نه... فدا سرت... جان کارم داشتی؟

-نه تازه میس و اس ام است رو دیدم زنگ زدم.

-اوهوم... نگرانت شدم اومدم دم کلبه‌ات، در رو باز نکردی... گفتم خوابی.

-اومدی دم کلبه؟

-آره.

-وای ببخشید!

-بی خیال... رفتم شام آوردم باهام شام بخوریم.

-باز برگشتی؟

-آره.

-خب پس چرا دوباره در نزدی؟

-دیدم این پسر شام آورد با اون خوردی دیگه نیومدم.

-آخ الهی بمیرم... خب می‌اومدی دیوونه.

-الان میام؟

-الان؟ به سرت زده؟ الان حال داری پاشی لباس بپوشی تو این هوای سرد از رختخواب گرمت پاشی بیای کلبه سرد

من؟

-از تو ماشین که گرمتره.

-تو ماشین؟

-اوهوم.

-وای راستین نگو که نرفتی!

-نرفتم.

-خدا بگم چیکارت کنه پسر دیوونه... قصد خودکشی داری؟ بدو بیا تو.

و گوشی رو قطع کردم و سمت در ورودی دویدم و قفلش رو باز کردم. از تو چشمی نگاه کردم. یه دقیقه بعد توی تاریکی شب جلوی در اومد و درو فوری باز کردم اومد تو و در رو بستم.

-خیلی دیوونه‌ای به قرآن.

-عوض خوشامدته؟

و پالتوش رو درآورد و برف روش رو تکوند. صورتش رنگش پریده بود و نوک بینیش و گوش‌هاش سرخ بود، روی موهای برف نشسته بود. با حرص گفتم:

-راستین تو کلاهم سرت نکردی؟

بینیش رو بالا کشید:

-بیا... سرما خوردی.

شال گردنش رو از دور گردنش باز کردم و اومدم سر چوب‌لباسی بزنم که کلاه مشکی سیوان رو دیدم؛ بازم کلاه یادش رفت، یخ می‌زنه آخرش. دلم براش شور زد.

سمت راستین برگشتم و دستش رو گرفتم؛ سفید و سرد. سمت شومینه کشیدمش:

-بیا بشین این جا گرم شی.

بالش و پتو رو از روی کاناپه برداشتم و برگشتم. کفش‌هاش رو درآورده بود و روی قالیچه نشسته بود. بالش‌ها رو براش گذاشتم، پتو رو دورش پیچیدم. دست‌هاش رو سمت آتیش گرفت:

-چیزی خوردی؟

-پس چی... با اون پسر شام خوردی، منم سهم غذای تو رو هم خوردم.

یه عطسه زد. بدو دستمال براش بردم. به ساعت نگاه کردم. چشم‌هام گرد شد؛ یازده؟ چه قدر تو هیپروت بودم.

-یه شیر گرم بخوری فردا گلودرد نمیشی... صبر کن برات بیارم.

-نمی‌خواد، خوابم میاد.

-پس برو اتاق من رو تشک من بخواب.

-همین جا خوبه.

گیج می‌زد. به زور بازوش رو گرفتم و کشیدم بلندش کنم. بلند شد. تا اتاقم هلش دادم. هی غر زد و هی حرف خودم رو زد. عذاب وجدان گرفته بودم؛ به خاطر من این همه ساعت توی برف تو ماشین نشسته بوده، حقشه یه جای خوب بخوابه بدنش باز شه.

-تختت کو؟

-شکست، بخواب.

رو تشک دراز کشید و پتوی تمیز رو روش کشیدم.

-لباس راحتی ندارم برات.

در حالی که چشم‌هاش رو می‌بست گفت:

-یه نگاه به لباسام کردی؟

هنوز پتوش رو مرتب می‌کردم که پتو رو بالا زدم:

-خدا مرگم بده! تو توی برف با تیشرت و شلوار گرمکن بودی؟

-فکر نمی‌کردم قراره بیرون بمونم.

-دیوونه.

یه سرفه کرد.

سرم رو تکون دادم. از اتاق بیرون زدم. یه لیوان برداشتم و توش شیر ریختم و تو ماکرو ویو گذاشتم. بوقش فوری در اومد و با دستمال گرفتمش و توی یه ماگ ریختم و بردم برایش تو خواب و بیداری خورد و خوابید. برق رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم. روی کاناپه خوابیدم و پتو رو روم کشیدم و کاملاً راحت خوابیدم؛ البته یه خواب سه چهار ساعته.

صبح زود سوپ بار گذاشتم و لباس پوشیدم و بیرون زدم. رفتم بساط صبحونه و نون داغ و تازه خریدم و برگشتم. هنوز

خواب بود. به سوپم سر زدم؛ جا افتاده بود. گوشیش رو برداشتم و روشن کردم. برای نیم‌ساعت دیگه کوک بود.

خاکسترهای شومینه رو خالی کردم، روی زغال‌های داغش هیزم گذاشتم. آتیش به پا کردم. کتری فلزیم رو آب کردم و

تو شومینه گذاشتم و مشغول مرتب کردن خونه شدم. چیز چیز بیرون ریختن آب از کنری داغ و بلافاصله بخار شدنش که در اومد، چاییم رو دم کردم. گوشه راستین شروع به آهنگ زدن با صدای بلند کزد. قوری رو لبه‌ی شومینه گذاشتم و یهو زنگش قطع شد برگشتم دیدم بیدار شده.

-سلام...می‌داشتی این بدبخت یه زنگی بزنه بعد قوری بیدار می‌شدی.

خندید و چشم‌هایش رو مالید:

-رو زنگش حساس شدم...آها راستی، سلام صبح به خیر.

خنده‌ام گرفت:

-توالت اون جاست...صبح توهم به خیر.

انگشتش رو تکون داد:

-آی آی...بدجنس شدیا!

و رفت. بینیش رو گرفته بود و تودماغی حرف می‌زد؛ گفتم سرماخورد.

سفره رو پهن کردم و سوپ رو آوردم و بقیه مخلفات رو هم چیدم. صدای شالاپ شولوپ آب که اومد، سریع چاییم رو چک کردم؛ آره، دم کشیده. دوتا چایی ریختم، سوپ هم کشیدم. در توالت باز شد و بیرون اومد. جلو اومد و با هیجان گفت:

-ایول...چیکار کردی!

اومد نشست. در زده شد. اخم کرد:

-کیه؟

-سیوانه...چون دیشب برام شام آورد گفتم منم یه صبحونه بهش بدم...اس ام اس دادم بیدار بود گفتم بیاد این ور.

اخمش باز شد. رفتم در رو باز کنم، خودم رو توی آینه قدی روی کمد جاکفشی هم نگاه کردم؛ ساپورت کرم زیر سارافنی کش بافت یقه‌اسکی و آستین سه‌ربع کرمی و سارافن شیک و خوشگل قهوه‌ای. موهام رو شونه زده بودم و پشتم انداخته بودم و فقط دوتا بافت هلندی از جای شقیقه‌هام تا بالای گوشم زده بودم و پشت سرم دوتا رو یکی کرده بودم و روی موهای ساده‌ام انداخته بودم. یه ته آرایش هم داشتم، چهره‌ام مقبول بود. در رو باز کردم. سیوان با نیش باز سلام کرد. جوابش رو دادم. اومد تو و تند تند گفت:

-برف و استاده؛ ولی چه قدر سرد شده هوا... این جا نمون برگرد سیدنور، این جا اگه گیر کنی چی؟
و تا اومد کاپشنش رو بذاره، چشمش به پالتوی راستین افتاد و ساکت شد.
-بدو چاییت یخ کرد.

بی حرف برگشت و جای شومینه رو نگاه کرد. اخمو بود؛ ولی تا راستین رو دید اخمش باز شد و لبخند زد. راستین برایش دست تکون داد:

-سلام حاجی... بدو بیا که رها خانوم شرمنده امون کرده.

سیوان خیلی مردونه و آروم خندید و با شیطنت صدایش رو تو دماغی کرد و گفت:

-سلام داداش... تو شرمنده امون کردی نه رها.

هرسه دور سفره نشستیم.

راستین: عمهات رو مسخره کن مرتیکه... حالا چرا من؟

سیوان: جان راستین راضی نبودم به خاطر من کله سحر پاشی بیای.

راستین اداش رو درآورد:

-گمشو باو، من از دیشب این جام.

-دیشب؟

-بسه دیگه... چایی هاتون وقتشه.

فوری ذهنشون پی غذا رفت. تا چایی خوردند، راستین با لذت گفت:

-اوم عطر گل سرخ... دمت گرم.

یهو سرفه کرد. سر تکون دادم:

-بمیرم... چه سرماییی هم خورده.

راستین خودش رو مظلوم کرد و سیوان ترش.

-آبلیم و عسل بخور.

سرش رو تکون داد:

-دوس ندارم.

کاسه رو برداشتم و یه قاشق ازش پر کردم و سمتش گرفتم:

-بخور خیلی خوشمزه‌اس دیوونه.

هی ناز می‌آورد. سیوان سوپش رو هورت کشید. خنده‌ام گرفت؛ درست مثل هانی. وقتی حواسم پی هانا پرت می‌شد، برای اینکه ابراز وجود کنه از این کارها می‌کرد. راستین با نق نق یه قاشق خورد. پنج دقیقه بعد راستین با عجله می‌گفت: -دیرم شد.

پالتوش رو تند تند می‌پوشید. شالش رو دور دهنش بست.

-دمت گرم آبجی... امرو بیا خونه آقا جون.

-حتما.

کلاهش رو سرش کشید. سیوانم پاشد که بره. راستین خداحافظی کرد و با دو خارج شد. سیوان کاپشنش رو پوشید.

کلاهش رو برداشتم و رفتم جلوش واستادم و کشیدم سرش. یه جور خاص نگام کرد، یه جوری که خوشم نیومد. نه

اینکه نگاه بدی بندازه، اتفاقاً نگاهش بوی... بوی... انگار بوی مه می‌داد. بوش به سفید هم می‌زد.

وقتی هانی رو حامله بودم هم نگاه وهاب بوش سفید بود، وقت تولد هردوشون سفید خالص بود. یه مهر و محبت خالصی

داشت یه شیفتگی خاصی که من وقتی نگاش می‌کردم همه غصه‌های زندگی‌م رو فراموش می‌کردم و آرام می‌شدم؛ ولی

حالا این نگاه مه‌آلود تلخم کرد، عقب کشیدم و اخم کردم.

-مواظب باش سرما نخوری.

سیوان فقط سر تکون داد و با صدایی که از ته چاه در می‌اومد و خیلی آرام بود گفت:

-باشه.

نگاهش رو به زمین دوخته بود و چهره‌اش اخمو نبود؛ اما گرفته و تو هم بود. خیلی سرد تشکر و خداحافظی کرد و رفت.

به سمت هال برگشتم. سفره رو خودشون جمع کردند و روی اپن گذاشته بودند. خونه خاک گرفته بود و نامرتب بود؛

پارکت‌ها روش گل خشک شده بود. چه قدر افتضاحه!

تمام سعی خودم رو می‌کردم نگاه راستین رو تجزیه تحلیل نکنم و حتی یادمم نیاد. تمام سعی‌ام رو می‌کردم نگاه مه‌آلود

سیوان رو فراموش کنم و ذهنم رو درگیر همین کتیفی خونه و کلاس‌های نقاشی بچه‌ها که هنوز دایر بود؛ ولی وقت‌هایی

که من نمی‌رفتم محسن و احسان جای من رو می‌گرفتند، کنم. بهشون گفته بودم، حتی آخر جلسه‌ها موضوع جلسه بعد

رو بهشون می گفتم که اگه نرفتم اون رو به بچه‌ها یاد بدن. سر همین قضیه نقاشی خودشون خیلی پیشرفت کرده... در باز شد. برگشتم، باد سرد بیرون بهم حمله کرد و تمام موهای تنم سیخ شد. جلو اومد و در رو بست. صدای پاشنه‌های کفشش روی پارکت‌ها حالت تشنج از ترس رو بهم القا می کرد. اومد جلو و دورم چرخید.

-خوشگل کردی عروسک!

پشتم ایستاد، موهام رو توی دست گرفت خیلی واضح لرزیدم، خیلی مالایم روی موهام دست می کشید و نوازش می کرد. لب‌هایش رو به گوشم چسبوند:

-مهمونات رفتن؟

زبونم لال شده بود. یهو موهام رو محکم کشید، بلند جیغ کشیدم.

-اونایی که بهت گفتم رو واسه این گفتم تا از راستین دور بشی نه اینکه راحت باهات بخوابی هـ *رزه کوچولو.

یه قطره اشکم ریخت. دست‌هام رو دستش نشسته بود و تقلا می کردم موهام رو ول کنه.

-دیشب خوش گذشت؟

یهو همزمان که گفت "آره؟" موهام رو دوباره کشید. از جا پریدم و دوباره جیغ کشیدم، یهو در باز شد و چهره خندون و

شاد هردوشون اومد تو و راستین تند تند گفت:

-یه نگاه به کفش...

تا دیدم خشکشون زد. قطره‌های اشک می ریختند.

-به... بین کیا برگشتن.

سیوان مثل شیر زخمی خرناس ترسناکی کشید:

-تو که باز پیدات شده عوضی؟

راستین با چشم‌های به خون نشسته گفت:

-ولش کن تا همین جا خونت رو نریختم بی صفت.

هر دو کف دستش رو گردنم نشست.

-زر نزنین که می دونین شکستن گردنش ثانیه هم نمی کشه.

سیوان داد زد:

-گمشو از کنارش بی ناموس...

دست‌هام رو روی دست‌هاش گذاشتم:

-بشکن... بشکن... بشکن اون روز قیامت جلوت رو نمی‌گیرم... بشکن... بشکن... دیگه خسته شدم... دیگه از این همه تنش خسته شدم.

دست‌هاش رو برداشت و آرام دم گوشم زمزمه کرد:

-زر نزن... خودت می‌دونی که هر اتفاقی هم که بیفته مادر بچه‌هام برام اولین زنه دنیاس و نمی‌تونم بذارم بلایی سرش بیاد.

با عصبانیت پیش زدم و فریاد زدم:

-گمشو اون ور آشغال... کدوم بچه؟ کدوم بچه؟ تو بگو کدوم بچه؟

از ته دل فریاد می‌کشیدم.

-از کدومشون حرف می‌زنی؟ هانی رو که فقط بعد مرگم می‌تونم ببینمش و هانا هم همین‌طور... پس چه مادر بچه‌ایه؟ چی داری میگی؟

-داد نزن... آرام باش... نیاین جلو به شما ربطی نداره.

با گریه موهام رو کشیدم:

-چه جور آرام باشم لعنتی... تو همه دنیای من رو نابود کردی.

فوری جلو اومد و دست‌هام رو گرفت و از موهام جدا کرد:

-نکن این جوری.

ضجه زدم:

-تو من رو کشتی و هاب... کشتی لعنتی... من الان با اون خواهر مرده‌ات هیچ فرقی ندارم.

سرم رو تو دستش گرفت:

-هیس آرام عزیزم... آرام.

پیش زدم و فریاد زدم:

-دیگه خسته شدم لعنتی... خسته شدم، دلم می‌خواد خودم رو رها کنم... خودم رو خلاص کنم.

رفتم سمت آشپز خونه یهو دستم کشیده شد و نتونستم خودم رو نگه دارم و سکندری خوردم و افتادم زمین. وهاب دستم رو کشید تا بیش تر نیفتم؛ ولی همون باعث شد سرم محکم بخوره به این. فوری نشست و سرم رو تو دست هاش گرفت:

-رها؟ رها عزیزم؟

یهو سیروان پرتش کرد اون طرف:

-برو گمشو اونور مرتیکه عملی.

راستین به سرعت زیر بغلم رو گرفت بلندم کرد. نگاهم رو به همه طرف می چرخوندم؛ ولی فکر و خیالم همش جای دیگه ای بود؛ یاد اون روزها افتاده بودم.

سیوان و وهاب باهم درگیر شدند.

همون روزهایی که هانی روی کول وهاب بود و هانا از شهاب آویزون می شد و من قهقهه از ته دلم می خندیدم.

وهاب شانسی جلوی سیوان نداشت. راستین دوید جلوی سیوان رو بگیره. قطره های اشکم ریخت.

دل دل زدم. آخه چرا خدا؟ چرا؟ همه چی که داشت خوب پیش می رفت. دلم می خواد برگردم به اون روزها.

یهو یکی با دو و رنگ پریده اومد تو. شهاب بود. توی سرش زد:

-یا قرآن!

جلو رفت و وهاب رو عقب کشید، از رو زمین بلندش کرد و کمکش کرد رو مبل بشینه و داد زد:

-دِ آخه چه مرگته؟ داری دستپخت خودت رو می خوری، چرا هنوز طلبکارم هستی؟ بذار یه ساعت آرامش داشته باشم...

بذار این استرس لعنتی ولم کنه... چی از جونش می خوای؟

کبود شده بود. از ته حنجره اش نعره زد:

-دِ بی شرف دست بردار.

و یهو به سرفه افتاد. روی دو زانو افتاد و قلبش رو فشرد. با همه حال بدم جیغ زدم و خودم رو بهش رسوندم.

-شهاب شهاب؟

فقط اسمش رو جیغ می زدم و تو سر و صورت خودم می زدم. سیوان دست هام رو گرفت و آرام گفت:

-هیس، آرام... آرام باش هیچی نیست نترس.

بی تابی می کردم و مهارم کرده بود. راستین فوری برایش آب آورد و زیر بغلش رو گرفت و بلندش کرد و بردش بیرون. وهاب آتش و لاش هم دنبالش. منم دنبالشون رفتم. سیوان دستم رو کشید و شالم رو سرم کرد و شنلم رو رو شونه هام انداخت. راستین به سرعت شهاب رو صندلی عقب ماشینش نشوند. منم کنارش نشستم و وهاب هم اون سمتش نشست. سیوانم جلو نشست و راستین گازش رو گرفت. از ته دل ضجه می زدم و پشت شهاب رو ماساژ می دادم. بهم لبخند دردناکی زد و به سختی گفت:

-چیزیم نی...س...نترس...

فقط گریه می کردم. تا برسیم که من مردم رو زنده شدم. وقتی رسیدیم، اول ازش یه نوار قلب گرفتند و بعد بستریش کردند و یه آزمایش گرفتند که گفتن جوابش یک ساعت و نیم دیگه میاد و بعد از اینکه جوابش بیاد، معلوم میشه وضعش وخیمه یا نه.

راستین سعی داشت به سامی زنگ بزنه و بیاد.

با سیوان و وهاب توی سالن نشسته بودیم. وهاب سکوت تلخمون رو شکست و گفت:

-شهاب برات این قدر مهمه؟

هنوز اشک هام می ریخت؛ اما گرم و آرام نه مثل اون اول تند و سوزان.

-توی روزایی که زندگی رو برام جهنم سرد کرده بودی فقط شهاب کنارم بود...

با بغض گفت:

-قهرمان قصه شهابه...آدم بده هم من...

-خودت خواستی بد باشی. من زندگیم رو دوست داشتم، تو رو دوست داشتم، تو بودی همه چی رو به هم ریختی.

با بغض پرنگتری توی صدایش گفت:

-آره...من گند زدم...زندگی که ساخته بودم رو بد جور خراب کردم؛ ولی شهاب همیشه بود..

اشک هاش روی گونه های استخوانیش ریخت.

-شهاب هوام رو داشت...هرچه قدر بد شدم، هرچه قدر گند شدم...شهاب بود. اگه دعوا می کردیم، اگه فحشش

می دادم...اگه می گفتم بریزن بزنش بازم تا آخر می گفتم قلبش رو برام کف دستش می داشت. بازم تا توی خلوت اشکم

رو می دید، سرم رو بغل می کرد و می شد داداش بزرگه...شهاب...خیلی خوبه...اگه شهاب رو از دست بدم دیگه هیچی

ندارم برای باخت.

و حق‌هق کرد.

منم پا به پاش دوباره شروع به گریه کردن کردم. فکر نبود شهاب واقعا برام تلخ بود. شهاب مردی بود که نمونه‌اش توی تاریخ کمه. همه جوره هوام رو داشت. هانا توی بغل اون تموم کرده بود. هانی سخت‌ترین روزهایش رو با سینه‌ی پهن محکم‌ش و دست‌های قوی مهربونش که داره رد می‌کنه. خود منم که به کنار...

سیوان که کنارم نشسته بود، دستم رو توی دستش آرام فشرد. سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و اشک ریختم. شهاب... شهاب نباید چیزیش بشه.

بعد یک ساعت و نیم اشک و دعا، جواب آزمایشش رو پیش دکتر بردیم. هر چهار تامون روی صندلی‌های توی اتاق نشستیم و دکتر به آزمایش نگاهش انداخت و بعد به تک تک ما نگاه کرد و گفت:

- شما چه کاره‌شین؟

من و وهاب همزمان گفتیم:

- داداشمه.

دکتر سر تکون داد و گفت:

- سابقه بیماری قلبی در خانواده دارین؟

سکوت کردم؛ هم من و هم وهاب. دکتر هنوز منتظر بود. می‌دونستم که حتی یه فامیل ندارند؛ اگه هم دارند اینا از بچگی کسی رو نمی‌شناسند. نه اسمی نه رسمی، هیچی.

وهاب هنوز سرش پایین بود. به جاش من گفتم:

- فکر کنین پرورشگاهی بودیم.

سرش رو تکون داد:

- بسیار خب... اما چرا این قدر دیر آوردینش؟

بند دلم پاره شد:

- مگه چی شده؟

- هیچی خانوم، آرامش خودتون رو حفظ کنید.

اشک‌هام باز راهشون رو پیدا کردند:

-چی شده؟ حرف بزنی آقای دکتر.

اخم کرد:

-من پیشنهاد میدم خانوم رو بیرون ببرین.

از جا پاشدم و عصبی دستم رو روی میزش کوبیدم:

-من هیچ‌جا نمی‌رم... حرف آخر رو اول بزنی آقای دکتر.

سر تکون داد:

-بسیار خوب.

و شروع به حرف‌زدن کرد. از چیزایی که می‌گفت سر در نمی‌آوردم؛ اصلاً نمی‌خواستیم که سر در بیارم. وهاب از جا پاشد و

با صدایی که می‌لرزید و از شدت بغض دورگه شده بود، گفت:

-یا خدا!

و دو دستی توی سرش زد. زانوم لرزید. یکی از پشت نگه‌م داشت. وهاب زد زیر گریه و شروع به نعره‌زدن کرد. نفسم

بالا نمی‌اومد؛ هرکاری می‌کردم بالا نمی‌اومد. راستین با ترس گفت:

-اِرها؟ نفسشده... نفسشده!

چشم‌هام سیاهی رفت و لمس شدم.

چشم که باز کردم، الماس رو بالای سرم دیدم. بهم لبخند زد و با صدای آروم و گرفته‌ای گفت:

-سلام عزیز دردونه‌ام.

به موهام دست کشید.

-چه نفرینی بود که به ته تغاری خاندان قجر می‌خوره؟

یه قطره اشکم ریخت. صورتش خیس شد و با بغض گفت:

-کاش من ته تغاری بودم... سخته ببینی پاره تنت داره آتیش می‌گیره و بشینی نگاه کنی.

یه هق زد:

-سخته‌ها... به جان بچه‌هام سخته.

شونه‌هاش می‌لرزید.

-الهی من برات بمیرم پاره تنم... دارم زجر می‌کشم... به خدا که زجر می‌کشم این حالت رو می‌بینم.
دیگه نتونست و از اتاق بیرون زد. اشک‌هام رو پاک کردم و به سختی پا شدم نشستم، شهاب من وقت زیادی نداشت.
شهاب مهربون من قلبش خسته بود، خیلی خسته. از تموم آدم‌های این دنیا قلبش شکسته بود. وقت زیادی نداشت
پرنده کوچولوم. باید برم پیشش، باید برم.

صورت‌م از اشک خیس شده بود. از تخت پایین اومدم. سرم رو دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. لباس‌های نخ‌ی
صورتی تنم بود. رفتم ایستگاه پرستاری.

-خانوم مریض من کجاست؟

-اسمش چیه؟

-شهاب تنهایی.

-سی سی یو هستن.

-کجا هست؟

-طبقه بالا سمت راست.

رفتم طبقه دوم با نوارهای رنگی کمکی روی دیوار راهم رو پیدا کردم. سانی و سامی و یوحنا و راستین رو دیدم، به
سمتشون رفتم.

-شهاب کجاست؟

همه‌اشون به سمتم برگشتند، یوحنا فوری گفت:

-تو چرا اومدی این جا قربونت برم؟

اشک‌هام ریخت:

-می‌خوام برم پیش شهاب.

سامی موهام رو از توی صورت‌م کنار زد:

-نمیشه آخه قربونت برم.

-می‌خوام برم.

سانی: آخه اون جووری که تو فکر می کنی هم نیست... چند روز دیگه مرخصه... بهت قول میدم.
روی صندلی ها نشستم و گریه کردم. یوحنا سرم رو از دستم گرفت و داد دست راستین و کنارم نشست و بغلم کرد.
-آروم باش رهاجان... همه چی درست میشه... بهت قول میدم.

لباس پوشیدم و به بیمارستان رفتم. شهاب رو به بخش آورده بودند. اتاق خصوصی برایش گرفته بودیم. در اتاقش رو
آروم باز کردم، صدای صحبت می اومد. مکث کردم، این صدای؟ این صدای؟ آروم لای در رو باز کردم تا مطمئن شم،
لبخند به لبم اومد. آره، خود کلیا بود.

به حرف هاشون گوش دادم، لبخندم پررنگ تر شد. یه عروسی نزدیکه.
تفاوت سنیشون زیاد بود؛ اما عجیب بهم می اومدند، هر دو مهربون و فهمیده.

شاد در رو آروم بستم و خلوتشون رو به هم نزدم. خدایا شکر!

به چهره ام توی آینه نگاه کردم؛ دوباره استخون گونه هام و چشم هام بیرون زده بود، دوباره رنگم زرد بود و لب هام سفید
و دور چشم هام سیاه و چشم هام بی فروغ و نم دار.

الماس آروم آروم موهام رو شونه می زد، موهایی که چند وقته شونه نشده.

-نوا چی شد؟

فقط لحظه ای به چشم هام نگاه کرد و یه لبخند مصنوعی زد و باز به موهای در هم گره خورده ام شونه زد.

-فراموشش کن.

عصبی گفتم:

-می دونی داری چی میگی؟ حق من اینه بدونم نوا چی شد.

کش و به بافت ته موهام می بست که چونه اش لرزید.

-رها...

مستقیم از آینه توی چشم هام خیره بود، اخم داشتم، نه اخم ناراحتی، اخم سردرگمی از حالتش. چشم هاش پر آب شد،
شونه هام رو فشرد.

-من بزرگت کردم رها با یوحنا با هم بزرگتون کردم.

چشم‌هام سردرگم بین نگاهش می‌چرخید.

-می‌خوام بدونی که...

اشک‌هایش ریخت.

-می‌خوام بدونی که هر اتفاقی هم بیفته تو هنوزم خواهر کوچیکه منی... عزیز منی... عزیز همه مایی... هر اتفاقی هم بیفته ما عاشق تویم.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و از اتاق بیرون رفت.

بیش تر توی باتلاق سوالات فرو رفتم.

خدای من این چه گره کوری بود افتاده به زندگی من بدبخت.

پاشدم و لب پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم، سفیدی برف شب رو مثل روز روشن کرده بود. حیاط و باغ زیبای آقاجون

سفید می‌زد. پرده رو انداختم و لبه‌ی تخت نشستیم. نوا کجایی؟ چرا همه واقعیت رو ازم پنهان می‌کنن؟

گوشیم زنگ خورد، بهش نگاه کردم؛ احسان، برداشتم و جواب دادم:

-جانم.

-الو سلام خانوم معلم.

-سلام احسان جان حالت چه طوره؟

-خوبم ممنون حال شما چه طوره؟

-منم بد نیستیم... محسن چه طوره، خانواده‌ت؟

-همه خوبن.

-خداروشکر... با معلمی چی کار می‌کنی استاد جوان؟

خندید.

-راستش برای همون بهتون زنگ زدم.

-خب... گوش میدم.

-راستش طراحی سیاه قلم بچه‌ها خیلی خوب شده... الان هم سطح ما شدن، حالا چی کار کنیم؟

-فردا لوازم جدید رو میارم... نگران نباش.

-خیلی ممنون.

-خواهش می‌کنم... کاری نداری احسان جان؟

با چند تا جمله عادی خداحافظی کردیم. به ساعت نگاه کردم، هفت و نیم، دو ساعتی هست شب شده؛ اما هنوز سر شبه. به سرعت پا شدم. پالتوم رو تنم کردم و شال بافتم رو سرم انداختم و دستکش دستم کردم. یه جفت بوت هم پام کردم. کیفم رو برداشتم و زدم بیرون.

خاتون و الماس توی حال نشسته بودند. خاتون با دیدنم فوری گفت:

-کجا دردت به جونم؟ لاقل یه روز استراحت کن جون بگیری.

-باید برم خاتون... یه سری وسایل برای کلاس باید بگیرم.

پیشنویس رو بوسیدم:

-بگیرم میام.

فوری جیم شدم. گازش رو گرفتم و به شهر رفتم. لوازمی رو که می‌خواستم خریدم و بعد به سرعت در خونه خاله آفتاب رفتم. زنگ زدم و رفتم تو. خاله آفتاب رو بوسیدم و پیشش نشستم.

-چی شد تو این برف یاد من کردی؟

-من همیشه به یادتونم... ببخشید رفتم حاجی حاجی مکه.

خندید.

-قبل عید آب مرواریدم رو عمل می‌کنم قشنگ می‌تونم بینمت... از صدات معلومه یه چیزی شده... وقتی بوسیدمتم

فهمیدم لاغر شدی... چی شده مادر؟ چی به سر شما جوون‌ها اومده که راستینم داره هر شب بی‌قراری می‌کنه و ذره ذره آب میشه؟

دستم رو رو پیشونیم گذاشتم و نفسم رو آه‌مانند بیرون دادم.

-خاله آفتاب؟

-جان خاله آفتاب.

-نوا.

-نوا چی شده مادر؟ نوا برگشته؟

- یه همچین چیزی .
 زد به پشت دستش .
 -حالا چه جوری می خواین بگین رها مرده؟
 و یه قطره اشک ریز و پردرد از گوشه چشمش ریخت، این یکی اشک آب مروارید نبود، اشک واقعی بود.
 یعنی نوا قبل از خبر مرگ من غیبتش زده بود؟
 -خاله نوا این همه سال کجا بوده؟
 -چه می دونم... خدا خودش مراقبتش بوده نگران نباش.
 -من اون موقع سنم کم بود، چهارده پونزده سالم بود... اجازه نمی دادن زیاد وارد قضیه بشم... بهم هیچی نمی گفتن... الانم از مامانم می پرسم چپ چپ نگام می کنه... اصلا نوا چرا رفت؟
 سرش رو تکون داد:
 -ای داد... اون روزها همون بهتر توی خونه نگهت می داشتن... اون روزها جهنم بود خونه‌ی حاجی (آقا جون) نمی دونم کدوم از خدا بی خبری اومده بود به دروغ گفته بود نوا بچه این خانواده نیست.
 بند دلم پاره شد. نوای عزیز من، خواهر عزیز من؟ امکان نداره.
 جلوی خودم رو گرفتم و سعی کردم صدام خونسرد باشه.
 -این واقعیت داره؟
 -همین که برگشته خوبه... فقط یه کم دیر برگشت.
 بعد بلند پرستارش رو صدا زد. بدو اومد.
 -بله خانوم.
 -کی بود مادر؟ راستینه؟
 -بله آقا راستین اومدن.
 به سرعت پا شدم:
 -پس دیگه من میرم خاله.
 به سرعت بوسیدمش و کیفم رو برداشتم.

-کجا؟ تازه راستین اومده.

-نه دیگه خسته‌اس من میرم راحت باشه.

خداحافظی کردم و از اتاقش بیرون زدم. تند تند توی راهرو می‌رفتم، توی هال که نبود. بوت‌هام رو پوشیدم و در رو باز کردم و همین‌که بیرون رفتم، تو سینه راستین خوردم. یه هین بلند کشیدم و خودم رو نگه داشتیم. با چشم‌های گرد نگاهم کرد:

-رها؟

فوری انگشتم رو جلو بینیم گرفتم:

-هییس.

برگشتم عقب رو نگاه کردم، پرستارش داشت خیره خیره نگامون می‌کرد. فوری از پرستاره خداحافظی کردم و راستین رو کنار زدم و بیرون رفتم. آروم آروم روی برف‌ها راه می‌رفتم. در رو بست و دنبالم اومد و بازوم رو گرفت:

-کجا؟

برگشتم سمتش، مضطرب نگاش کردم که با اخم گفت:

-رها دخت تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

رها دخت؟ عصبانیه. وای!

-اومدم به خاله سر بزدم...دلم براش تنگ شده بود.

هر دو بازوم رو گرفت:

-رها دخت، رها دخت، رها دخت.

نفس عمیقی کشید و با لحن آرومی گفت:

-مامان فکر می‌کنه تو...تو...همون چهار سال پیش چیز شدی...قلبش ضعیفه...نمی‌تونه این شوک رو قبول کنه...می‌فهمی؟

سرم رو تکون دادم و تلخ گفتم:

-خودت می‌دونی که صدای من و یغما شبیه همه...منم می‌فهمم چی کار می‌کنم...نگران خاله نباش.

کنارش زدم و در حیاط رو باز کردم و بیرون رفتم.

- کجا داری میری؟

- میرم یه چیزهایی رو بفهمم.

- صبر کن... از خودم بپرس... باز دنبال چی؟

عصبی به سمتش برگشتم، انگشت اشاره‌ام رو بالا آوردم و سمتش گرفتم:

- تو؟ از تو بپرسم؟

پوز خند زدم.

- تو اگه می‌خواستی جواب بدی همون اول می‌گفتی.

در ماشین رو باز کردم.

- نه عزیزم... تو آدمش نیستی... میرم دنبال یکی دیگه.

نشستم و در رو بستم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. چند تا کوچه رو که رد کردم، ماشین راستین رو پشت سرم

دیدم، زدم کنار. پشت سرم نگه داشت، پیاده شدم، پیاده شد. داد زدم:

- چرا دنبالم راه افتادی؟

- رها جان تو الان حالت خوب نیست.

- نه نیست.

- بگو دنبال چی؟ قول میدم کمکت کنم.

جلو رفتم و گفتم:

- نوا... نوا خواهر من هست یا نه؟

سکوت کرد. برگشتم تو ماشین و یک‌راست تا خونه آقاجون راندم. دنبالم اومد، وقتی رسیدم دیدم همه بچه‌ها اون جا

جمع شدند، حتی سیوان.

وقتی دیدنم همه با خوشحالی و بگو بخند حال رو پرسیدند. راستین دوید تو:

- رها... رها جان.

نگاه شاد همه‌اشون در لحظه نگران شد. داشتم می‌رفتم اتاق خاتون و آقاجون. اومد جلوم ایستاد:

- تو رو جان راستین بی‌خیالش شو.

زدمش کنار.

-برو کنار راستین.

بازوم رو گرفت.

-بهت اجازه نمیدم.

عصبی گفتم:

-ولم کن راستین!

-نمی‌ذارم.

صدای مقتدر آقا جون اومد:

-چه خبر شده؟

دستش رو عقب زدم و رفتم جلو و عصبی گفتم:

-آقا جون...

منتظر نگام کرد.

-نوا کجاست؟ نوا چی شده؟ نوا خواهر من هست یا نه؟

خاتون با ویلچرش اومد بیرون و به روم لبخند زد:

-معلومه که هست عزیز دلم.

رفتم سمت خاتون جلوی ویلچرش رو زانو هام ایستادم هم قد بشیم:

-خاتون...نوا خواهر خونی من هست؟

همینکه اومد با لبخند به صورتم دست بکشه دستش رو گرفتم و رو قلبم گذاشتم و التماس وار گفتم:

-تو رو مرگ رها راستش رو بگو.

جا خورد، سکوت کرد. دنیا رو سرم خراب شد، دستم رو روی سرم گذاشتم و از جا پاشدم و دوسه قدم نامتعادل

برداشتم. سالن توی سکوت فرو رفته بود، فقط صدای پاشنه سخت بوت‌های من بود که می‌اومد، داشتم سمت در

می‌رفتم که گوشیم توی جیب پالتوم زنگ خورد. به سختی خودم رو کنترل کردم و گوشیم رو درآوردم؛ شماره شهاب. در

رو باز کردم و بیرون رفتم و هوای سرد برام حکم طلا رو پیدا کرد، توی خونه که انگار داشتم خفه می‌شدم. جواب دادم و

گذاشتم در گوشم و با صدایی که به زور در می‌اومد گفتم:
-الو.

نفس عمیقی کشید و با لحن آرومی گفت:

-من امشب دارم برمی‌گردم...

صدای وهاب بود؛ بازم شماره‌ها رو اشتباه کردم. آروم آروم قدم برداشتم، صدای له شدن برف‌ها زیر پاهام تنها صدایی بود که از من در می‌اومد.

-می‌خوام شهاب رو از این استرس‌ها دور کنم، می‌خوام کارها رو بکنم بریم اون‌ور. یه زندگی آروم درست کنم. می‌خوام شهاب و هانی به آرامش برسند. امشب شهاب به خواست خودش مرخص شد، حالشم بد نیست.
نفس گرفت، نفسی پر از بغض.

-معذرت می‌خوام که بهت سخت گرفتم...دیگه داریم برای همیشه از زندگیت می‌ریم...فراموشم کن...من رو همه خاطراتی که ازم داری.

صداش می‌لرزید، یه قطره اشکم ریخت.

-نمیای خداحافظی کنم؟

-چرا...نزدیکیم.

و قطع کرد. آهی کشیدم، یکی از رعیت‌ها جلو اومد:

-خانوم این جا چی کار می‌کنین؟ سرده بفرمایین تو.

-آلاچیق رو برام درست کن...منتظر مهمون هم هستم با احترام راشون بده.

-رو چشم خانوم.

بدو سمت آلاچیق رفت.

-سرده...بیا تو.

لحن صدای خسته راستین بود...جوابش رو ندادم.

-سیوان داره میاد این‌جا...بههم زنگ زد کارم داشت گفتم بیاد این‌جا.

-که چی بشه؟

-سیوان خیلی وقته یه چیزی به آقا جون گفته... گفتم نیاد الان وقتش نیست؛ ولی اصرار داشت.
 -خانوم آلاچیق آماده‌اس.
 سر تکون دادم و رفتم و تو آلاچیق نشستم... چند دقیقه بیش تر خلوت نکرده بودم که سیوان اومد.
 -سلام... چه طوری؟
 بدون اینکه بهش نگاه کنم آرام گفتم:
 -خوشحالی.
 خندید:
 -این قدر معلومه؟
 هیچی نگفتم.
 -حالت خوب نیست.
 -حرفت رو بزن.
 -نه... با این روحیه من یه کلمه هم حرف نمی‌زنم... باشه یه وقت دیگه.
 -حالا در مورد چی بود؟
 -نه دیگه.
 خودش رو لوس می‌کرد.
 -در مورد چی بود؟
 خندید و آرام گفت:
 -می‌خوام... می‌خوام خدا به خواد زن بگیرم.
 جا خوردم، سرم رو بالا آوردم و خیره چشم‌هایم شدم.
 -تو... تو مگه... مگه...
 -مگه چی؟
 به سختی گفتم:
 -مگه همو نیستی؟

اخم کرد:

-همو؟

-هموسکشوال.

چشم‌هاش گرد شد و بهش بر خورد:

-کدوم احمقی همچین زری زده؟

لحنش تند و تلخ شده بود.

-سمانه.

تعجب کرد:

-سمانه؟ سمانه الهه؟

-اوهوم.

اخم کرد.

-دختره بدبخت.

-چیشد؟

به تلخی سر تکون داد:

-هیچی...همین که پام برسه به تهران اخراجش می‌کنم...عوضی!

با تعجب گفتیم:

-ببینم...یعنی...یعنی تو همو نیستی؟ یه آدم نرمالی؟

با حالت عصبی گفت:

-معلومه.

نفس راحتی کشیدم:

-وای بهترین خبری بود که تو این چند وقت شنیدم.

-تو واقعا فکر می‌کردی من...

و سکوت کرد. سرم رو تکون دادم، چهره‌اش سوالی شد:

-برات سخت بود یا راحت؟

-چی؟

-اینکه تمام این مدت فکر می کردی من ...

چشم هام رو گرد کردم:

-شوخی می کنی؟ می دونی چه قد سخت بود؟

چهره اش مهربون شد:

-خدا رو شکر که برات مهمم بوده.

پوز خند زد. همون جا پلاستیک کنار رفت و شهاب بهم لبخند زد، با هیجان از جا پریدم.

-شهاب.

جلو رفتم.

-حالت خوبه؟

سرش رو تکون داد، توی چشم هام اشک جمع شد:

-خدا رو شکر... بیا بریم تو این جا برات سرده.

بیرون آلاچیق رفتیم. وهاب غمگین رو هم دیدم، سیوان پشت سرم اومد. وهاب رو که دیدم اخم کرد، وهاب بهش پوز خند

زد.

رفتیم تو، در سالن رو باز کردم و صدای بچه ها می اومد.

کارن: الان واقعا داره ازش خواستگاری می کنه؟

صدای نگار: آره دیگه...مخم رو خوردی بس همین سوال رو پرسیدی.

کارن: آخه خدایی باورم نمیشه...پسره اسکل الان داره ازش خواستگاری می کنه؟ اونم تو این حال روحی رها؟

خون توی تنم یخ زد، برگشتم دیدم اونام پشت سرم دارن گوش میدن. وهاب سرخ شده بود، عصبی به سیوان نگاه کرد

و غرید:

-مرتیکه من تو رو به رها نزدیک کردم که بری ازش خواستگاری کنی؟

سیوان اخم کرد:

-به توجه...

وهاب یه مشت محکم تو دهن سیوان زد. در ثانیه همه ریختن جلوی در، یه جمله توی سرم بالا پایین می‌رفت، داشت دیوونم می‌کرد. پسرا جداشون کردن؛ ولی هنوز داشتن هم رو فحش می‌دادن. عصبی داد زدم:
-بسه.

همه‌اشون خفه شدن. رو به وهاب گفتم:

-تو چی گفتی؟

با قیافه زخمی و کتک کاری شده فقط نگام کرد. سیوان به سرعت گفت:

-زر زد.

وهاب جری شد:

-دهنت رو ببند عوضی، دهنم رو وا نکنم چیزهایی که نباید بگم رو بگم.

سیوان با حرص گفت:

-تو گه می‌خوری زر اضافی بزنی آشغال.

وهابم گفت: اگه قرار باشه روش چشم داشته باشی میگم تا بفهمه طرفش کیه.

فوری گفتم:

-تو چی می‌دونی وهاب.

-همه چی رو.

زدم به سینش:

-پس بنال.

سکوت کرد. نامی گفت: بیاین برین تو الان رعیت‌ها می‌ریزن بیرون.

همه تو سالن رفتیم. عصبی روی مبل نشستیم و گفتم:

-وهاب چی می‌دونی؟

سیوان استرس گرفته بودش، وهاب مثل دشمن بهش نگاه می‌کرد.

-وهاب برای یه بارم شده بهم لطف کن.

تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

-چرا از راستین نمی‌پرسی؟

-من از تو پرسیدم.

سر تکون داد و قبول کرد:

-وهار عاشق این بی‌شرف شده بود... اینم محلش نمی‌داد... گفتم که تا اون شب که بازم رفته پیشش و این آشغال گفته

من عاشق یکی دیگم و عکسش نشون داده... عکس تو بوده.

سیوان فوری گفت:

-من الکی گفتم... اصلا وهار رها رو از کجا می‌شناخت؟

وهاب از جا پاشد و سر سیوان داد زد:

-چون من و راستین باهم رفیق بودیم و راستین عاشق رها بود... وهار رها رو می‌شناخت.

رنگ راستین پرید و حال بقیه هم بهتر نبود. سانی که موهایش رو داشت می‌کند بس که محکم بهشون چنگ زد.

من هم عصبی صدام رو بالا بردم:

-این رو که قبلا هم گفتم... نگفته‌ها رو می‌خوام بشنوم.

آروم شد و گفت:

-بهمنم زنگ زد... گریه می‌کرد... نه، زار می‌زد... همش اسم تورو می‌آورد. می‌گفت می‌خواد ازت انتقام بگیره... می‌گفت باید

منم کمکش کنم... سعی کردم آرومش کنم... ازم می‌خواست کمکش کنم که رها به سیوان نرسه... نه به سیوان نه به

راستین... خیلی آرومش کردم و بعد خودم رو بهش رسوندم. باهاش حرف زدم، نوازشش کردم بغلش کردم.

اشک‌هایش می‌ریخت؛ هم اون و هم شهاب.

-یهو ماشین راستین رو دیدم... رها پشت فرمونش بود... بی‌فکر خودش رو جلو ماشین انداخت... فقط می‌خواست رها رو

بترسونه؛ ولی...

شونه‌هایش لرزید و سکوت کرد. شهاب صورتش رو پوشوند. وهاب با صورت اشکی گفت:

-همون جا قسم خوردم رها رو به خاک سیاه می‌شونم... فوری قضیه رو جمع کردم... با رشوه‌دادن و پارتی کاری کردم

راستین که جای خودش و رها رو عوض کرده بود زندان نره؛ اما به شرطها و شروطها.

به آقا چون نگاه کردم؛ عصبی می زد داغون.

-شرط کردم رها باید زن من بشه...می خواستم ازت انتقام بگیرم.

چونه ام لرزید، اشکاش ریخت.

-همه ی خانواده ات موافقت کردن...مدرک دستم بود تو به وهار زدی...حکم اعدامت صد در صد بود...برنامه ریختم عاشق

خودم کردم و بعدم از این جا بردمت...به جای انتقام داشتیم عاشقت می شدم...به خودم اومدم دیدم پاک همه چی رو

باختم...نمی تونم نبودت رو حتی یه ثانیه تاب بیارم...یه تصادف دروغی درست کردم و مثلا جنازه ات رو بردم برای

خانواده ات و تو برانشون مردی...خواستیم از ایران بریم...می خواستیم همه چی رو فراموش کنیم که نوشین اومد تو زندگیم و

آتیش انتقام رو توم زنده کرد.

سکوت کرد...آروم گفتم:

-سیوان و چه جووری آوردی تو زندگیم؟

-سیوان رو آوردم تا ازت خبر داشته باشه...بهت نزدیک شه...ازت برام خبر بیاره...از خانواده ات دورت کنه...رفتی

کلبه...راحت شبها دور کلبه ات پرسه می زدم و تو هیچی نمی فهمیدی...راحت زیر نظر داشتمت.

اشک هام روی گونه ام ریخت. سیوان بلافاصله عصبی گفت:

-من با این عوضی همدست نشدم...فقط براتش نقش بازی کردم که فکر کنه آدم اونم؛ ولی همه این کارها رو برای

نزدیک شدن به تو کردم.

با چشم های اشکی نگاهش کردم. نامی گفت:

-چرا؟ تو که رها رو نمی شناختی.

سیوان کلافه گفت:

-نمی شناختمش؛ ولی اولین بار که دیدمش حس کردم این خودشه.

چونه ام می لرزید، به وهاب نگاه کردم:

-نوا چه جووری غیبش زد؟

-نوا غیبش نزد.

یهو همه سمت صدا برگشتند. نفسم در نمی اومد، اسپری ام رو از تو جیبم در آوردم و دو پاف زدم. نوا با چهره ی زنده و

لبخندی شرور وارد شد. همه به هم ریختند. صدای بوت‌های پاشنه بلندش توی سرم پیچید، از جا پاشدم برم سمتش و غمگین گفتم:

-کجا بودی عزیز دلم؟

دستش رو جلو آورد:

-جلو نیا!

اخم کرد، سر جام موندم، این جا چه خبره؟

-همه بدبختیام از دست توی عوضیه.

قلبم از حرکت ایستاد.

با خشونت گفت:

-فکر می کردم من سر راهیم... فکر می کردم من بچه یتیمم...همه‌ی این سال‌ها...از همون بچگی...از زبون آقا جون قایمکی یه چیزهایی شنیده بودم...نمی تونستم از ته دل شاد باشم...نمی تونستم بخندم، مثل تو بی غل و غش از زندگی لذت ببرم؛ اما می دونی چی شنیدم؟ بعد از اینکه خبر مرگت رو وهاب آورد می دونی چی شنیدم؟ اون بچه سر راهیه رها بود...اونی که بی هویت و بی پدر مادر بود، رها بود.

پام سست شد، سامی به سرعت گرفتم. با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

-چی داری میگی؟

داداش حسین داد زد:

-خفه شو نوا!

آقا جون جلو اومد و با عصبانیت گفت:

-رها دختر منه... به چه جرأتی بهش میگی بی پدر مادر؟

نوا عصبی فریاد زد:

-چون اون که یتیمه؛ چون اون رعیت زاده اس؛ چون پدر مادر بی ارزش اون توی آتیش سوزی مردن.

آقا جون فریاد زد:

-رها دختر منه؛ چون پدر مادرش برای نجات تو مردن بی شرف.

نوا اشک‌هاش ریخت و یهو آرام شد:

-آره... من بی شرفم؛ اما شما به رها بیش تر توجه می کردین... شما هم بی شرفین.

آقاجون فریاد زد:

-من فرقی بین شما نداشتیم... این تو بودی که ذات بد بود.

راستین یهو گفت:

-ولی مگه نمی گین رها رو مامان من شیر داده؟ پس چه جووری میشه؟ من مخم داره می ترکه.

آقاجون دستش رو رو پیشونیش گذاشت:

-نوا رو مادرت شیر داد... رها شیر مادر خودش رو خورده.

راستین داد زد؛ توی صداش بغض بی داد می کرد:

-پس چرا گذاشتین این همه سال عذاب وجدان داشته باشم و خودم رو برای یه عشق ممنوعه زجر بدم؟ تمام این

سال‌ها ذره ذره گوشت تنم آب شد هر بار که دیدمش و خودم رو منع کردم لعنتیا.

سانی گرفتش و بغلش کرد، یهو صدای هق هق مردونه‌اش بلند شد.

دست‌هام رو رو گوش‌هام گذاشتم، چشم‌هام رو بستم و با درد اشک ریختم.

-مامانم رو اذیت نکنین.

صدای فریادش باعث شد همه ساکت شن و به سمت صدا برگردند. به سرعت چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو سمت

صدا چرخوندم. قلبم ضربان گرفت، بی‌هوا گفتم:

-هانی!

همه با توجه بیشتری بهش نگاه کردند. به سرعت جیغ زدم:

-هانی اون رو بذار زمین.

با گریه و اخم و خشم سرش رو به معنی نفی تکون داد. اسلحه‌ای رو که توی دستش بود به سمت نوا گرفته بود.

-نه... نوشین تو رو خیلی اذیت کرد... ازت همش بد می گفت... بابا اذیتت کرد... همه اذیتت می کنن... همه‌اشون رو می کشم.

و یهو فریاد زد:

-دیگه اجازه نمیدم مامانم رو اذیت کنین.

مات اسمی بودم که هانی گفته بود "نوشین؟" نوا همون نوشین بود؟ نوا سایه‌ی شوم زندگیم شده بود؟
شهاب از جا پاشد:

-هانی جان چیزی نیست... ما همه این جاییم حق مامانت رو بگیریم... اون رو بدش من.

نوا پوز خند زد:

-حرومزاده‌ی کوچولو.

وهاب غمگین گفت:

-بکش هانی... بکش... هم من رو هم نوشین رو... بکش که بد رها رو زجر دادیم... وقتشه تقاص پس بدیم.

سیوان فریاد زد:

-نه... بده من اون رو.

و جلو رفت. هانی داد زد:

-جلو نیا.

اشک‌هایش تند تند روی گونه‌اش می‌ریخت. نوا چهره‌اش گرفته شد و با غم گفت:

-برای من گلوتون رو پاره نکنین... بذار خلاصم کنه.

یهو هانا رو دیدم دور هانی چرخید و انگار چیزی در گوشش گفت؛ همچین چیزی حس کردم. هانی پر از خشم گفت:

-هانا رو تو ازم گرفتی... مامانم رو تو ازم گرفتی... بابام رو تو ازم گرفتی... دیگه اجازه نمیدم.

و دستش رو روی ماشه گذاشت و شهاب فریاد زد و منم جیغ زدم و به سمتش حرکت کردم که صدای غرش درنده گلوله بلند شد و قلب یکی رو درید.

زانو هام لرزید و به زمین افتادم. چشم‌هام گرد بود و نفسم در نمی‌اومد. هانی با ترس اسلحه‌اش رو زمین انداخت، جیغ

زد و ترسیده دستش رو روی دهنش گرفت. به من نگاه کرد، به سختی خودم رو جمع کردم و برایش آغوش باز کردم.

سمتم پرکشید. عطش وار تنش رو به خودم فشردم و بغضم شکست. همه دور تن بی جون و غرق خونش جمع شده

بودند، وهاب به سرش می‌زد؛ اما من هیچی نمی‌فهمیدم.

مأمورهای پلیس اومدند، جسدش رو توی کاور گذاشتند و زبیش رو هم کشیدند و توی آمبولانس وحشتناک بردند. وهاب

با غم اسلحه رو دستش گرفت و خوب دستش رو به همه جاش کشید و به گردن گرفت. هانی رو به یوحنا سپردم و توی

حیاط رفتیم. برف می اومد؛ تند، سرد. همه‌ی روستایی‌ها جمع شده بودند. نور سرخ و آبی ماشین‌های پلیس و پاسگاه فضا رو روشن کرده بود. ماشین آمبولانس دیده می شد، به سمت آمبولانس رفتیم. فقط به مرد سفید پوش خیره شدم. سر تکون داد و عقب رفت. دستم رو روی زیپ بردم. کشیدم پایین؛ چهره زیبا و رنگ پریده و مریض احوالش رو یه دل سیر دیدم. از کنار دهنش رد خون گرم و تازه تا گردنش ادامه داشت. سینه‌اش پر از خون‌های گرم و تازه بود. چشم‌هایش باز بود و به آسمون نگاه می کرد، لبخند روی لب و گوشه چشم داشت. لبم رو گزیدم و اشک‌هام روی گونه‌ام ریخت. پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم.

-راحت برو... با خیال بی خیال برو... برو که تا جون توی بدنم هست برات اشک از چشم‌هام پاک نمیشه و دعا از لب‌هام... برو خدا به همبرات.

پیشونی سردش رو بوسیدم. کف دستم رو بالا آوردم و چشم‌های بازش رو بستم. برگشتم سمت خونه؛ عمارت بزرگ و غمگین و سیاه آقاخان. کلیا پای درخت روی برفا، برهنه خودش رو انداخته بود و ضجه می زد.

نوا شوکه روی زمین نشسته بود و حتی پلک نمی زد، هانی بغل یوحنا بود و یوحنا به پهنای صورت اشک می ریخت، وهاب رو دستبند به دست سوار ماشین پلیس کردند. نگاهم روی صورت رعیتا افتاد، احسان با چشم‌های گرد خیره‌ام بود. دریا موج می زد. همه جا سرد بود؛ سرد، تلخ. چشم‌هام رو بستم. صدای یکی از مأمورهای پلیس می اومد:

-بنویس... نام قاتل... وهاب تنهایی... نام مقتول... شهاب تنهایی...

«پایان»

برای دانلود رمان‌ها بی‌تنتنر و با فرمت‌ها دلخواه، به سایت نگاه دانلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک‌گذار و اشتتار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان‌ها در حال‌نایی، به انجمن نگاه دانلود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان‌ها در حال‌نایی، رمان‌ها جدید سایت، و اطلاع‌رسانی‌ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

دانلود به نتتانی :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)